



کتابخانه
س شورای
اسلامی

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب سيرة الامير (روبرت)

مؤلف رابرت هيجینز

موضوع

(اهدائی)

۱۵۱

از کتب

۹۰۷

شماره اختصاصی

تیمار سر لشکر مجید فیروز (ناصر الدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی



شماره ثبت کتاب

۲۲۰۷۷

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: تذکره اهل بیت (رهبرانی)

مؤلف: رازندههی سمرانی

موضوع:

شماره اختصاصی: ۹۰۷ (از کتب (ص ۱۰۰۰) اهدائی)

تیمسار سر لشکر مجتهد قدس (ناصرالدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی



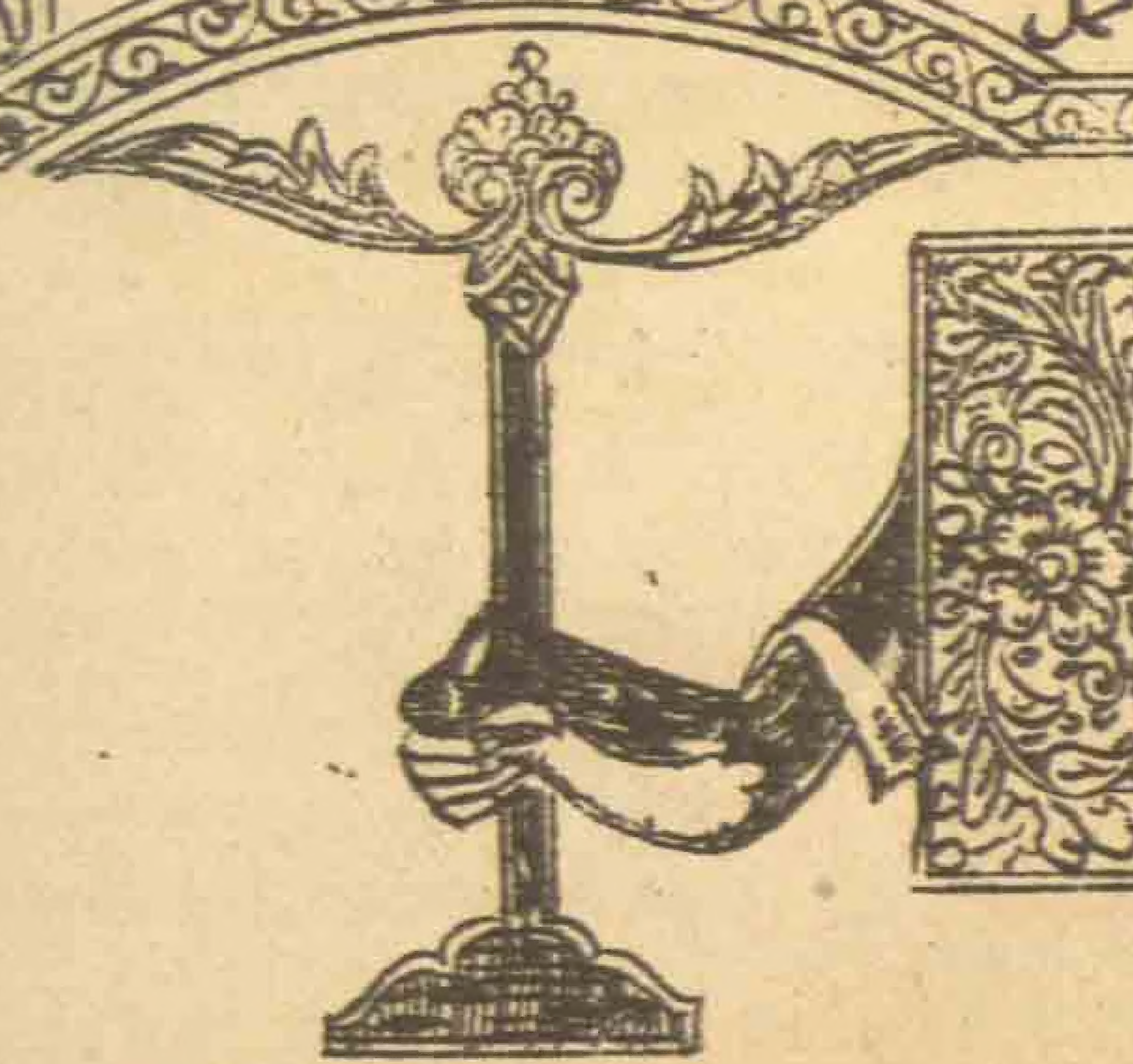
شماره ثبت کتاب

۲۲۰۷۷



هو الله تعالى في الدنيا الغريب

ابن كتاب مستطاب تذكر في الاول كذا
 تراوشات طبع مبارك شريف نقاد وفاد حضرت
 مستطاب اكل العلماء الاعلام وافضل الاولياء العظام
 اسرار الحفيظ وقطب الاولياء الطريفة سالك مسالك
 المنبعذ الشريعة خارج المعارج العظيمة الرفيعة سبيلها العرفان
 وسبيلها ابد الابقان المخرط في سلك اهل الولاية ذو الغر
 والجلال السيد الجليل والعارف النيكل القطب المفيد
 في عصر افاني اقاميرزا (ابو القاسم) الشهير بافان
 ميرزا بابا الذمبي الحسيني الشريفي الشيرازي قدس الله سره
 وروح الله حرميناشد مدني بود كه ابن كم كشته اواره تراب
 تحت اقدام الفقراء التسلسل البارك العلية الذهبية الرضوية
 الموضوعة المهدوية الكبروية على صاحبها الاف الثناء والتحية
 در خيال بود كه انرا طبع ونشر نمابد اما بمصدق الامر من قوتها
 حوادث زمان ويلات وسواي دوران علت ناخبر وسبب
 تعوي ميشد تا اين زمان بعد از اخذ اجازة ومحصل اذن از
 مبارك بندكان جناب مستطاب قدس العلي التابئين وقطب الاولياء
 الكاملين وقدس الفقراء الاثنى عشرين المستنيرين وسيد العارفين المكا
 وسيد الاولياء الواصلين المتقين وسيد العرفا الصديقين امام الهداية
 والبعين المروي لشريعة سيد المرسلين الهادي الى الطريفة المستفيدة لا مبر
 المؤمنين الاكمل



کتاب
مستطاب
ابن کتاب

الاعمال القطب الا محمد

الاجل فاني اقاميرزا حلال الدين
 (محمد) الملقب بمحمد الاشراف ادام الله ابنا
 افاضته ومنع الله المؤمنين الفقراء بطول بقائه باضام
 فصدقه عشقته عريضة كه از منظومات جناب زبدة الاولياء الكا
 ونجده المرفاء الالهيين الشيخ الكامل الجليل والسيد العا
 العايل النبيل صاحب مشاهد الجلال والجلال قطب الا
 والابدال السيد (قطب الدين محمد) النيريزي
 ثم الشيرازي طاب الله ثراه وجعل في فراديس الجنان مشواه
 وجناب فضائل ماب قفاهت انشاب عمدة السالكين المقتف
 للعارفين والكاملين افاني اقاميرزا محسن المخلص بحالي
 الارذلي وقدس الله لما يحب وكره اورا نظار محمد وشركه طبع
 ونشر ان اقدام نو كه جانا فرست الى الله وطلبنا رضائه بسلاك فقراء
 سلسله حقهم منشر عزمه هبت شمت ونوزيع شتو
 انشاء الله تعالى

غرض زين جمله ام تا كو كند باد	عزيرزي كويدم رحمت بر او باد
سالك را گفت ان پير كه من	چند از مردان حق كوني سخن
گفت خوش آمد زبان را بردوام	تا بگويد جو مردان را مدام
كزيم ز ايشان از ايشان كه شرام	خوش دلم اين فضا از جان كه شرام
كز دارم از شك جز سايه	اين بيه بيه كه اندر كام زهر
اول لا اخذ حج	المعروفين الاولاد



در برج فیض
داوود ص ۶۳
محمد نوری
۱۰۳۱

در برج داوود
محمد نوری
۱۱۹۱

احمد نوری
بر قضاوی

۱۱۹۵ ۱۲۱

احمد نوری
بر قضاوی

۱۲۱ ۱۲۶

احمد نوری
بر قضاوی

۱۲۶ ۱۲۷

احمد نوری
بر قضاوی
۱۲۷ ۱۳۲



هذه تذكرة الأولياء
ومناقب الأئمة على شطرين الشطر الأول في مناقب الأئمة الذين
هم رسول الله محمد المصطفى وصي علي المرتضى والأئمة الكبار عليهم
صلوات الله الملك العفا ما كثر اللبالي والنهار وخلد الله المؤمنين في الكفار
في الجنين النار بعد توحيد ذات البارحلت عظمته وتقدس اسمه لا عظم
الأعظم الأظهر جل سلطان في العوالم السبعة عند العز الالهية بالعشق الاله
الولادة المحمدية العلوية الرضوية المهدوية الصلوة والسلام بين جميع الأديان
والأكواب والاشياء والأطوار مظاهر النفسانية وإن وليا الله العارفين
مظاهر الكمال في البعد سائر الأئمة خفيت أسرارهم كسر الأسرار
الأعظم على العالمين إلا العارفين
الواصلين اليك شافين
روح الله أرواحهم



بسم الله الرحمن الرحيم

سرا غار نامه وجود عشق	مهرین کمال مخالف بود است
چو عشق کزین آ نام خدای	با این نام اعظم نوعنوان نمای
بهین پکنای کثر خفی	دران کثر خفی حق مخفی
نه مخفی ران بلکه زان اشکار	هم ستر نهان پروردگار
خفی عیان در وجود ذات هو	بر ذات هو نواز عشق جو
ز فرشت ازل را مدان ایندا	ز بعدش بدو محوان انشای
که این دو نقطه ذکاک و بند	دو کون در شوارساک و بند
ازل پر تو نبتر ذات او	ابد جگه فذر ابات او

یکی

کتابخانه مجید فیروز
اهلانی
کتابخانه مجلس شورای اسلامی

یکی جوهر فرد عشق احد
ازل اولین جنبش از مجر او
داد و در هفت است پر عشق
هزاران هزارش اگر عالم است
نه در هفت است بار عشق
و عشق است یکبار هوشیان
عشق است آداب کعبه و کشت
همه کفر و ایمان عشق است و بس
خوابند از آن خرابان
نگشتی ز سرش کسی یا خبر
ز سرش کس را یا خبر امدی
خوشا جان فنانان عشاق او
بدید بدل رو عشق خدا
همه محو رخسار زیبای عشق
هزارانین مجر در راه او
براهش چو پیاپی اول قدم
فنا اولین وادی از راه او
نیکو فناء عشق از وی شود
بهر دم دوره کرارد فنا
در این راه آغاز و انجام نیست
ولی در فانی هزاران بقا است

دهد نشا عشق جام بقا
لقای خدا چون عیان شود
فنا از وجود بقا آورد
فنا را بجان عاشقار اغنند
فنا ز دیان بقا آمدت
فنا مطلع شمس جبر خداست
پس عشق از هیچ ره رو مناسبت
ز عشق عشاق با ناسبت
همه پادشاهان ملک بقا
بملک بقا جمله دهم بخش
ندم از لقای خدا میزنند
چو در عشق حق سپهر بانی است
نه در دود عشق عقل است
در این دهر کربل روح اید
بدل نور عشق از فرار آورد
وصال خدا را اگر طایبی
ترا آورد دل بر و زاب و کل
دل آمد مندر چو در عشق
بدل در عشق خدا بسکه نافت
ندانن کر نام عشق ای کبا
علی عشق عشق از علی شد جلی

دل عاشق از خندان ممثلی است	که مجلای انوار مهر علی است
چو عشق است انوار ذات خدا	مدان عشق و معشوق از هم جدا
کسی که با عشق حق بشکلی است	بجشن بلا فصل پیوسته کی است

فی نعمت لنبی العربی الفرضی الهاشمی حبیب الله العالمین فخر الانبیاء
خانم المرسلین الله الطیبین الطاهرین الاطهار الامجاد الکرام الخازن نقایس
البحر الذائب مغد الوبح الاسرار الالهیه سادات الاولین والآخرین
و شیعه المراضیه المرضیه اولیاء الله الکاملین العارضین العاشقین
الواصلین عماد الدین سید الخلائق اجمعین الذین هم خلق قوم طینیه
الطینه من العلیین صلوا الله و سلموا علیه و علی شیعه اجمعین

سرحی شناسان ملک جهان	مهمین سید حزب پیغمبران
صلدار فقر و جهاندار دین	حبیب خدا سرور راسخین
سران جداران ملک بقا	شهر شهسواران دار فنا
محمد شهنشاه بطحا ترا د	کبر بر عرش راندی براق براد
لعل شد تاج ولولاک تخت	سوقاب فوسین افکند رخ
براز خدا آمدی راز دان	هویدا بر و راز هر دو جهان
فرمشتی آمد ز انکشت او	تا خوان شد اجمار درشت او
بر او زکاد چو شد نکه زن	بلبل علی گفتش حق سخن
چو سخن علی عشق خداست	بمعشوق و عاشق جز این کی دوا
باو گفتی اسرار خود سی هزار	ولی گفت تا کس مکن اشکار
که این رازها ستر ذات منست	اگر فاش سازی نه مستحسن است
بر و با علی کوی اسرار من	که جز او نباشد کسی یار من

ازان گفت تا سر رسول امین	گیر حلقش رازهای کریم
گشودش اسرار حق الف باب	زهریاب کرد الف باب انشعاب
بجو سر خو گفت دوز پر و بزم	نشد مطلع زان کس از پیش و کم
نداند کسی ستر ذات خدا	بمحرصطفی باشد ارضا
ب عالم کسی غیر پروردگار	نشد واقف از باطن هشت چار
چو ستر شمانست ستر خدا	نشد که از سرشان ماسوی
مگر آنکه از خویش کردد فنا	ز نور و لا شان بیابد بقا
یکی باد و باب از هزاران هزار	شور دل پاک او اشکار
ز ستر طریقت خبر بیابد او	بشهر حقیقت کدر بیابد او
چو عارف بشهر حقیقت شود	دلش بخرن کنز حکمت شود
ولی خدا کردد و تا جدار	بملک شریعت شو شهریار
باب خدا باب دارا بد او	بمبدان دین شهسوارا بد او
ز فقر حقیقی شود بهره ور	سوادش ز ند طعنه بر ماه خور
بشاه هدایت چو استناد	سند کردد او به راهل رشاد
بسر تاج فقرش بر خرقه پوش	ضمیر ز سیر و لایب مجوش
امانات حق را امین ابد او	بخت و لایب مکن ابد او
بدل بسنه جبل المنین استوار	از سلسله فقر با اعتبار
چو یاعمر و الوثقی مدنهان	شود عروقه عارفان جهان
گرفته اجازت ز پیران عشق	شد داخل سروران دمشق
دلش آمده آینه حق نما	ز آینه اش اشکارا خدا

فی منفعت علی المرتضی و صفی المصطفی علیهما و آلهما الصلوة و السلام

و بیان آنکه اسم الله اعظم از اول اما اخبار الله لنفسه بمقادیر الحديث الرضوی
علیه السلام و اما اخبار الله لنفسه علی العظیم و ان شمس لایته التي هي لا یز
الله ثم طلعت في روح مجالی فلق استند الهدی علیهم الصلوة والسلام بحسب
رحمة الخاصة الرحمة و مظاهر عوالم اکثر بر حمة العامة الرحمة و ان
او حبان رسول الله بنصداشی عشر الدین كانت اسماء و القابهم بنصون
فی صحیفه الله المرسله من المحرر الاصفی و ما مور و کل واحد منهم
بامر خاص من جانب الله بحسب الصحیفه الموهوبه الاخری المرسله الیه باین
فرض و لاینها و طریق معرفتهم و خواص اسمائهم المبارک که

مرادوش آمدندانی بکوش	که اسرار معنی شنواز سروریش
بی خواند اسرار در کوش من	که ناچیز کردید این هوش من
دماغم ز می دوش بوشید	دل از سر توحید هوشید
پایانی از ان می کوثری	هم ده یکی ساغر حیدری
که نا کشف راز وحده شوم	سخنور در اسرار کثرت شوم
که کثرت چنان شد روح عیان	چنان نور وحده بکثرت نهان
چو خواست الهام وصف کمال	عجا کرد اسمی ز نور جلال
نداسم برکت نصو و حروف	که از عقل و حسن یابی از ان و وفوف
یکی اسم ربانی از نور پالک	که خورشید از ان نیر و تابانک
یکی اسم اعظم جهان شد ز دانه	که ظاهر از ان شد تمام صفات
چون اسم داری اوصاف هوش	دو عالم هر ظاهر از نور اوست
شئون الهی از ان شد عیان	چو او بود مرات ذات نهان
علی العظیم است این اسم ذات	که برهان بذات و دلیل صفا

علی اسم والله معنای او
از این وارد از شا ایمان رضا
نمود خود این اسم را اخبار
بفرمود شاه رسل مصطفی
علی هست پس شمس انوار هو
ولی شمس واحد است ای پسر
دلایلش در آفاق شمس است
بهر عصر در هر یکی از بشر
صفا کمال خدا زو عیان
بود او خلیفه خدا در جهان
بجنبه جز از ان او بک ملک
بود رابطه سلسله کائنات
خدا را است وی از ما و طین
از ان آمدی رکن توحید هو
همین حجت است و خلیفه خدا
بود او ز مردان اعراف هو
پس از وضع آثار شرع جلیل
ز حق بک صحیفه همراه داشت
نظر کرد در ان چو خیر البشر
محمد سر بود و علیش چهار
ز موسی جعفر ده و دو تمام
نومعنی هر اسم از ان اسم جو
علی العظیم اعظم اسم خدا است
بنفس خود از غیب پروردگار
علی هست ممسوس ذات خدا
که ظاهر اطلال کثرت از او
بروح ظهور شد اشی عشر
که هر یکی بر ج از ان بر صفا
شود شمس حد ز حق جلوه گر
شود در تمامی خلق جهان
از و فیض کبرند کون و مکان
بش و بکر سی بارض و فلک
بنور شئونات اوصاف ذات
از این گفت لولاک باشاه دین
که توحید هو ظاهر آمد از او
بخلق مبین و براهل سحا
که عرفان واجب هویدا از او
با حمد و زود آمدی جبرئیل
که اسماء حجت در ان حق نکاشد
ز اسماء در ان یافت اشی عشر
حسن دو حسین از شرف مادر
دو عالم از ایشان بکبر نظام

یکی مرخصی و یکی مجبئی
 در عابد و بافر عالم است
 رضا و نفی و نفی را بخوان
 ز اسماء و القاب شاهان دین
 شده نقش این اسمهای کزین
 بر ضوان و جنات و خون نثار
 نظام و قوام دو عالم تمام
 بباد و باب و بچاک و بنار
 همه کائنات و همه ممکنات
 صحیفه در نازل از رازدان
 که بود پیش ده بادی و مهر کزین
 بده با علی صاحب ذوالفقار
 دهد پس علی با شرفین حسن
 رسد این صحیفه در آخر زمان
 نماید عمل او بفرمان حق
 بود فعل معصوم فعل خدا
 با سر خدا میزند ذوالفقار
 مدان امر معصوم را سر سری
 امام آمده حکمران از خدا
 ولایت بود کز اسرار هو
 ولایتان نور ربانی است

شد آثار سلطانی ذات پاك
 کجا عارفش عقل در آک ناست
 بلی دید دل شود کمر جلی
 چو از سرشان عقل آگاه نیست
 شناسند که چون امام زمان
 ولی معشر را بی رنبرهاست
 پس اسماء ایشان عظیم البناء است
 بدان اسم عظم همان حجت است
 شناسا شو کرد دل تو با و
 بخونند بر سرده کرناشان
 بوناشان داری هر مرض
 ز اسماءشان یافت دل زندگی
 شوی که تو محرم و از رویشان
 ندانی چه گوشت کوییشان
 قلوب بزرگان بوششان
 دل عارفان این حق ناست
 بار بابل عارفانی اگر
 دل عارفان کج سر خدا
 برو صاحب بدست ارباب
 بصاحب دلان باش مانوس تو
 زمین بود پادشاهان دین

پی معشر طاهر از آب خال
 که این امر با فوق ادراک ناست
 بدل بینی اسرار سر و لی
 بعرفان از ان خلق را راه نیست
 شود داخل طایفه کاملان
 چو ستر و لایات بی منتهاست
 که اسماء نام عظیم خداست
 که در عصر بعثت این است
 بنوشی می وحدت از خم هو
 شود زنده از موت پادمان
 دهاند دل از هر فتنه و غرض
 بدربغا یافت پابنده کی
 بروراه میجوی در کویشان
 دل زنده عارفان جهان
 بمژگانان روشاهان عیان
 در این این رو پاک خداست
 بشهر خدایی نمائی کذر
 خدا را عارف مدان خود خدا
 بکار نباید در هیچ کس
 بدگرهشان شود زمین بوس
 بر از عزت نمخت و نایب و نیکین

اگر پرده جسم منشق شود
مجان دنیای خالی زدین
دهد حق مجان خود را امان
بجای هم نشین بغین حق شود
بشطان فریاند و بر افرین
زد جال نفس ز آخر زمان

فی مناقب المولی المطلق والولی الذی کان الحق معروهم مع الحق والاشارة
الی مرتبة تجتنب الاسماء المستعينة للصفات الکاملية الالهية التي تتم
بالمركبة الواحدة باسم الله وهي مظهر الذات الحق الاحد

ای مطرب مستان بخوان الله و مولانا علی
ای مظهر ذات خداوی بید و مصطفی
ای عظم اشیا حق ای بیت کبرای حق
ایانی جلم طهوری و جنت رب غفور
دل مست از صفا و نوا مست از نغای
ذات تو الله الصمد و تو موسی احد
صو و صا و عارفان حج و زکوة عاشقان
عالم نه اندر عدم پیدا نو کردی از کرم
هسته تو چون بختودین مهر شهد و بین
از فرش تا عرش برین قدوس و حور عین
علت محبت ممکنات قدر شفیع کاینات
عالم همه ایات نوشاها دین مرآت تو
مطلوب طلاخدا محبتو احباب خدا
مگر نو گفتن چون تو عاجزان ذکر و بیان
حب مهر کباب روشن از لافلا کبان
تعلیم دل کن از زبان الله و مولانا علی
ای بی حجاب صفا الله و مولانا علی
وی کبریا حق الله و مولانا علی
نور نوشت ظاهر بطور الله و مولانا علی
عشا حق پیدا ی تو الله و مولانا علی
وصفت از لغت ابد الله و مولانا علی
موجود جا کمالا الله و مولانا علی
ایمالک الملک قدم الله و مولانا علی
شیر ز نوشاها دین الله و مولانا علی
صفت تو مدحت کزین الله و مولانا علی
عالم ز نور د ثبات الله و مولانا علی
نام بزرگ ذات تو الله و مولانا علی
ساقی اصحاب الله و مولانا علی
چیز ز تو قدر شیان الله و مولانا علی
تو نور خجانه جان الله و مولانا علی

توبه و من پیر این جهانند و رین
را ز تو ناکشته عبادت از اهل جهان
رحم ارا پشه شو من الله و مولانا علی
کویند ز فلت زبا الله و مولانا علی

فضیله فی مناقب حضرت امیر المؤمنین و لبث الموحدين و بعد الاولين
والاخرين علی ابن ابی طالب علیه السلام الذی هو السبیل الاعظم
والقصر الاقوم الهادی الیهک و سائر اوصافها

هم راه و رهنای تو هم مقتدا علی است
زین ادعا کدر که ترا مدعا علی است
زین التجا چه حاصل چون منجا علی است
زین عجب خواهی از خبر منضا علی است
شاهی کجاست تا کس از انما علی است
ان شه کو وصف نبش از انما علی است
شاه غنی ز کوهر کز خفیه علی است
دانی که قلب عالم و بیت خدا علی است
زیرا که نیکه گاهه انبیا علی است
بنکر که جمله ما حاصل اولیا علی است
پیشی ران معاینه و جبر خدا علی است
اندر گفتن منجیه حق عصا علی است
فلاک نجات اوز بچار بلا علی است
منجیش از ان مرآت و زان ماجرا علی است
درازش نظر از نور و بها علی است
مفتاح قدر ان بد مشکل کذا علی است
راه خدا اگر طلبی رهنا علی است
دارم بچه چو زاهد و مفتی کرا دعا
کردی بیه باب کذا التجا بصدق
عجب خداست ظاهر بر هر که زور رضا
بر نام عرش کوس لایب همی زند
پیر و پوز کون مکان تخت رفعتش
تخر و کمالش از چه ز فقر محدی است
احرام بند ارثو برای لغای حق
کم نیکه زن بغیر دنیا و نعمش
یکد ز عقل و دین مجاز و جان و شن
صبغ کف چو انبیه دل ز نقش شرک
موسی که دست یافت بفرع و فطیان
نوح نبی که بود رحمت هزار سال
پوش کبر بود دل در پای اسپر حوث
نمرود بر خلیل زانش عذاب حبش
حلال مشکلات دو کونست رخصه

وافت کر از حقیقت مهر ابدی
در نشردین ملت غرای احمدی
در راه عشق خست پیچون سرمدی
عشق و لا ین احد ذات پاک او است
سرو لا ین است بر و از عقول خلق
ذات و حقیقت هر اشیا است نور
دست خدای قوت بازوی مصطفی
سر خداست انش و نشا خفش کیم
شیخ خدا حبیب پیمبر امام خلق
جنات و نیر کوثر و کافور و نجیل
اکمال دین و اعظم نعم اولای او است
حب علی است شرط عبادت جن و انس
ما یم دست و دامن سلطان دین علی
عارف بر از شاه هر ان عارف خدا

ایضا مضید فی منقبة فاتیح الجبر و فانی العنبر ساقی الشیعة
من الکونین اسم الله الاعظم و الله الاکبر صاحب الذوالفقار
حیدر خانم الاوصیاء علی المرتضی و بعض من احواله و احوال
اولاده و اصحابه و ما یغلق به علی السلام محضر و عصر التوحید
و یوم القیامة و حشره النازل من الجنان عن عصر و طلب
الرجعة معه و اکمال و لا یندی قلبه

خوشحال سلمان خوشحال بود در خوشحال بغداد و خوشحال قنبر

خوش انسان جان فرا کز لالش
خوش ان بزم و اصحاب علم و دانش
خوش ان مهران خوشان کرامات
خوش حال و خوش حال جبریل
خوش حال بجا خوش حال سحر
خوشان بلال و خوشان اذان
خوشان رزم و اصحاب کبر و دانش
خوشا حمزه ان پادشاه شهیدان
خوشا ذوالفقار رش که از عرش نازل
خوشا حال پیر خوشا حال بطحا
خوشا حال کعبه خوشا حال مسجد
خوشان صحاب ز شاهان مرسل
خوشا حال امام و خوشا جلد و بابش
خوشان کونهادش قدم جای مقدم
خوشانها که سالک سنگ در کایش
خوشا باده نوشان بزم و صالحش
خوشا از خوانان ز لوح وجودش
خوشا انکه دیدیش از دیده دل
خوشا انکه یکدم بان شرفین شد
خوشان خرم کاورد از اسولش
خوشان ناج کز عرش آوردان را

هر عاشقا مست ناز و محشر
خوشان لجه و ان سخن و ان سخنور
خوشان پیام و خوشان پیمبر
که بودش پیام او از حق داور
خوشا حال محراب و خوشا حال منبر
که بد راحت روح اصحاب بکسر
خوشا حال عمار و خوشا حال اشتر
خوشان عقبلش خوشا حال جعفر
خوشا صوفی و زور بازوی حیدر
خوشا حال زمزم خوشا حال مشعر
خوشان دم که حیدر دران کشت ظاهر
خوشا حال قران که بر خواندی ز بر
خوشا حال شبیر و خوشا حال شتر
خوشان کونموش فطر سوی منظر
خوشانها که واقف بدندایش بر در
خوشا جاقشانان رزمش سراسر
خوشا نکه دانان دینش زد فشر
بمراث دل شد جمالش مصور
چه عارف چه عامی چه مختار و مضطر
زمعراج و انشاه را کرد در بر
نهادش با مر خداوند بر سر

خوشان کوه و دشت کوی سپر کرد
 خوشان کشت زرعی کز و کشت سبزه
 خوشان طعامی که اورا غذا شد
 خوشحال شهاب خوشحال دلدل
 خوشحال خیزوم و حال جناحش
 خوشا ابرفران لباس بهشتی
 خوشا برد ممسوق و ذات الوصولش
 خوشحال اسناد و پیر و جلیبش
 خوشحال ازواج و بضع بیولش
 خوشحال کلثوم و خوشحال زینب
 خوشحال اولاد و احفاد رادش
 خوشان قلعه ها بیکه بودیش فایح
 خوشحال آن دد که بر کندش ازجا
 خوشا هر که او دید و هر که دید او
 خوشان زمین کوه دران بود ساکن
 خوش ایام و اعوام آن دهر و شهر
 چو عصرش ز اعصاب خیز افزون است
 بنای زمانچنان خوش به عالم
 بجز روز رجعت بجز روز مهدی
 باقبال و اجلال شاه دو کپیتی
 زمین پاک سزد چنان از منافق

عصر

کشد انجمن انتقام از خصومش
 چه بد حال فرعون آن صاحب شام
 زاجا بش عمار و سلطان او پس است
 نماند زاجا بش آن روز بکشتن
 ثانی اولاد و اصحاب آن شه
 بد حال آن کس که با او منافق
 خوشا روز آینده و روز رفقه
 بد حال ما و محبتان این عصر
 چو حرمان بضیب دل زار باشد
 چه نور و لایب بر از هشت جنت
 چه نور و لایب بر از هر چه نعمت
 چو محرم و کشیم از روز اول
 بظاهر ز شر که چه مادر و محرم
 اگر اتحاد و اگر وحدت ای دل
 خوشها دایر الهوان جمله زان شه
 خوشحال جنا و خوش حال سده
 خوشا زنجیل و خوشا سلسبیلش
 خوشحال آن می که ساقی از است
 خوشا که دود و خوش نخل طوبی
 خوشا قصر و حورا و علما آن جنت
 لغای خداوند موعود انجمن
 که باقی نماند بهشتان یکی سر
 که منشور کرد بهشتار و نشتر
 که سرور شوند بر لاف لشکر
 که بیند نسلش هزاران دلاور
 به ملک افطاع از خند در خور
 از آن بدتر آن کس که بود پیش کافر
 که آن شاه در این دور و زمان مهر
 که این هر دور و زیم محرم و این
 ز نور و لامان کد حق منور
 چه نور و لایب بر از هفت کسور
 چه نور و لایب بر از هر چه نعمت
 بقیه بهره داریم از روز آخر
 بیاطن محال چو شیریم و شکر
 که حسرت فروخت از روی دلبر
 خوشهای دار السلام چو خوشتر
 خوشحال اعرف و خوش حال محشر
 ز ششم و کافورش الله اکبر
 با حباب و اصحاب ساقی کوثر
 خوشا چار نهش ز خمر و معطر
 خوشا مفعد صد و رضوان اکبر
 بود خوشتر از جمله و جمله خوشتر

ندانی لغای خدا چیست جانا	که ظاهر شود در جانت مصور
لغای خدا و جبر سانی بائی	لغا طلعت ذات قیوم داور
خوشه ها دار الخلود است از ان شهر	چو او و جبر حق است و دارای محشر
الهی با پات کبرای دانت	که ذات و صفات ترا کشته مظهر
باسمای حسای ذات مقدس	باوصاف دسی نفس مطهر
که دنیا از ایشان است و موجود پیا	که عقی از ایشان است باز پیا
تفضل کن از جو و لطف و غنا پیا	کمال ولایت یان راز مضطر
مراد وصل فرما بشاهان سرمد	بصور بمعنی بیاطن بظاهر

که جز این ندارم بدل از روزی
نمائی دل را ز فضل برآور

انضائی مدح علی المرتضی و ذکر اسماء و اوصاف
و القایه الوارده بحسب التثنی و الثنا و بیل

علی مولای دین جید علی موی پند	علی راه و علی رهبر علی پیر و علی سرور
علی سلطان اود علی اسرار ما و حی	علی اسم و وصف علی ذات و علی جوهر
علی عالم قابل علی حاکم علی کامل	علی امر و علی امر محله مؤمن و کافر
علی موصول و علی حج و زکوة ما	علی ایمان و دین علی محراب هم منبر
علی از انبیا اعلم علی بر اولیا اقدم	علی اذات حق مهد علی اعظم علی اکبر
علی ان منعم نعمت علی ان فاسم جنت	علی ان ایزد قدس علی ان فالح خیر
علی ملک و علی ملت علی فخر علی حجت	علی جوهر علی نعمت علی ثناء و علی لشکر
علی حور علی غلمان علی رضی علی عنوان	علی ماه و علی مرد و علی مهر و علی مهر
علی سلما علی بود علی اشتر علی قنبر	علی مقداد و هم عمار و هم شتر و هم شتر

علی شری علی شری علی کاتب علی حاسب	علی ان نویذ و نشا بیضا از و ایض
علی ان نویذ و نشا بیضا از و ایض	علی عقل و علی نفس و علی جبر و علی حاتم
علی عقل و علی نفس و علی جبر و علی حاتم	همه اهر جانا از دلال فیض او جاری
همه اهر جانا از دلال فیض او جاری	بفوج قطبا و مو و پا و زار علی طوفان
بفوج قطبا و مو و پا و زار علی طوفان	علی جبر جنت و شهر النار و الجنة
علی جبر جنت و شهر النار و الجنة	علی صور علی معنی علی حجت علی دعوی
علی صور علی معنی علی حجت علی دعوی	علی بطحا علی شرب علی پاک و علی طیب
علی بطحا علی شرب علی پاک و علی طیب	علی ان انس موی علی رازان دم عیسی
علی ان انس موی علی رازان دم عیسی	علی ان منجی و النور علی ان مملک و دعوی
علی ان منجی و النور علی ان مملک و دعوی	علی سر از ذات حق علی راجع مطلق

فی منقبت سلطان الاولیاء ناج الفخر العظمی و القام
المعظم رئیس السلاسل الاولیاء فخر العرفاء و الحکماء ائمه الله الاعظم
و ائمه الکبریه القبله السابغیه و الامام الثامن من صاحب السلسله
العلیه الذمهیه الکبریه و غیره رضوان الله علیه و السلام
ابو الحسن بن موالیه علی بن ابی طالب و السلام

خروج ایحان که بدید در دل ضامی بین و بین	و بدید اگر و همیش مهرش بدید بکین و بین
از عقل و جوهر وین بکدیل میجو و وطن	طوار ذکر طی کنه بر در کفش بنشین و بین
ره یابی بر در کفش بین جلال رخ و کفش	زان در مهر افروز ز اور و خدای بین و بین
هر کو بشتن منلا شد عرف انوار و لا	رست از زلف و باره او صا نمکین و بین
بچین بونفس لعین روح علی بین و بین	ان که با مهرش وین ایش علی بین و بین

مهر نیا شد بن طاعات او این ما	شد و بارادرجه ان دین و این کس
خیز و لا در چهار راه فویم حق مدان	زین و محو اصل و این را بکین و این
از سلسله شادنا میجو و لای مرتضی	کینا باست مصطفی ایمان بداند این و این
میجو ز جام مهر و میبکین نظر در چهر او	جنا از ان رویا بهاکو تر یقین دان این و این
غیر از ولایت در جهات طاعت بر او مدان	روز خست و محشر میزان از این سبکین و این
از درش را که شوی دانا شود در ره شوی	بنا بوجهر الله شوخ را باین دین و این

ایضا الترغیب الی الاضطرار فی سلسله علی السلسله

برو حق جوی و همراه رضا باش	بجان تو خال در کاه رضا باش
اگر خواهی بوصل حق رسیدن	بهر خویش در راه رضا باش
اگر سلطان کوبین خواهی	غلام در که شاه رضا باش
مکان خج اگر جوی بعالم	برو از جان بود لخواه رضا باش
بجنت جو از نوجاه و رفعت	مرد بند جاده رضا باش
مکن با سلسله ان شر خصوصت	بجان خائف زاکراه رضا باش
بشما نوردل از راز او جوی	پس انکه ناظر ما در رضا باش

فی مدح حضرت خاتم الاوصیا سلطان الاولیاء الغوث الاعظمی الدین والدنیا
والعروة الوثقی الاخرة والاولی ربیب الاولین والاخرین وارث الانبیاء
والمرسلین محمد الله فی الارضین خاتم الامم الاثنی عشر وارث ذوالفقار
البشر امام المهدی القائم بالحق والدعی الی الصلوة المطلق المملک الدیان
والظاهر علی الادیان مولانا صاحب الامر علیه السلام المملک المنان

سروین و دل جانم فدای شاه ولایت	نفوذ کج و دوانم نثار شمس هدایت
ز عشق شاه ولایت تمام عضو وجودم	چو نهی ز خود از راز شاکر حکایت

ز شکر کوزه بحر حلاوت زاهد خود بین	بهروز ما کند از وی دلم هزار روایت
چرا که بافته است از نسیم فیض عطایش	بهر نفس بهمان و عیان هزار ضایعیت
مراسم عشق معین در طریقی تا و کز	هزار ده گندم عقل در هلاک سعادت
تراست نعمت جنازه اهدا چه نمانا	مراسم نعمت پدیدار عشق شاه کفایت
رسید فویت وصل و القاب عاشق خسته	گذشت مدح هجران و صبر و جور و شکایت
مراسم مهمل هاد امام و فیله مقصد	باوست بند جان زبده نایب هایت
اگر چه بند مقصد زبند کی جنایت	ز فضل و جود کند شکر بر بند کائنات
هزار میجو سلیمان بدر کفش چو غلامان	چو موما و سلیمان ما شاه ولایت
رهاند از هلاکت رساند بر در جاتم	دراز خویش شد غافل از روز زبایدت

فی مدح الامم الاثنی عشر علی سبیل الاطلاق و بیان التولی والتوکل
بهم بالاسخفاف وحسرة الناظر من الحیران عن خدمتهم و نشیبت
القلب باذیال و لای نهی و الاشارة الی ان القیام فیهم و البقاء بهم سبیل
الوصول الی الله و ان ولائهم لای یخلف الباقیة المستوفیة و ان البس لیس فی نظر الانبیاء

دلم آمد چو دانی امته	شدم محو تولا ی امته
نخواهم باده از رضوان جنبت	بجانم مست صمیمی امته
بصور امدم میجو راز ایشان	بمعنی در تماشای امته
چهار بریا است از این پادشاهان	ولی خالی بود جای امته
اگر صیقل کنی این پند دل	به بینی روی زیبای امته
قیامت چو خدا بر پای سازد	نماید قد و بالای امته
دلم باغ جان کردید در عشق	ز رخسار دل آرای امته
نخورد قد سباز از تر فردوس	می کان شد بینای امته

چرا این شاهان بر جنت ظاهر شدند	بر بیتی حکم والا می ائمه
نفوس عاشقان جاوید زنده	ز عشق روح بختای ائمه
شوند اهل معاصی جمله مغفور	ز فیض ارفضای ائمه
ز لای خویشی کفایتی	رسی در نور الای ائمه
ولا یات شهان نغای باقی	ازان کشیم مولا می ائمه
نیرسد حق ز نغای د عالم	بجز الای و نغای ائمه
جهان را بس بکنیم ز بر و بالا	ندیدم هیچ معنای ائمه
شدم من رازدان در مدد عشق	ز شاکردی اسنای ائمه

فی مناقب حضرت الرسول المحدث المصطفی و وصیه علی المرتضی و الائمة
المهدی و زوجة المحدث فاطمة الزهراء علیهم الصلوة والسلام
باسمهم و القابهم التفصیل فردا بعد الذین عبر الله عنهم بالسبع
المثانی فی کلام المجد بقوله و اثباتك سبعاً من المثانی و القرآن
العظیم و السبع المثانی الجامع للحقائق المعانی سر الفهران
بمقادیر الحديث المرتضی علیه السلام فی کلام الله فی السبع المثانی و
فی فی البسملة و تافیه الباء و تافیه التفتة و انا التفتة
نحت با و بسما الله الاقل منهم

دم اشفته روی محمد	سر سر کشته روی محمد
شدم واقف ز شرف قوسین	چو دیدم طاق ابرو محمد
کنم یاد کل رویش چو در دل	تو سرست از جوی محمد
تمام انبیا از شوق دیدار	نظر انداخته سوی محمد
عزیز مصر یا حسن و ملاحت	غلام خال هندوی محمد

هزاران لشکر از دلهای عشاق	اسیر نار کسوی محمد
معطر کشته بزم هشت جنت	ز عطر نغمه خوی محمد
زالال سلسیل و نهر نشین	روان کشته از جوی محمد
کسند بت پرستان ناز ناز	چو بشنید با هوای محمد
سر خود را بنان بر خاک سودند	ز سحر چشم جادوی محمد
در آتش خانه آتش خسروی	ذوق تابش روی محمد
چو روز جمعه عید عاشقان است	همه مهمان بمنوی محمد
همه کر و بیان عالم قدس	بنار دتاب نیری محمد
خداوند انصیب راز خود کن	که کرد خاک در کوی محمد

الثانی من السبع المثانی

طهور فادر یکبار دلا علی است علی	بطون جمله اشباد لا علیست علی
چو اوست اصل و جو تمام موجودات	ز جمله ظاهر و پیداد لا علیست علی
مقدر است بک و تحرک ملکوت	مدد اسفل و علاد لا علیست علی
علی است سلطنت ذات و قدر ذاتی	که غالب هم اشباد لا علیست علی
علی عاشق و معشوق و عشق لم بری	که لا یزال هویداد لا علیست علی
علی لوح و قلم عقل کل فضا و قدر	چو بر واحد یکبار لا علیست علی
مدان ز جبهه ذاتش دو کون را خارج	ولی ز جمله مبراد لا علیست علی
طهور ذات بها مظهر جمال و لقا	بجگوگاه دل فاد لا علیست علی
در دنیا اهل و لایب چو بحر طوفان را	چرا که صمد لهاد لا علیست علی
اگر چه ذات علی از دو کون پنهانست	هر دو کون هویداد لا علیست علی
معلم همه انبیا و جبریل است	بر او بیا همه بینا د لا علیست علی

بیا که راز نجاتش عیان بگالم شد

الثالث من السبع المثاني

هستم بر ز کار هوا دار فاطمه	از جان و دل من آمده غمخوار فاطمه
هستم چون زخوب غلامان مرثی	غمخوار اهل بزم و افکار فاطمه
هستم چون فاطمی نسب و خانزاد او	زین مرد و راه گشته هوا دار فاطمه
درد و شبر و شبیر و مرثی	از جان و دل شدیم ممد کار فاطمه
قودا بک خلد ز شاهان جنت	سر زهر که تابع رفتار فاطمه
بیک نبر فرب حبیب خدا بود	انکو که مقتدایست بکار فاطمه
از کرد کار و خلق سزاوار امانت	هر کس که بود در پی از ار فاطمه
ان مصحفی که جامع اسرار کائنات	از خط مرثی است ز کفار فاطمه
جبر بل امین و می خدا پیک انبیا	خواجر سری و خادم دلدار فاطمه
کر مرثی بنو بگالم کسی نبود	کویاست بر منبر سزاوار فاطمه
جز حق و مصطفی و محمد مرثی و آل	در حشر کس نه بیند دیدار فاطمه
وصفا و جوربان جهان فاضل طرف	در خلد مخور و نوق بازار فاطمه
از بندگان در که خاتون محشر است	انکس که راز جو ز اسرار فاطمه

الرابع من السبع المثاني

من غلام روی زیبای حسن	دل شدیم مست صهبای حسن
جان و دل را بند خود ساخته	خلف نفس زیبای حسن
رحم بر جان و تن امت نمود	حسن احوال دلارای حسن
صد فلاطون لوح خوان مکش	محرکت عقل دانای حسن
خاتمش کثر غلامی بردار است	زان سخای طبع غرای حسن

مجر علم و بحر حلم و بحر جود	بوده قلب معرفت زای حسن
از کرم بر فائل خود رخم کرد	پر ز رحمت تو مینای حسن
دوستانش شافغان محترماند	از نفاذ حکم و الای حسن
مفعل صدق وصال از او مجو	بنیت جان از رفیع از جای حسن
عروقه الوثقی است مهر انجباب	چنگ ز اندر نولای حسن
رازان شه در نباید در بیان	رو مجوز قلب مولای حسن

الخامس من السبع المثاني

فدای ترین جان بخش کربلای حسن	فدای طلعت پر نور حق نمای حسن
بین چهره و جامش از خدا میبود	که ذات قدس حق گشت عوهای حسن
اگر زیارت حق بفرش او طلبی	بمقت تو بنر و بکر بلای حسن
براه دوست چو او عاشقی شهید نشد	فدای عشق شعار و ان وفای حسن
بمهر حسین که اگر شوی غواص	ز دل بدید دهی در پر بهای حسن
محبت شرب نشنود کن ایمان است	بکوش از دل و جان در ره ولای حسن
مصایب سل و شو فطره و بحر است	ندید هیچکس اندر جهای حسن
کنند نمر فدا و شیا زیارت تو	دل اگر شود از عشق اشتای حسن
اگر زیارت آن شه ترانگشت نصیب	بکن زیارت دلها شمعهای حسن
خدا واحد و هر او من و در سل	رضای از تو مجو اگر رضای حسن
گرفت عرش خدا زینت از قدوم نبی	بهرش دوش نبی حق نمو جای حسن
کجاست عاشق دلخسته ناشو غار	یازهای خدا در ره وفای حسن

السادس من السبع المثاني

عاشقم بر روی زین العابدین	جان فدای خوی زین العابدین
---------------------------	---------------------------

هست بحراب همه اهل دعا	ان خم ابرو زین العابدین
آمد ز نار عباد جهنم	طریقه کبوی زین العابدین
دید می اندر عباد من بحراب	هبت و بنیر زین العابدین
آمد از آن حضور و ان و غار	جان و دل هند و زین العابدین
عاشق حقان ز ما و اصل شود	کا و در سو زین العابدین
انچه اندر مشام دل رسان	هر زمانه بوی زین العابدین
دست و دامن آن شهسوار	روی و کوی زین العابدین
زمره عشاق را مشکل کشا	خوش بازوی زین العابدین
عاشقان را سلسله دل آمده	حلقه های موزین العابدین
در طریقت صاحب دل آمده	هر که شد دلجو زین العابدین
دادی ابراهیم ادهم سلطنت	یافت و در کوی زین العابدین
جان راز از عشق در جانت دل	عند لب و زین العابدین

السابع من الشیخ المشائے

دل رهبن یوفای محمد باقر	زبان و زین به ثنای محمد باقر
علوم اول و آخر غیب پنهان بود	عجیان شد ز عطای محمد باقر
بجا آوردی پنجه هزار سر خدا	لسان و می نوای محمد باقر
بسی بر وی زنده گشت در عالم	زهت و زدهای محمد باقر
مقرئان الهی محشر می بزنند	بنام عرش لوای محمد باقر
دی که قرب خداوند سپان مجتهد	کنند ذکر تنای محمد باقر
بجمل حق تو بخوابی اگر بر پیوندی	بجو حبل ولای محمد باقر
ز فقر مصطفی کر نصیب میجوئی	بجو فقر و تنای محمد باقر

زکیش بر مصطفی کر میجوئی	فتاوی بلقای محمد باقر
دل ز در الهی است در دمنده اگر	شفا بخورد وای محمد باقر
ده خدا طلبی کر بظا هر و باطن	تو باش پیر و رای محمد باقر
ز جابر جعفی پرس رازان شررا	کند ز شد ز بقای محمد باقر

الثامن من الشیخ المشائے

زا و لب طلب راه جعفر صادق	که خا جند بدرگاه جعفر صادق
ره خدای که عشاق طالبند بجان	بجو ز عارف آگاه جعفر صادق
بصدیق یوسف صدق کثر بر خدش	پیران چشمش شاه جعفر صادق
بجاک زین خدا او ستخر خشنده	با وج جرج بقامه جعفر صادق
دلش مدینه علم و نیش سفینه حلم	علوم حق طلب از راه جعفر صادق
چو شیخ بطامش و التوبه عارف	بایم اعظم از جاه جعفر صادق
چو ز جعفر ایمن جعفری دارد	هر آنکه باشد راه جعفر صادق
ز چاکران شام من که مست دل زنده	سر نهاده بدرگاه جعفر صادق
منافقان ز طریقی ائمه مخوفند	ولی نداشتن آگاه جعفر صادق
ز بارش ز خداوند یاد روزی راز	چو آمدم سک درگاه جعفر صادق

التاسع من الشیخ المشائے

موسی کاظم بدان مهر سپهر بهشت	موسی کاظم برین بدر سماء هدی
هر که ولایتش کرد و بر خدا پیش بدید	موسی کاظم چو بود پیر طریقی خدا
مهر ویم از دل حق بر شمر بدل	موسی کاظم چو بود شاهد ملک بقا
ز جبر و بلا پس کشید در حق ارزشید	موسی کاظم چو بود سر و راهی بلا
شهر خدا داد است وارث پیغمبر است	باب حوائج چو بود حاجت رازان شررا

آمد ملاح را در که او بجلد کاه
 آیت مو از دوان دم عیبی از و
 شیر از اسر شافش و سادۀ رشید
 اهل حقیقت نام یافت ز انشاء کام
 دوستی ان شه است طاعت هادی
 رازش آمد نهان از هر خلق جهان

العاشر من السبع المثانی

اهل صورت مست کفزار رضا	اهل معنی محو سرار رضا
اهل حکمت اهل عرفان اهل علم	جله کی فایض کفزار رضا
اهل ادب ان جمله باشد در جدال	کشته عاجز جمله ز انکار رضا
عارفانش عارف حق آمدند	چون بدیدند بدیدند سرار رضا
اولیائش غرق بحر وحدتند	زان بکشد در شهوار رضا
لوح خوان در مکتب او عاشقا	چو عباد بدیدند انوار رضا
اینها اسرار دین زو یافتند	زان فنا کشته در اسرار رضا
سلسله عرفان از ان شه ظاهر است	اولیای سر برفشار رضا
راه شهر را باید پیموده ایم	تا خبر چشم از کار رضا
در ره حق هر چه حقیقو امدم	نمودند پیم غیر بدار رضا
کنند پیکر اهل دل در دار دل	در حقیقت غیر بدار رضا
شکر الله که امدم در بان شاه	مونس دل امدم بار رضا
ساقی دل امدم از عین جود	شد دل و جامت خمار رضا
محر خلوتش رای سرمد م	از ره در بانی دار رضا

رازش را امدم من راز دار
 جان و دل کثیم چو بدار رضا

الحادی عشر من السبع المثانی

من سکی از در که باب	زان بجانم چاکر باب
بنده ام چون بر در شاه رضا	اشنایم من بجهاب
خورده ام از چشمه حیوان او	زنده ام از باده ناب
اینها مشتاق المحسن و جال	اولیا مفتون اصحاب
سرمگون ولایت ظاهر است	از دل مرآت احباب
حجته الله آیت کبرای حق	آمد که پید از اعقاب
کشتی عشاق در دریای عشق	بس زور فتنه بگرداب
شد کند کرد شیران عشق	طرح کبوتر پر تاب
راز داران جهان سرمدی	از دل و جانند بواب
و همنام حزب طلاب خدا	در طریقت لوح اداب
از کمال قدر و اعزاز و قرب	حاسب حسرت کتاب
کر وادی حقیقت بگذری	راز حق مجوز بواب

الثانی عشر من السبع المثانی

دل منور شد ز مشکات	آرزو مند ملاقات
شعله مصباح دل افروخته	کوب در مشکات
نبی منقول در ساحات قرب	طیغ عشق غیر طاعات
مغصم عسکر معنی عیان	شد در افاق از اشارات
نافه انوار و لایانش بدر	دین حق ظاهر زایات
معجزات شاه معروض جهان	روح بخش آمد کرامات

قد سپان بارگاه سردی	فضیلت از قرب ساحات
نیت کرد و ریا جایش سپید	می برسد از مکافات
بر سر طور قلوب عارفان	موجان جسته مینفات
باده نوحه حق را می طلب	پیش ندان خرابات
اهل صور جا اهل از اسرار شا	ز اهل معنی جو حکایات
را حق را از داری بد مهر	کردل و زر مولات
الثالث عشر من التبع المضاف	
مستم از جام زلال عسکری	سرخوش از فیض وصال عسکری
عشق روان شهم دل شیفه	موی جانم خال عسکری
رو نکر از منظر دلهای پاک	شوکت طایه و جلال عسکری
اهل صور سرش از افصال او	اهل معنی محال عسکری
دیده ام ز اینه دل چند بار	طلعت حسن و جمال عسکری
جان من مفتون حسن حال او	عقل من هیهات و خال عسکری
حجۃ الله مدان شه عیان	این لیل فضل خال عسکری
بر کلام الله بین نفسیر شاه	اعظم آیت بر کمال عسکری
کرد پی نفسیر شر را ز جهر	فیض بر دم از فعال عسکری
در مشام از عطر افراشته	نافرناز غزال عسکری
الرابع عشر من التبع المضاف	
طلعت حق صور صاحبان	طاعت حق خدمت صاحبان
حجۃ الله و جیب کرد کار	کس چه دانند صاحبان
دو حق دو ان شاه دان	حق بناد در دولت صاحبان

دولت حق دولت انشاء دان	حق عیان در دولت صاحبان
انپا و اولیا بر خوان دین	زله خوار نعمت صاحبان
اوست بانی آفات احدا	عزت حق عزت صاحبان
دل بی جان داد اندر راه او	پافت آخر صحبت صاحبان
عارفان داندان حضرتند	سرخاک از هیبت صاحبان
غیبت ز ایضا داردنی قلوب	ز اهل حسن غیبت صاحبان
عارفان هر که کردش کرده اند	دیده از دل طلعت صاحبان
صد هزاران صور غیبی عیان	در قلوب از جنت صاحبان
طایر عقل کل عجز آورده پیش	بهر در کد رفت صاحبان
عرش و فرش کرسی ارض سما	کوی پیش فلک صاحبان
اوست دبان در همدان حق	رحمت حق رحمت صاحبان
می کشد بس انتقام از اهل ظلم	جان فدای غیرت صاحبان
جمله فرعونان دوران جهان	خون جگر از سطوت صاحبان
کس نیارد ناب کبر و دار او	جان بیکد شدت صاحبان
دعوت حق بر همه اهل جهان	روز رجعت دعوت صاحبان
روزان شدن ز ابام خدا	ثابتانی مدت صاحبان
بر کنوز حق هر مفتاح اوست	عقل دنا از ثروت صاحبان
طلعت مور بشت تخت الترف	منکشف بر خیر صاحبان
علیه ابدا نزل از چارم فلک	در نماز و صحبت صاحبان
روز رجعت میند بر نام عرش	دست هدر دایب صاحبان
اولیا و شهبانش چون شهبان	ظاهر اندر رجعت صاحبان

هر یکی از شعبان زاید هزار مختم یکدزد نوازده دست را رازدار شاه آمد راز خویش	خانه زاد از دولت صاحبزبان فهر بایست و رحمت صاحبزبان تا بدید رویت صاحبزبان
فی بیان ان الله العزيز المتعال صلی علی الرسول المختار و آله الاطهار و قال فی صلوات وملائکته یصلون علی النبی و آله ما لا یحصى الذین امنوا صلوا علیه و سلموا لیسلموا و اکثر الخلق	مدام بر رخ دنیای مصطفی صلوات بر وی پالعه بیدان حق که خبر خداست اگر بپذیرد صلوات و سلام از ایشان چو حق فرستد بر روحنا صلوات و سلام چو اسحق بنماشد که سلوا صلوات سلام لازم اسلام آمد اندر دین بخواهم مدشیر خدا علی و آله ولا یت شرموان چو کن دین خداست ملا بکند مصلی بر احد و آله صلوات محیی جانها است در جهان فنا یکی جهان است که در عرش کنند صلوات دگر جهان است که در عرش لعن هائمان است کجاست دعوی صلوات و سابر دعوات صلوات نعم حق است بهر مشائیان
مدام بر کل رخسار مرتضی صلوات بر وی جمله امان پارسا صلوات بقبض بخش صلوات و سلامها صلوات کجاست بود کاشان زما صلوات ز امثال فرسبید دایما صلوات بمؤمنان همی فرض از خدا صلوات بنا که از دم سرزند از صفا صلوات بر کن در عرش شاه امتا صلوات باین شها همدم ابد از سما صلوات جنان بخش خلق است جانفرا صلوات بر وید و در آرد اسبابا صلوات بلعن آمده هر نیر در نما صلوات نزد عوی است که خود عین نما صلوات مدام کو با مان پیشوا صلوات	دزدان جهان بجا میبوش بر که شد غنیمت دیر فنا با صلوات

بها و ذکر
فصل الصلوات
در بیان
صلوات
بر ائمه
و آل ائمه
و صلوات
بر اهل بیت
و صلوات
بر اهل بیت
و صلوات
بر اهل بیت

فی بیان ان مبانی دین اسلام حسنه کما نقل المشیخ الکلبی فی الکافی عن الصادق
علیه السلام قال نبی الاسلام خمس الولایه و الصلوة و الزکوة و الحج و الصو و ما
ینفع العبد عند وصوله الی الرفوة الولایه و بیات ثمرات الولایه فی الدنیا
والآخرة کما نقل علامه المجله فی بحار الانوار من کتاب الاربعین فی فضایل امیر
المؤمنین علیه السلام عن حماد بن یزید عن صفیة الی ابن عمر قال سئلت النبی
عن علی ابن ابیطالب علیه السلام فقال قال بال قوم یبکون من الحزن الا من احب
احب علیا فقد احبنی ومن احبنی رضی الله عنه کافاه الجنة الا من احب
علیا بقبول الله صلوات و حبها و قیامه و استجاب الله دعایه الا من احب
استغفر له الملائکة و فحش له ابواب الجنة بدخل من اى باب و یغفر له
الا من احب علیا لا یخرج من الدنیا حتى یشرب من الکوثر و یاکل من شجرة
جود و یرى مکانه من الجنة الا من احب علیا اعطا الله الجنة بعد کل عرف
فی بدو حوراء و یشفع فی ثمانین من اهل یتیم و له بكل شجرة فی بدو من شجرة
الجنة الا من احب علیا بعث الله ملک الموت الیه برقی و دفع الله عنه
هول منکر و یبکر و نور قبره و یبشیر فی الا من احب علیا فجاءه الله من النار
الا من احب علیا اثبت الله الحکم فی قلبه و اجر علی لسانه الصواب و فحش
له ابواب الرحمن الا من احب علیا سمی فی السموات اسم الله فی الارض الا
و من احب علیا ناداه ملک من تحت العرش ان یا عبد الله استأجر العمل فقد
غفر الله لك الذنوب کلها الا من احب علیا جاءه يوم القیمة و وجهه کالقمر
بللة البد الا من احب علیا وضع الله علی راسه تاج الکرامة الا من احب علیا
مر علی الصراط کالبر فی الخلف الا من احب علیا و نواله کتب له برائة
النار و جواز علی الصراط و امان من العذاب الا من احب علیا لا یشر له

و من احب الله
و من احب الله
و من احب الله

دیوان ولا ینصب له میزان ویقال له ادخل الجنة بغير حساب الا من احب
علیاً وال محمد آمن من الحساب والمیزان والصرط ومن احب علیاً آل محمد
صالحه الملائكة ودارته الاثیاء وفضی له كل حاجة كانت له عند الله عز وجل
الا من مات علی حب ال محمد فانا کھبله بالجنة قاله ثلثا قال فیئین
سعد بن رجا کان حماد بن یزید یفخر بهذا الحديث ویقول هو الاصل
لن یقر به ایضاً الحار عن انس عن رسول الله خلق الله من نور وجه علی
بن ابیطالب علیه السلام سبعین الف ملک یشغفرون له ولجنته
یوم القیامة ایضاً عن جابر قال قال رسول الله جانی جبرئیل من عند الله عز
وجل یورث من خضراء مکتوب فیها بیاض انی وضعت حجة علی ابن ابی
طالب علی خلقی قبلکم ذلك عنی ومن هذا الحديث الشریف
ان ولا ینامیر المؤمنین والاطهار من اصل اصوال الدین وفروع کما فی الکتاب
عن الصادق مخ اصل کل خیر وفروعنا کل نرو من البر التوحید والصلوة والصیام الی غیره

بنای بدن زارکان پنج است	ولی این پنج سبزه پنج کعبه است
ولایت اولین رکن رکن است	که اعظم رکنی از مبنای دین است
چهارمین رکن چارارکان دیگر	نخستین رکن اندر روز محشر
ولایت یزدین اعظم مبنای است	که با این رکن دین جاودانی است
ولایت درجیات ودرجات	دهد از مهلکات جان نجات
بوفتی کامت جان تا بحال	شرهای ولایت کشت معلوم
ولایت مرتضی رکنی عظیم است	که دین زین رکن برپا و قیوم است
شرهایش شمارم بعد از این است	که پای معرفت ز اسرار دین است
دوم مبنای دین حق صلاست	که مؤمن را بخش از ان نجات است

عمود دین حق و اس طاعات
شود مقبول اگر باقی قبول است
نمازت ملک مقبول از حضور است
صورت نیست کرد پیش بردن
سلام عام پیش حق صلاست
صورت اندر سلام عام مبارک
سخن گفتن بحق با قلب غافل
مؤمنان در سلام پادشاهان
چشتی که لذت ذکر و مناجات
چرا لذت بزرگ گفتگو بیار است
نماز آمد عروج اهل ایمان
نماز آمد چو معراج وصال است
نماز پنج وقت فرض میدان
نماز ان منبع فیض محمود است
بروزین آب دوزی پنج کرب
که کردی از معاصی پاک بکسر
بگویم بعد از این سر نماز
نماز دائمی در دین نهان است
سبب مبنای دین حق زکوة است
ترا که مال بخشد فضل بزدان
بخا جان زکوة مال خود ده
نیز حق بود بهر عبادات
و کز جمله طاعات فضول است
نماز را حضور قلب نور است
نماز با شد چون چشم بجان
که عرض بنده کی ممکن است
که ناظر حق قلب میشود بار
بود فعل فیض از مرد غافل
نگرد اند چشم از بزم سلطان
نگرد غافل اندر فعل طاعات
بجام بهر از این چهار است
یا وج بارگاه قرب بزدان
بدل بر بند ابواب خیال است
بعد از آن که فریب پنهان
طهارت بند کار از ان ضرر است
بشود لدا و پاک از کدورت
نماند نیست اندر نفس دیگر
بیان ارم نماز پر سباز است
نماز عارفان از قلب و جان است
زکوة از نبود باطل صلاست
زکوةش بدل فرما بر فقیران
که از صد کعبه زینت بدن این بر

بدان نقد حسن از حسن و جوان
 ثواب این زکات انماک جنت
 زکاتی کردی روزی بمسکین
 نمازت را بکرد او بفشارک
 شواش زحق در استقامت
 بهرانی یکی کامی میرا ور
 عطا سازم مصلی را زجنات
 ثواب یک نماز و یک زکات
 بمال و جان زکات ارد طهارت
 صلاحت حبس و فک زکات
 مکن محروم از خود مرد درویش
 دهی که مال نفع دین و دنیا است
 صراط اعتدالت در معیشت
 بود افراط و تفریط ان چه بهشت
 بخانجان نمی کر بار خود را
 غرض فنی که اندر بدل وجود است
 بجای ارمحاب ایمان و طاعت
 سخی که منکر دین و ثواب است
 سخاوت بخشش حسن زکات است
 سخاوت پیشه باش از مرد دینی
 زنون خدا خوان افروضا الله

چهارم از مبانی حج فرض است
 بیای استطاعت کرد برین راه
 طواف بیت حق با استطاعت
 توجع نذکار میثاق ازل دان
 نوشتی عهد مردم در نبوت
 بهین الله ان میثاقی بلعید
 کنی که اصطلاح این حجره
 بدان کاین بیت نازل را سناست
 عادی مدینه بابت معمر
 خدارا در جهان این خانه کیل
 تمام ارکان و اعمال و مناسک
 شو کرد اطاعت چست و لایق
 برائی از علایق و رفو دات
 پس آنکه با صفا و صدق بیت
 قدم زن در ره بیت خلش
 بجهت حق نمود پس و فاقو
 نه بپنی کر بکعبه اشکارش
 طواف بیت دل شد حج کامل
 بنفس خویش چو حق داد نسبت
 اگر توفیق طاعت کرد دت بار
 بیان کردم پس اسرار عبادت

بود پنجم مبانی صوم و امساك
 غرض از صوم منع شهوات
 بود چون معذات بنوع شهوات
 زبطن شهوات فرجبت فرايد
 پس از آن شهوات جاهت عبات
 ز روزه بسته اراده دهان تو
 و شيطان چون تو اندر درونت
 اگر بجرايش از روزه به بندي
 بدان در صوم وصل حق تعاليت
 چو صوم از فعال رب سبحان
 اگر خالی درونت از طعام است
 سبک روح اتی از صوم ای برادر
 ولیکن اعظم از این پنج ارکان
 ولایت دان که اعظم رکن دین است
 ولایت بیخ و این اعمال شاخ است
 ولایت اصل و این اعمال فرع است
 هر انکس سالک اندر راه دین است
 ولایت مرئی شاه حقیقت
 ولایت کرم دینت باطل است
 بآن فرمودی احد از هدایت
 که کود دوست دارد مرئی را

چو در و نور بگنورند ظاهر
 هر انکس دوست دارد مصطفی را
 رضا حق و سلطان جنت
 که کود دوست دارد مرئی را
 که کود دوست دارد مرئی شد
 زکات صوم و حج بهر محبتان
 هر انکس دوست دارد مرئی است
 ملائک بهر او گویند غفران
 هر انکس کو محبت بوبرا است
 ز هدایای که خواهد داخل اید
 هر انکس کو محبت آمد مجید
 خود از موه طوبی بدینا
 که کود دوست دارد مرئی شد
 شمع ابد بهشت از خواصش
 بهر مویش یکشهر بهشت
 هر انکس کو شاه دین شفیق است
 شود فریش ز نور حق منور
 شود چو مهر روی او فرزندان
 هر انکس دوست دارد مرئی شد
 شود جاری ز دل اندر زبان
 برو مفتوح باب رحمت آمد
 یعنی بک و بی درد و مظاهر
 بدان کود دوست میدارد خدا را
 بیاید در مکافات محبت
 اجابت سازد از او حق دعا را
 تماش جلوه مقبول خدا شد
 شود مقبول در درگاه پر دین
 بر او مفتوح ابواب سما است
 بر او مسدود گردد باب نیران
 محبت کشنده داخل بهشت است
 ثوابت خدا بش حاصل اید
 بدینا و بنوشد آب کوثر
 مکانش بهشت از جنات ملوی
 بهر عرش یکی جور عطا شد
 نماید از عذاب حق خلاصش
 کند از فضل ان شر حق کرامت
 فرشته قبض ارواحش رفیق است
 دهد او از نیکب و هول منکر
 بخش خامش زوی نارسوزان
 عجب حکمت در قلب جا شد
 هر انکس و شنید اسود جان
 صوابش بر لسان از حضرت آمد

کسی که دوست میدارد علی را
 شود او خوانده در سبع سماوات
 کسی که دوست دارد رضی شد
 عمل از سر بیکرانی بنده ما
 کسی که دوست دارد شاه مردگان
 بستر نایب کرامت در موافق
 دهندش از جهنم حق برائت
 هر آنکس که محبت آمد بچهره
 بخوبندش حسابی پاکتاب
 برای وی نکرد دغیب میزان
 شود داخل بخت حساب او
 هر آنکس که محبت بوثرانست
 محبت هر کس بال مصطفی شد
 هر حاجات او از حق رواست
 هر آنکس در ولایتان کشت سالک
 شدی خلفت نور و جبر جبار
 کندی مغفرت نار و زنجار
 رساندی جبرئیل از عرش محبوب
 در آن مرقوم بود از دست واجب
 بامت کوی توان حکم مارا
 مخلوق هر واجب دان سرسرا

حدیث احمد آمد فخر اصحاب
 چو از سر اردینش مبشر دهند
 ولایتی مرتضایت سر دین است
 ولائته صلوٰه عارفانست
 صلاح او پادشاهان بردوامست
 نوبت و عرش حق فلیک علی دان
 زکات عارفان شد بدل اسرار
 هر آنکس از ولایت راز دارد
 بمشتاقان کفی کرد بدل اسرار
 نحو اماساکت از تاب و نان است
 ولایت هست نور و جبر جبار
 مدان دین را بجز نور و ولایت
 ولایتی مرتضی ایمان و دین است
 ولایت چو سبیل مرسلین بود
 خدا اکمال دینت از ولا کرد
 اگر خالص شو زین امتحان تو
 بفرمودت خدا انعام نعمت
 اگر مبنای دین شد پنج ارکان
 چرب این رکن باقی بی تابند
 اگر دین خواهی از این رکن مکمل
 چو از این رکن دینت پایدار است

هزاران نکتہ زین کفایت در باب
 خواص این پنج بیت از حفظ کردند
 کوه صد فخر المرسلین است
 که از کارش درون دل عیانست
 که دلشان مظهر نور امام است
 ولایتی هست حج بیت بر دان
 بعد و نشان مشتاقان دیدار
 در نعمت مخلوق او باز دارد
 بر است از صد هزاران کین و دنیا
 ولی دل و ولایت صو جاست
 نکتہ دارد دل از هر چه جز آن
 که آن پایدار دل و جانست هدا
 بر پند هر که راعین البقیه است
 بهر ملت همان اسرار دین بود
 با سر از ولایت مبتلا کرد
 پیر می نایب اوج لامکان تو
 بهر مرتضایت کرد دعوت
 ولی اصل هر ارکان یکی دان
 چو ابدانی که خالی از حیثانست
 که از این رکن دینت کشت حاصل
 ترا دین تابانست و برقرار است

ولایت اصل هر خبر است در دین
 و وعش آمد و کل مبرات
 دوم فرع صلا و صبا
 هر خبر است فرع اوست بکسر
 دل شاهان مدینه علم خودان
 ازان نوید حق را ایشان بزدان
 پس ایشان اصل نوید و خود
 ولایت کر شود بر عقل غالب
 که این دین فرع نوید او بود
 پس ایشان اصل صل و فرع د
 اگر دین جو از شاهان دین جو
 ولایت پیش کن نادین بیای

فی بیان آن سرالدین مشهور عن عموال العقلاء و مکشوف علی قلوب العرفاء
 و یوم الظهار یوم رجعت اهل العصه علیهم السلام الی الدنیا و سجدت لک الیوم
 فی اخر الزمان بدلیل قولهم ان الارض برهما عبادی تصالحون و بیان شمس
 النبوة الکلیه المحمدیه که ظاهرش در مطالع نفوس الانبیاء من آدم ابی البشر الی الخاتم
 ای خاتم الانبیا و المرسلین محمد المصطفی علیه السلام که در آن شمس الاولیه الکلیه
 الالهیه العلییه علیه السلام طلعت فی جمالی نفوس الاحیاء حتی ینتهی الی نفس خاتم
 الاحیاء علی المرسلین و ان شمس النبوة و الاولیاء واحد بالذات و مختلف بالظهور
 و الباطن و بیان آن تالی الاولیه الکلیه الباطنیه و السلطنه الالهیه و الاماره الذاتی
 الباطنیه العلویه علی الانبیا و الاولیاء و علی جمیع اهل الدنیا الی الی

سرالدین بظهر یوم رجعت و رجعت اهل العصه علیهم السلام الی الدنیا و بیان
 کیفیت یوم الرجعت و اهلها و اوضاعها و مدتها و سلطنتهم فی و اثنه من ایام الله
 الی قال الله ثم و ذکرهم بایام الله و هی ثلاثه ایام یوم قیام القائم علیه السلام
 و یوم الرجعت و یوم القیامه الی بحکم الله نعم فیها الملك الحجاز بنفسه لنفسه و بیان
 ان للذین دولهین دوله البلیغ دوله ادم اذا اراد الله ان یعبد سر اظهر دوله
 البلیغ اذا اراد الله ان یعبد جهرا اظهر دوله ادم و ان التصدیق یوم القائم
 و یوم الرجعت کا تصدیق یوم القیامه من غیر ثبوت الدین و الادله علیها فی کلام الله
 و الا حاشی کثیر و بیان رجعتهم الصغری فی قلوب العارضه المکاشفه فی کل عصر
 و حین یوم المکاشفه و البقیه بعد الموت الارادیه و بیان رجعتهم عند الموت
 الطبیعی و در آن فی القبر و بیان بعض اطوار الاولیه العلویه و سر و ثبوتها فی العوالم الاولیه

ای برادر نکته حکمت بنوش	در این تحقیق کن او پر کوش
ناز را ز معنی ای با خبر	سر دین را با بی ز نایا ناسر
سر دین حق بود سر تی عظیم	عاجز از درکش عقول مشغیم
یافتندش عارفان از کشف دل	ورنه عقل اینجا بیامد با بکل
صاحب دین نور ربانی بدان	کوهر عصر رخ کردد عیان
تا کند خلق جهان را زربت	بره بخود بدهد برای عافیت
نور حق کردد محقق ره نما	ورنه چو کردی محقق نواشنا
نور خور آمد دلیل ذات او	ره بفرانش نواز ظلمت مجو
نور حق باید دلیل حق شود	تا بحق طالب حق ملحق شود
کشته مشکانش قلوب انبیا	خلق از این مشکات با نور و صبا
نور مصباح حق از مشکات نشان	نافه بر جمله امانی جهان

هر یکی از انبیا بر قدر خود
 نفس آدم مشرق این نور بود
 نفس خاتم فقط نصف النهار
 شمس حق ز این پیش از آمد عیان
 فوت نور حق از وی آشکار
 ظل پاور در شخصش منتهی
 هیکل او هیکل توحید هو
 گفت هر کس دیدیم دیدی خدا
 قلب او آمد مدینه علم ذات
 نور توحید خدا زود در ظهور
 قدر استعداد امکان در جهان
 زان نبوت ختم بر احمد شدی
 لیک سزا این نبوت از خدا
 چون بود مستعد خلق جهان
 پس ولایت سز دین مصطفی
 چون ولایت باطن سز نبی است
 من برای شرع و تنزیل آمده
 من در آخر دوره ام از انبیا
 آخر عهد نبوت با نبی است
 بود احمد چون نبی اندازل
 نور او کشتی عیان در انبیا

درجالی انبیا کردی ظهور
 لیک در آخر بیا مد اشکار
 سخن سز نبوت شد و لے
 ظاهرش آمد وصی مصطفی
 در جهان نادوره صاحبزبان
 درجالی اوصیا و اولیا
 پس پنجم دوره اکمال ولایت
 هم در اول هم در آخر اولی است
 نور احمد ز انبیا شد آشکار
 در تمام اوصیا و شیعان
 لیک در رجعت خود آمد آشکار
 انجمن آمد ولایت زو عیان
 این ولایت هست سلطان حق
 رجعت آمد شاه از چارم فلک
 اهل عصمت رجعت زنده از سما
 کرد این ميثاق حق با انبیا
 همچنین با مریضی روز الست
 شد اعانت کرد در هر عصرشان
 لیک در رجعت شوند اورا معین
 روز رجعت دلو حق بین عیان
 حق نماید سلطنت از نفس خویش

نافع ز اصداف صلاب طهور
 چون نثر اندر شجر رنوبهار
 شد ولایت سز مکنون علی
 باطنش صاحب ولایت از خدا
 آمدی نور ولایت زو عیان
 نوران شر ظاهر آمد با انبیا
 خاتم این دوره شاه اولیا
 در ولایت او مقابل با نبی است
 تا با خورشید عیان ان شهریار
 نور شاه اولیا بودی نهان
 اندر اورنگ ولایت ناخبردار
 کش نماید یک منافق در جهان
 کبر از انشا در عالم نسف
 شود دنیا با خود فوج ملک
 جمله کی از بهر ميثاق خدا
 تا شوند از جان معین مریضی
 در وفا انبیا این عهد است
 تا شدند مستقل در هر زمان
 انبیا از امر رب العالمین
 اهل حق کردند از حق کاران
 که هر چه زنده کرد دین و کیش

روز رجعت هست ز پام خدا
 دین حق حق آورد کمال بدهر
 دین حق را دان دود و ار خدا
 از زمان غضب حق مرتضی
 تا بر رجعت شد لواش استوار
 باب حق در دولتش مسدود شد
 غیر آن کرد دل بباب حق رسید
 دولت ابله پس با بد انقضا
 پس لوی حق شود ظاهر بدهر
 دولت ابله مغلوب آمدی
 طاعت حق طاعت حجت بود
 حق شود ظاهر شود باطل هلاک
 عیها کامل شود دینها قوی
 مصطفی از آسمان آید عیان
 نازل آید چیل و افواج ملک
 چیل و خال و عزاد بل لعین
 کفر و ایمان کرد از حق در بر
 مصطفی ابله را ارد شکیل
 هست حق از استین ظاهر شود
 پس نماند کافری اندر جهان
 یاک آید جمله عالم از فذر
 دین حق از حق بیاید بر ملا
 خلعت کفر آورد زایل بدهر
 دولت ابله پس آدم ای کجا
 دولت ابله پس دین کشتی بیاید
 خلق در زیر لواش بر فرار
 حق تنها کشت و نهها معبود شد
 در فرار از لوست شیطان سرید
 دولت آدم بیاید بر ملا
 حق شود معبود در عالم مجسم
 دولت حق ظاهر غالب شدی
 شد چو ظاهر ظاهر ظاهر شود
 کرد از آید بان باطل ارض پاک
 مندر چو کشت دین بیاید تو
 مرتضی از عین خود پدید جهان
 ببرد فاع اهل کفر از نه فلک
 سر بر بیکر فتنه خود دوری زمین
 کفر کبر و صغف و ایمان در حق
 چیل او کردند مقول و دلیل
 لشکر حق غالب و ظاهر شود
 کز نفاق او کفر خود دارد نهان
 نور حق در ارض کرد منتشر

ارض از نور حق اشراق نمود
 رحمت از در زل از آسمان
 انبیا و اولیا ظاهر شوند
 مؤمنان و کافران رجعت کنند
 پس امیر آید علی مرتضی
 انبیا و اولیا د لجوی او
 هر یکی خود از امامان هدی
 شیعیانش جمله سردار و وزیر
 هر یکی از کافران نامدار
 صاحب شام ان لعین بد کهر
 روز رجعت کافران را انتقام
 شب بخوابد کربتی مؤمنی
 هر یکی از نسل خود ببند فرار
 کجهای ارض کرد د آشکار
 عمر دنیا صد هزار است ای پسر
 بهر آل مصطفی هشتاد سال
 در زمان شاهی ان سروران
 مشر شود انقدر شاه دین حسین
 یاک کرد در جمله اهل عباد
 در کلام خویش حق میراث ارض
 هست این میراث از شاهان دین
 پرد های ظلمت باطل در د
 یاک سازد ارض زمین کشکان
 بر جمال کبریا ناظر شوند
 از برای رحمت و نعمت کنند
 بر جمیع انبیا و اولیا
 پیغمبر زن کردند پیش روی او
 حکمران آید ز شاه ارضنا
 بر کرد خلق مختار و د سپر
 کشته از هر شیعه کرد بکزار
 منتشر کرد د منتشر دوسر
 شد نمونه نورخ حق در قیام
 صبح خیز عاری و مومنی
 پیغمبر زن مردی شجاع و نامدار
 بهر شاه دین ولی کرد کار
 بیست زن بهر خلافت سر بر
 سلطنت بر ارض هست از ذوالجلال
 خلق عالم خفته در مهاد امان
 تا شود حاجب حجابش روی عین
 از زمین ناموضع بوم الشاد
 بر عباد صالح خود کرد فرض
 کا مد مقصد ز خلق ماء و لپین

لطف دارند از حق در جهان
 وقت این دولت زمان رجعت است
 اندک آن ابد و لايت اشکار
 لطف در ملک لک است
 این ولایت از خدا پدید است
 گفت جبر صاحب ستر من است
 چون ز حق عهد نبوت بگذرد
 بعد احمد دوره عهد ولايت است
 ابد اندر رجعت این دولت تمام
 سراج خدا ظاهر در جهان
 باطن شرع نبی برپا شود
 حکم بر باطن کندان شرعی
 حاکم حال جلوت ان بزرگ
 شبهه و شک از میان برخواسته
 حال باطن گردد از ظاهر جهان
 شد منافق را زدن و دل پیک
 هست ثنود از دهرش خوراک
 سز باطن از ولایت ظاهر است
 نور شرع اینها چون شمع دان
 شد ولایت نور خورشید خدا
 هیچ چیز از نور او پنهان نشد
 عاقبت این سلطنت گردد جهان
 که خدا شاهدان دین را
 لطف در مرکز گشاید قرار
 صورت بانفس حق ان مرتقی است
 شاهد سلطانیت پیغمبر است
 عالم از نور ولایت روشن است
 در جهان عهد ولایت آورد
 این ولایت ناخبر خوب است
 دین حق باید در این عالم نظام
 وقت رجعت دوره صاحب زمان
 عقلمان از ستر دین میشد شود
 حکم باطن خاصه الی علی
 مفسخ کردند خوک و کلبه کرک
 ظاهر از باطن شود آراسته
 حکم بر باطن کندان شاه جان
 پس نماید خلق را در وی شک
 زین خوراک لور نباشد هیچ پاک
 بر طبق نور ولایت ظاهر است
 هر که دارد شد از لطف نهان
 روشنی بخش است در ارض و سما
 حله پنهان خوراک نابان نشد

روز رجعت شمس نابان شود
 چون خدا خورشید خود نابان کند
 چون که ظاهر گشت اسرار جهان
 روز رجعت خود نمونه محشر است
 چون ولایت در جهان ظاهر شود
 چون زمان رجعت آید بر ملا
 وعده کرد او بهر خلق خاص و عام
 دین حق و باطن شرع نیست
 رجعت آید از دین سر اشکار
 نفوس هر یک چون از بد شود
 بعد پیش نیست ایماز مقام
 هر که اسرور آورد ایمان بغیب
 هر که این دم کافر او بر ستر دین
 ای برادر پدیده دل رویاب
 ای برادر در ره احمد برو
 راه احمد چیست مهر مرتقی است
 رو بدل در شاه راه مسکن
 در هر زمان صراط المستقیم
 جمله قرآن وصف ال احمد است
 رو سبیل از چشم جانت دور کن
 نایب نبی رفی مشور خدا
 کاشف نیک و بد پنهان شود
 کنشاند از خود پنهان کند
 حکم بر باطن کندان شرعیان
 حاکم اند این دور از ان عهد است
 بر هر ادیان حق ظاهر شود
 وعده خود را وفا سازد خدا
 نور خود را در جهان آورد تمام
 شمس و جبر خدا ستر علی
 ظاهر آید ستر دین کرد کار
 باب توبه ان زمان منشد شود
 وقت ملک و وقت رجعت در مقام
 وقت رجعت ستر نورش بجنب
 مفسخ کرد بر رجعت او بغیب
 تا از ستر دین شوی نو کامیاب
 تا نمانی روز رجعت در کرو
 کان سبیل اینها و اولیا است
 در میان ده ز سوره پاوسین
 مهر جبر در ان نواز شرع قویم
 لیک پنهان خود ز دیده آمد
 پس نظر در ان حقیقه نور کن
 باب وصف بیت مهور خدا

لوح مسطور است قلب نورب
 دیده قلب شود کرمجلی
 نور منزل بلبل این است پس
 نور جغت بهر روزین دین شود
 در صفای دل طلب از کمالان
 گویدش ان شر که من سر اللهم
 ان زمان دانی که او جبر است
 مهر او دین است درد لهای پاک
 نیست ایمان غیر مهر و زاب
 روز رجعت روز خالص است
 دوستانش شود رجعت جان
 رو بود از قید هستی و ارهان
 دل بکن مژات از مهرشهان
 رجعت آمد با قامت نور امان
 امر مؤنور شود از جان و دل
 بعد از آن دل این حق بین شود
 رجعت نقد مدون دل چنان
 پس قامت نقد وقت ابد نرا
 نقد و نزد پاک ابدان راه دور
 رجعت صحر است این ابد و لایاب
 نابینت کرد اخبارشهان

کربایی قدر این نعمت بدان
 رجعت بکوشش رادر وفات
 کرد او شاهان این حاضر شوند
 مصطفی و سر انچه و رست
 پس اما مان هدی و شمعان
 زان نیا که حاضران غافل ازان
 بود مشتاقان از جان و دل
 بود از عشق جو پای شما
 شکر الله دیدی من رویشان
 قاض ارواح پس حاضر شود
 مصطفی گوید که ای پیک خدا
 گوید ایشموشن راه وصال
 می نکردم قبض روح از بدن
 گویدش ان شریک کن در سما
 جنت انواع نعماء و ثواب
 بعد از ان بپندشهان رادر جان
 باملاک گوید که فارغ کن مرا
 روح او ازین بکشد ان شقیق
 مؤمن ابد بود در شدت بود
 رجعت بکشدش در لحد
 پس بکشد منکر لرندی سلام
 کان زمهر مضایق شد جان
 بهر شبهر وقت نزع اندر ما
 بر جمال و حال او ناظر شوید
 بر زبانان بهر لوح و شتاب
 کرد او حلقه زده او در میان
 گوید او با این شهاب از قلب جان
 بود از عشقان من پا بر کل
 هر زمان از شوق کو پای شما
 حق نماید جایم اندر کوپان
 بر تمام احوال او ناظر شود
 مهربانی کن با او از بهر ما
 گوید بهر فریبند و الجلال
 بهر او هم مهربان چو باب من
 بکشد او بخشش و قبض خدا
 عاجز از درکش تو عقل حجاب
 خوبانند و راز قربشهان
 تا سوم ملحق تا سان خدا
 همچو موی کش برارد از ذوق
 نیست شد بلکه در لذت بود
 تا زوشت جان او بکشد
 پس شهان پس نماید احترام

باشه ان گویند از عجز و ولا
مقصود حق از سوال و از جواب
بهر اظهار کمال و حال اوست
و زنده نماند که نکرده می سوال
بعد پرسش او جواب ارد تمام
پس بگویندش که در حشر و شور
حشر کردی با حبیبان خدا
رجعت اندر طیب در موی و لحد
پس بغین کن رجعت اندر داری
لیک این جور رجعت اندر صورت
کامل او باشد که نر اما لکست
مالک در حق آنی ملوک تن
یکشبه و هفتاد جامه مان بود
صاحب کرات و رجعات از خدا
سالک آن شد زاد و وار وجود
و زمانه عهده و زمانه جمله روز
استقل و املا هر اجزاء اوست
پس بهر عصر و صبحی رونماست
اوست درو اعظم و سر خدا
صد هزاران دور دارد در وجود
چون بفرست حق عظیم از ثبت است

خود خاست هر از انش ظهور
شمس خورشیدم ز برج طالع است
شمس احد مطلع و نورش هر از
شمس حد که کم از شمس فلک
صد هزاران دور دارد در جهان
جسم او مد فوشت در ارض عمر
کردن از در که رحلت از جهان
غیر قبه ادم او را در جهان
غیر این شمس شعل شمس در کر
پشت کوه قاف چل دنیا بود
بر همه انها محیط و طارف است
او خلیفه در عوالم از خداست
نبش از حق نور حق هر که جدا
ناخدا بود او بود است و بن
ما بر اسرار خدای جا هیلیم
حکم او بر ملک امکان سرش
بلکه آن شد است هر دم رحمت
هر که پادش کرد با او همه است
هر که باشد ذکر آن شاهان بدن
هر که کبر خلقی و غلبه زان شاهان
مصدق هر کس که بر آثارشان

رشدش را باب از الله و نور
هر زمان نورش بعالم ساطع است
هر دور و زش نبش در یکجا مدار
مالک لای و سما ملک و ملک
صد هزاران عالم از او شد جهان
نزدک ابد او ز شمس خاوری
با اجازه خوشین کشتی در آن
صد هزاران قبه و خلق و زمان
خبر این ماه است چل ماه و نور
هر یکی چل مثل دنیا جا بود
بر همه اسرار خلق واقف است
نور حق است و نبی او رهنما
است چو حق او محیط ما سوا
ناخدا میباشد او هستی ز پس
همچو نوریم از سلیمان عاقلیم
صد سلیمان یافت زوناج و کمر
پس هر صوف و صاحب مدحی
هر که خاقل کشت از ان شکوه است
حله انجا حاضر آیندی بغین
هر شمس هستند شاهان در جهان
یافت در علم و عمل انوارشان

نزد عالم قدر علمش را چمنند	نزد جاهل یا حجاب و مانعند
اهل عرفان را بقدر معرفت	اهل ایمان را بقدر مرتبت
مست شمس بر همه تابان بود	صیقل دلها و نور جان بود
لیک دیده دل بر بندد و شاه	از مشام دل نوشنو بوی شاه
بگذارد از دانش بر پیش رو بیاب	شره و زهرش شو کا میاب
بهر بن برهان بر سر آمدن	پیش فل باشد از چمن ایمن
هر که صاحب پیش آمد عارف است	بر تمام اسرار پیش واقف است
از نیا طبع که صاحب دل شود	سر دین از پیشت حاصل شود
که مرید مرد صاحب دل شوی	در همه اسرار دین کامل شوی
هر که در باطن بیامد کور دل	جاهل از اسرار دین است و محال
هر که در دنیا دل او اعمی است	و یقین دین کو بعضی اعمی است
چشم دل مجوز مهر بوزاب	دین حق را این دولت و لایب

در مرتبه حضرت شیدا خا من ال اعیان امام حسین علیه السلام مشتمل بر دوازده بیت

روز از لذخامه قدرش بلوح جود	سخت خدا کتاب و لایب رقم نمود
یعنی که نور احمد و الشیخو یافت	ان دم که از دو کون بود کتان بود
شیخ کوی حق شد پیش از مستحل	و فنی که نه سنا و نه کستی نه عرش بود
موجو شد دو کون ز انوار جودشان	پیر کانی با فانی از فیضشان و جود
زین نور شمس عشق الهی شد اشکار	کفایت راه دوشدم سر که سجود
جان بار نیست کا و حجاب با وفا	سوزن نیا و محبت چو مشک و عود
در راه عشق حق سر و پا داد بید ریغ	چو شاه دین حسین از این نور پاک بود
ان ناجی و مدد و ان شمس و ارفد س	از غیب دلانی امده تا عرصه شهود

شد پادشاه ملک مختص که سرمدی	در ارض بنوا چو نجات و چون غنود
این ابن عزیزی مام معظم است	کاسور خیز از ان درد عالم است
شد شورش قیامت موعود بر ملا	تا ناره شد مصیبت سلطان کربلا
از چپش قدر شاه راه و فغان کند	کو بار سیده و می غم از ملک کبریا
که قیام زنده کسودند جوی خون	زان ظلمها که رفت بر اولاد مصطفی
رویا پنا بگوها و نوحوان شدند	دید عرفان چون سبط مرصفی
صیبت عز از اهل سما بر زمین رسید	پا از زمین غریب و غرار قدر رسید
اهل سما و ارض ماند خون فشان	بهر شهری که ذک خدا از اوست خونها
ای شیخ جو کوی نو که مولای شهبان	بهر نوع غریق نشد در ارض بنوا
یعنی حسین سرور عشاق جان نثار	که عشق حق شهید شد از ناله زنا
اندر غرائش سر اوجب دل کباب	اسود شاه در حرم قرب کرده جبا
شر شاد گشت لبک عیان او عین	که قرب شاه دور بماندند و مبتلا

ابد و نشان که دعوی مهر و وفا کند
خان را خدا بر راه شر کربلا کند

ای شهبان چو پادشاه کربلا کند	افغان کشید و ناله و احزان کند
بهر حسین اشک مناعی است مختصر	اندر عزای شاه سرجان فدا کند
در مجلس عزاید را شید شهبان	پیر کز از مصایب ال عبا کند
هر دم که آب سرد بنوشند شهبان	پاد از زبان نشسته ان گشتها کند
ان شاه در نصیحت ان قوم بچها	گفت ای کز شرفش ز شیر خدا کند
فدا جواب شافع محشر چنان دهند	کاسر و ز جور بلور مصطفی کنند

ما اهل بیت دین خدا ایم و روحی او ای اهل کفر شرم زدین خدا کنید

جز تیغ پیر و پیر جایش کسی نداد
از سوز دل زدید و خود سبیل جو کساد

نزل بلا ز حق چو بر اهل جهان رسید	پیش از همه بخاتم پیغمبران رسید
این موهبت با حد و التی کرامت است	بر اینها نزل بلا ز امتحان رسید
درد هر که در جفا و بلائی ظلم یافت	آخر بال رسید آخر زمان رسید
این خانواده معدن عشق و دلا نیستند	زان فصل حق تمام باین خاندان رسید
مروا امت التی ظلم افغان و خوش	که بنوا نش بصف لامکان رسید
دارا سرور قدس چو بیت الحزن شد	چو این خبر بجهل اهل جلد رسید
در عشق حق حسین ز نام و نشان گذشت	از عالم نشان شد و لبی نشان رسید

ای شیعه این عزا اگر از سبط مصطفی است
خافل مشو که صاحب این مغرب خداست

کهان خدیو و فاری میدان کر بلا	از تخت بنین فساد بدمان کر بلا
مضاج احمد اگر ایوان عرش بود	مضاج شاه دین سد ایوان کر بلا
دو معرفت طلب و از چشم دل بین	جنات عدن را بر بیابان کر بلا
مانا که در روزگار ندیده است هیچگاه	دزمی زبان دزم شجاعان کر بلا
کر قبیان عالم بالا گرفتار اند	جانها بکف بیاری سلطان کر بلا
بس لاله خوشنایق نغان که رسته شد	از خاک و خون روغن و زهر کر بلا
شمس احد ز برج حبیبی طلوع کرد	روشن نمود صحنی شبستان کر بلا

سپید هزار عالم از آن در خورش شد
کان شمر نهاد جگر بفرجک و جوش شد

شد بر سر نشان سران شاه ناجدار	خویش شد حق بهالمیان آمد اشکار
شد آفتاب منکف از شرم عارضش	کرد آسمان کو اکب خشان بران تار
کرد و نهاد از کوک ارض از سکون	دو زجهان پان و جفا شد چو شام تار
دسور عشق دوش بستان جلوه داد	کاین است سم عاشق سر باز خوش تار
بر نیره شاه قصه اصحاب کف خواند	یعنی بر این و از ایشان عجب مدار
در مملکت پیر کبرای واجبیم	بنیان عشق زمین ماند بر فزار
سر داده ام بره خدا در وفای عهد	بودم چو محرم حرم و لب کرد کار
دبیرم و لب پا لبر لا مکان ز منم	دود دزد سر بستان داده بهر تار
شد مالک رقاب چو سر داد هر حق	سر شد برون جهان آن بزرگوار

منوخ کرد ملت و آثار انبیا
در عشق بازی آن سر و سالار انبیا

هر کس شاه راه محبت بسر گذشت	وصلش نصیب گشت زهر خطر گذشت
در ملک عشق هر که طریقی سفر کند	اول قدم گذاشت پیر از جان و سر گذشت
از جا گذشت و گشت خدا پیش بهای جان	عاشق نکو معاملت محضر گذشت
خواهد فراتر خود را شهید عشق	ان شر که خون حلق و عذبه و بر گذشت
بصحبین مقرر اولاد بوالبشر	کز نامش چها که بجزر البشر گذشت
بارید خون زدید ساد در غری شاه	چندانکه سبیل از سر هر خشک و تر گذشت
سر شهادت فزون از زبان اگر	گفتند نظم و نشر که از حد و سر گذشت
اسر شاه را بر و از لوح عشق خوان	اسرار دان او ز حدیث و خبر گذشت

سر داد شاه و وصل خدا پیش نصیب شد
در عشق جا سپرد و خدا را حبیب شد

ای شیعه این عزا اگر از سبط مصطفی است
خافل مشو که صاحب این مغرب خداست

چنان که خوان فناد

بر کشکان چو دیده ان بیکان فناد
شد و قامت موعود اشکار
هرچون بات نقش فکند خویش را
آمد سکنه نقش بدید چاک چاک
زین کشید نعره هذا حسین ازان
زین العباد بدید چو شاه شهید را
روح الامین کشید چنان نعره ان زمان
اگر هیش غریب بکون و مکان فناد

هنکام که کس نتواند بیان نمود
یارب بر اهل بیت رسالت چنان نمود

یا حق نمود سپرد اطوار مکنات
سرور شاه نقد شهادت بکف گرفت
سلطان دین وفاق و عهد خدا نمود
بر خود غنی بود و روحی منافقان
غهای دهر را هرچان خود خردید
سالار کاروان شهادت بکر سلا
عشق خدا کرد و وصل خدا رسید

بیت و پناه خلق جهان شاه دین حسین
پیشاه کربلا مدای شمع فرض عین

خورشید ارج فضل بر بیت الشرف نشست
غهای فاقه برب نبودش سرفراش
روح پیش پاک حبیبی ز شوق دوست
ملک بفا کرد و ز شهر فنا بجهت

ای دوستان شاه که دم از وفا ز سپید
ز خند طالبی که بشاه افتد بنمود
دل پاک کن ز عشق و بیاد ازان عهد
که بهر شاه کربلای و گاه بهر خویش

دست دعا بر آید رکاه کبریا
شاه شهید و آل شفیع ار در دعا

یارب بجان شاه شهیدان کربلا
یارب بجهت زینب کلثوم غم مضرب
یارب بروح پاک علی اکبر حسین
یارب بدستهای علمدار شاه دین
یارب بقاسم و بدن پامال او
یارب بهر یکسان واسیران در بدر
یارب بمجد و باب و عم و ام پاکشان

یارب بمصطفی و ثمانی انبیا
یارب بمرتضی و ثمانی اوصیا

کر فضل خویش رحم بر اهل حضور کن
نار از جبهه دینی دار العسود کن
همایکی باحد و الش مضرب ده
عصایمان نام بشاه شهید بخش
یارب بفضل و جود بهر محروم و لایست
محرم نما بستر شاه اولیا مرا

طایفه ملایکدش از مهر بوزاب	خوش بشاه دین فوری و نور کن
فی شهر الامام الشهدا الغریب علی بن موسی الرضا علیهما الصلوٰۃ والسلام	
شاه غریب حبش وطن در مکان طوس	از نامش رسید بکردن قن طوس
شاه طوس اینه و جبر ایزدی	ناید از ان بکون و مگاشم جان طوس
کردند فدای طلب کوی بی نشان	دادند نشان بجهاد در مکان طوس
از مهر شاه دین چو شکم سود بر زمین	بر شد بلوغ عرش برین الامان طوس
خواهد شاه همچو غریبان بروی خاک	خاکم بسوزد چنانکه نشان طوس
پورش بطرف صین ز شرب بطوس شد	دادش خبر بغیب شر غیب ان طوس
دادی با و امامت و جان دامن سپرد	اسود خوش بخت بملک جنا طوس
سلطان دین رسته او رنگ سر داشت	مانو کفر کیش بر نیران مخلص داشت
رباعی در مثنوی حضرت امام حسین	
شاهی که خدی خون او راست بهما	از حق مگذر که از خدا نیست جدا
پس صاحب این عز خداست نویسنده	در دفتر پایش که بر کن از بهر خدا
ایضا رباعی	
از دیده بباراشک در بزم عزرا	اشکست در و دیده صدف دل دریا
بجز غفران هبای هر دانه لوست	چو صاحب این عز است ای شجره خدا
فی مدح خضر السید الجلیل الکبیر النبیل شیخ الامام المعصوم الشهدا المظلوم حضرت موسی کاظم الامام الثامن الرضا الشهدا الجلیل الملقب بشا جراح علیه السلام	
سید امیر احمد که او پور شد مردان بود	شاه جراحش از لب کوبیده سلطان بود
بنی بنویش را شجر شاخ امامت را نشر	موسى جعفر را پسران فخر انز جان بود
شیر از شد او ان و آمد ملک در بان او	جبریل مدحش از جوفش از بزدان بود

میر عرب پیغمبر کشف منبع ملک جم	سلطان باطل در علم فرماذ کهان بود
نارنج منوشتان که مدش درین مکان	شیر از شد دار الامان خاکش طاف جان بود
نارنجش بوشا از ریش کبر شفا	دند زوی کرد دو ان کو که با پیمان بود
ازاد کردن سپردن چل بنده از کد پین	مدش فرو آمد از این عاجزان بجان بود
بیتو دلت سر من آمد شعله اهل دین	دخالت او در دین همچو نثار بان بود
از ریش ان سپردن شیر از شد حصین	خاک او خاصا مکن بچو و سلمان بود
اندر پناه ریش و زلخرا م حضرتش	مجر عز پر از عرش اندر بر شاهان بود
راز آمد در خدش از خاک ان حضرتش	پرورد اندر نقش روز خورن خوان بود
ایضا فی مدح حضرت علی السلام	
شیر که کمان امیر احمد که شیر ان است او انش	زاعر از زرقش حاملین عرش در بانش
سلاله احمد سل بنی بر حیدر صفدر	بنی قحطان اخوت کلمه از شاه خراسانش
بوسه دین رویش شک فخر ساخت خشت	بدبانی از دین فخر کرده رضوانش
قدم از صد نذر در روضه منوشتال او	که کشف خلق در راه اندازان خیرانش
به رحلت نواب استانش با کبی سجده	یعین مقصد کرد در نزار رب منانش
بشمارا کتی بنو از صد اندرین روضه	بسی نور فوج ایدر از بر واحسانش
نواب کوی او آمد یعنی طورا اهل دل	چو توانجد و بابو کوفی پور عمرانش
هزارش بند ازاد آمد از مال حلال از ان	که اندر راه حق مبدول بود مال و عیانش
ن و جاعلام خاندانش از پرورده	همه عز و نال و نقش از شد ناخوانش
نشان حرم بنو ولی خضر سلطان	هر کوبد تا کوبد بقدر خویش و مکانش
فی مدح السید السید الاورع الزاهد الامجد مخبر ذریه المرتضی علی و المصطفی احمد بن الامام الهمام موسی کاظم السید امیر محمد الملقب بالزاهد علیه السلام و الصلوٰۃ والسلام	

قطب جهان شاهباز عالم سرمد اوست برینت نژاد جدر صفدر بابوی آمد امام هفتم امت بوده بنفوی وزهد سرور زهاد خطه شیراز ازلوست جنت مائی قبله طاعت بود بنور ولایت خاصلت خاك استان شریفش هر که درین روضه شب برزنیارد کعبه اهل دل است و پا کش هست دعا مستجاب بر سر خاکش راز این خانواده عبد عید است	سید و سالار دهر میر محمد اوست برینت سلیل دوده احمد قبله هفتم و را برادر او حمد کامده اورا لقب محمد زاهد حاجت خلقتش راز تربت مشهد باب حوایج شود بروضه و مرقد هست بر از نو بنیاد پدید آمد فیض صبوحی برد ز روح مجبور مشهد است از قدر بهرین شاهد باشد اگر صد دل بان شمر مد کامده از نور شان همیشه مؤید
فی مدح سید السادات منبع السعادات فی المفاخر والمنافع العالیة المخبیه در تربت سید الکونین موالکامام العالیین السید علا الدین حسین علیه السلام و السلام	
سید علا الدین حسین ان سرور عالی نسب موسی کاظم را پس در فضل حبیبی ایدر شاد رض شیرازین مکار خاکش اید بوی جان سنتش بصورت چارده لیکن بمعنی پیرره در رو منوشت شهاب بر دم بلی درین نمودن کونانی یوسف بدی چو اعتکاف شد بر دیم وفازان سیم عمر گذشت از این عمل زایل نکرد دیم رد	از منقبت پر عجم و زمرکت میر عرب از مصطفی چون نسب و رضایش چو حبیب ز امرش خاکش اما آمد شفا را چو سبب اهل دل اندر زوایش پابند فیضی بر عجب از دینش خوش دل شادمان جان با طرب یوسف من حسن بود آمد از رخ مکش در عالم رؤیایی مدام شربت بشت ان حسن مثل وید و ان خوی و ان حسن ادب

از پرنو ان پیر دین با خورشید دیم وین آمد غلام خاندان دلدار از اذ طبع جان	رو امام هفتم غمخوار و دل جو محبوب از نور شان دارد نشا ایش عطا افضل رب
فی مدح امیر الامر برین السید وزین الانبیاء قطب الابدال والاولاد والاولیاء شاه میر علی بن حمزه بن موسی الکاظم علیه السلام	
میر علی بن حمزه شاه زمان است عارف خوات در جهان حقایق واست یو کاظم شده نسبت حمزه بزرگ است در طرفی ولایت شیخ علی کوهی است پیر طریقت شیخ بکوه صبا ی شهر دین شد کنه شد ان شاه و بر گرفت سر خود روضه پاکش بهشت اهل دل آمد دفعه بدان پاک روضه ماده سادک اب بمصباح کرد شاه و بر افروخت شیخ بشته گفت کای جهان مکارم زانکه کرامات در طریقت مردان دل بکف آورد دل است جام جهان بین مخلص کس فکد خاک فارس نداند هر طرح عارفی فکده رحالست سده درگاه خاندان ولایت	قدوه ابدال دهر و قطب جهانست واقف کشف جهان و سر نهانست واسطه اش حمزه بن موسی زانست کوبری وری ز فخر و جود کنانست کو به خلق فارس شیخ زمانست شاه علی را بخش کرد مکانش بی سر نهیل کو که داب کهاست نکته خاکش بران زاب جهانست جله نیشان بد و دمان شواست خارق عادت ز قدر سر دناست ترك کرامت نما که فتنه جانست حبض جلال و بر ز جفون تانست ناکه بدانی که فکد مرد چه سانست کویشرف خاک طینت چه کسانست هر فردی سالکی نهاده عنانست وازان شده راز دارش هانست
فی مدح زین السادات ثمره الشیاد صاحب المنافع والکرامات	

السيد الجليل سيد ابراهيم بن محمد بن ابراهيم بن موسى الكاظم عليه السلام

سيد ابراهيم از موسى الكاظم در جهان پيدا	خليل از كليم آدم عيان در نود و نه خبر
سبحي جديش ابراهيم بن موسى الكاظم شد	كه با ياش محمد كرده در اين خاك خوياموي
شهيد از ظلم شد در خاك شيراز خيل حق	ز اب مشهد شد دوستان او پيا
بر ان تربت مرانكور و خورشيد بصد دل	شد حاج الواسل و فضل داور بكتا
بشود در خاك پاكا ساكن و فيض خدا بچو	كه فخر حق بجاك پاك ايشاد دارد ماوي
ز ياد كرده ان شزاده روزي بصد دل	شيم شد رحمت افزا جديش اند عالم رويا
بدان نيز هر شهر اذكرا حرم شاهان	ز نور واحد بكتا شود اين خاندان پيدا
غلام خاندان محمد را زان رو	كه شد بر نوريك حق مجيد و جانش پيدا

بسم الله العلي المستعان

الشر الثاني من كتاب تذكرة الاوليا في مناقب الابرار و هو الاقطاب الاولاد والابدال و حال الغيبة الاوليا الكما مذكور في الغون بوصف مختصر انما الاقطاب الاولاد و هم من الاوليا العالم صيا الامم العصر هذا الزمان عليه صلوات الله الملك المتواضع الفخام الكما و بيا الطيفه العلو عليه الصلوات و السلام سندا لفقرو الخضر و هذا الشرخصه صلوات الله العار من المقتدرين و المناخرين انما كبر في الشير حفت بالانصر اعزاز المذخور فيها الامن ندر منهم هم مع ذر الامام الكاظم عليه السلام المذكورين الشر الاول واحد و ثمان و جللا خصصهم بالذكور على ما ذكر في كاحط الاوزار المشهور بهار و يك مرار دفن في هذه التربة الشريفة قبل هذا العصر احد و الف رجل من الفقرا و الفضلاء و العلماء في سبعه مفاير من اقطاع بلاد شيراز و هي مقيمه مصل و المقيمه الشيخ السليمة و المقيمه الكبير و المقيمه الباقية و المقيمه العتيقة و مقيمه ام كلثوم و المقيمه الباقية و المقيمه و المقيمه من اكثرهم و لا ازال الشاهدين ذكرهم هذه التذكرة من لغد الذين لا شك في شيعتهم و ولا

و على ما ذكر في كتب لغد من التواريخ دفن في روض المصلي الى جعفر ابا طه و اولاد من جبل الرضا الى الروض خشك و بفتح شاه مبر على ابن حمزة عليها السلام سبعة عشر و الا و المتابع و السادات و الى هذا العصر لم يبق منهم عين و لا اثر الا العذوة و في معتبره مصلي دفن سادات من اجداد الامية و هم اجداد السيد السند سيد قطب الدين محمد طاب الله ثراه و اول المجتهد شواه و الى الان لم يبق من مفايرهم عين و لا اثر فاجعنا هذه التربة الشريفة كم فيها من اجداد الرجال المتابعين و السادات و اوليا الملك المودع و المتعارفين الله ارواحهم في الجنان

في مدح حضرت العوثة الاعظم قطب الاقطاب المظاني الامير الامير العبد المذنب المذنب

بسم الله الرحمن الرحيم

قطب اقطاب جهان سلطان غوث	جمله اقطاب زمان در بيان غوث
حجة اللهت در ارض و سحا	نبيت كس ياره نهان بجان غوث
غير اقطاب جها از جان و دل	و خبر اعظم طلعت تابان غوث
روى غوث از قلب قطب اشكار	كس نديد صور پنهان غوث
سپيد بشارش شش ز اوليا	آمده هر عصر در زمان غوث
كر بظاهر از جهان عزت كز پد	شد بياطن حكمران سلطان غوث
نور او تابان بود بر ممكنات	جمله اشيا زله خوار خوان غوث
انبيا و اوليا هم زمان	فيض جود و كامياب از جان غوث
در خوابات معان امروز نبيت	سائي عشاق جويستان غوث
دست افتا سند بر ملك جهان	في نیازند از هر رندان غوث
پار هنر زنده پوشان جهان	سر خوش اندر ساحات بستان غوث
در جها اولياك پنهان از جهان	بپوش دل حجت و برهان غوث

في مدح اصحاب الرسول المصطفى الذين هم اهل صفته الصفا وكانوا يلبسون في طريقتهم
الوفاء مع النبي ^{عليه السلام} والصلوة في الدنيا ويطلبوا الاخرة ويشاقون لقاءه وكانوا
اخوة الصفا في سبيل الله من السالكين والفقراء في الدنيا والفقراء في الدنيا والفقراء في الدنيا
وجند الباطن وبنو ارحم وامثالهم المهاجرين والانصار الذين كانوا يلبسون الصوف ويأكلون
ما رزقوا من الله وحضرة محمد رسول الله وهو زكي الدنيا للعبودية وكانوا من شيعته المخلصين
قال الله في شانهم محمد رسول الله صلى الله عليه وسلم على الكفار حابسين لهم في جهنم كما سجدوا لغيره
فضلا من ربهم في يوم من ايامهم ولقد ورد رسول الله صلى الله عليه وسلم على اخيه الصفا في يوم من
في الطائر هدى في الدنيا وهدى في سبيل الله وطيب قلوبهم بذلك فقال ابو ايوب الصفي
فمن من امنه على النعم التي اتم عليكم راضيا بما عرفت من رضى في الجنة واسر الله رسول
بالفناء معهم حيث انزل واصبر مع الذين يدعونهم للغدا والعشي يريدون جهنم
ولا بعد عيناك عنهم يريدون الجنة والدنيا لا تطيع من اغفل قلبه عن ذكرنا واسمع هوينا
امر وطا وقل الحق من ربكم في شيا فليؤمن من شاء فليؤمننا الغدا للظالمين نار وكان
اهل الصوف من التابعين للصحابه ويقتدون بهم في دعوتهم واهل الصوف من النشيطين في الصوف
والفقر والزهد عن الدنيا وهم من الصفا في حقهم الصوف على اربعة اجزاء اشارة الى
الترك والنوم واليقظ والصاد اشارة الى الصدق والصبر الصفا والوا اشارة الى الودود
الورد والوفاء والقاء اشارة الى الفطر والفرد والقضاء

<p> منم مشاق دیدار صحا به شود هنگام صف این بزرگان زفران خوان تو الله اشتری را مهاجر با پیمبر بار وانصار </p>	<p> بجایم من طلبکار صحا به دل روشن زانوار صحا به خدا را دان خریدار صحا به دواج دین ز کبار صحا به </p>
---	--

از قرآن اخلاص فرموده اند
منظوم باشند این سخن
اکثر زیاد در حدیث
این بیباک افیاس است

في ملح السليمان الفارسي رحمه الله تعالى فانه في المنام

بان

عبدان آمد مرا و در مقامات
چو موسی کاظم از طور و مینفات
محل او بنور زهد و طامات
که دین داجست اصل چه علامت
که میجو ز دینت اصل و غایات
علاماتش بود کشف و کرامات
که نزدیک و شریفان و نه غایات
که کوپنهان باحد در رسالات
بگفت آن شاه با اهل ولایات
کاران که بنید اهل مقلات
گذشتی جانش از سبع سواوات
که خجونی کنی زار باب حالات
که سپردن شو صاحب مقامات
که غاف بود بر اسرار و ایات
مرا و در ولایت کشت مرث
فرین باداش سلطان ولایات

(الافتاء)

الابن أحمد المصطفى بيان فضل الأوليا وشرفهم على الأئمة وما وفهم بقول رسول
 الله صلى الله عليه وآله كمال حديث أبي ذر ثمانان الأبناء وبنو ثمانان عبد الله وغيرهم فالتأني
 كالكبريت الأحمر والجوز في الدين وإنهم هنا الكشف بعين البقير وخو البقير بيان
 أن محبة الله في الدنيا سبب كمال الدين ومدهم على الرسل الأئمة حيث جعلهم أئمة النفس
 ولا يكون لهم حظ في الدين من العالمين وإنهم في الدين كما قال الله في حقهم المحسنين
 الذين قالوا في سبيل الله ما كنا نأمل أن يجاء عذرهم برزق وإنهم ياكلون في الدنيا ثمرات
 يخرج الطور والجند ويشربون الكوثر كما قال الله ثم وإن لو استقاموا على الطريقة
 لأسقيناهم ماء غدق في آثار أهل العبد الطريفة في الأبد يعني على الأبد على أي ما ورد
 في مدح الفقراء قال رسول الله الفخر فخره وبه أختصر على سائر الأبناء وقال حب الفقراء من أئمة
 المسلمين بحالهم من خلق الصالحين والفرسان من أئمة المناقب فقال الفقراء مولاي
 أهل الجنة والناس كلهم يشاءون إلى الجنة والجند مشاء إلى الفقراء والفقراء ينبت الله
 وقال صلى الله عليه وآله اللهم اجنني مسكنا وامشي مسكنا واخسرني زمر المساكين بيان
 أن أفعالهم ذكر أفعالهم آثارهم وأحوالهم تذكروا لكاملين من صفات الطائفة كما أنهم جند
 الله في الأرضين يظهر من سبيلهم سبيل الدين ولهم ذكر في هذه التذكرة
 نبذة من آلات الأقطار والآبائ والاولياء الله الكاملين من الرجال السالكين في بلد
 شهر المدفون فيها وخبرها ليتبين كون الطائفة منهم وعلى التأخر هذا الزمر الميامن

بنام جهان داور عشق و دل
نهین کوه عشقش از کنز ذات
بگذر نهان کردی انوار دل
چو از کنز مخفی او عشق زاد
بگفتا شد دین رسول هدی
که عشق و دل ارد بر نوازش و کل
بدل داد و دل یافت از آن حیات
دو احوال ظلماتی آب و کل
بغریب آن دفتر دین نهاد
ز دین عشق منظور دارد خدا

بود عشق خودین و اکمال دین
بدان مقصد از عشق شمر و لایست
ولایت بود ستر دین خدا
اگر ستر دین خواهی ابد و لایست
طریقت بدان ستر دین رسول
طریقت بدان ستر شرع نبی
طریقت بدان راه شاهان دین
طریقت ره عارفان خداست
طریقت ره و رسم خاصان دین
حقیقت ز راه طریقت بیاب
طریقت بود منبع معرفت
بیاز اولیا جوی لب لباب
شریعت ز احوال پیغمبر است
حقیقت ز حالات ایشان عیان
بگویم اگر ستر دین رسول
طریقت چو زار دین خداست
نداری اگر از طریقت خبر
شریعت گفت از طریقت نظام
ز باطن بدان حفظ ظاهر است
اگر نفس روح نبودی بن
شجر اگر بیخ باطن نبود

بود باطن اصل ظاهر چو فرع
باشد اگر اصل فرع کجاست
نکرد بیخ از شجر بار و ر
بود جسم بی روح چون مرده
بیاید باطن بظاهر فوس
بطون واسطه فیض از حق بدان
چو باطن ظاهر بیخ اوست
بطون چو ظاهر آمد زمین
بطون چون کوکب ظاهر سما
بطون شد ز شکات ظاهر عیان
بود دین حق شمع و مشکات او
کلام پیغمبر چو انوار شمع
دل امت ابد منور چنین
شریعت چو احوال پیغمبر است
چو فعل و از شور و عشق و لایست
طریقت بنا و پیل دین و کتاب
ولایت ز حق منصب جبر است
نبی است مخصوص تنزل و
نبی حاکم دوره ظاهر است
شد ستر دین از وی آشکار
نبی را علی صاحب سر ارشد

ولایت از آن آمد اکل دین
 ولایت بود سر دین بنی
 از آن جسته از شاه دین اولیا
 بمعنی بود رسته اهل دل
 شده اهل دین مؤمن از فال و قیل
 مزی قول ظاهر می پیروند
 شریعت یارند اندر عمل
 بنا بر حقیقت پیمند روشند
 اگر جامه نقشا پاک نیست
 که چون خالص ایند از این افغان
 ز دل بین مجتهد بزرگان دین
 همه اولیا اند از باب دل
 چون خداشان محقق شده
 به بینند اسرار اعمال خویش
 ز دلشان شده باز عین الیقین
 بیابند از سر هر کس خبر
 چه بینند از دل در اطوار خلق
 چون کشف است نور و لا
 هر آنکس نور علی بهره ور
 ندارد ولی اذن گفت و شنود
 بودند از امر و موافازش

که صورتی است که اهل یقین
 که ظاهر شد از شاه ایمان علی
 بهر عصر اسرار دین خدا
 بحبل ولای علی متصل
 بر اولیا نور ایمان دلیل
 ز برهان قلبی بدین بگردند
 طریقت شعارند از جان و دل
 در این تار سوزند زلف و خورشید
 بسوزندش و همچنان پاک نیست
 زندگانی بر جیانشان نهان
 شد نقش هداوتی امین
 بدینند از کشف دل مستقل
 ز تقلید و تقلید مطلق شده
 به بینند امارات اعمال خویش
 سراسر به بینند اسرار دین
 که خرمی در چینه اش پاکهر
 از ایشان نشد مخفی اسرار خلق
 نشد سراسر ایمان ز اولیا
 ز اسرار مردم بود با خبر
 مگر هر طالب عشق و دود
 گرفتند در کوی جانان وطن

زخمی زنده از مهر دوش
 بسوزند مردم ز سودای بار
 بدیدار همنامه دلداری جو
 جو عشق آمده نقد بازارشان
 ز جام ولایت همه مست و خوش
 بنجخانه حیدری ره برند
 روی کریم بزرگان دین
 بر پایشان بین نوازاب و کل
 قیامت دایشان نموده قیام
 همه سر حشرو نور و معاد
 رسول امین خواند خوانشان
 که هستند در دینم اخوان من
 ز شوق لقایشان بی آه زد
 بگریه از شوق دیدارشان
 فری هر زافر بای و وطن
 هر موی ز ولیده و خشک لب
 نباشد چو دردمه شایک حبیب
 ندند در خلق یک هم زبان
 بصد کشته هر روز و صدمه مثلاً
 بدان رهبر و شادان از خدا
 بنجخانه ایشان نه حرکت بود

دل و جانان جلد در ذکر اوست
 بگریه در شب چو ابر بهار
 همه نشسته کا مند بر طرف جو
 شب و روز در جستجو کارشان
 ز درد و بلا نامه رویش
 چو زان شاه مست می کوثرند
 شوی مست با حق شو همنشین
 زده طوبی عشقشان سر زدل
 بدین از جنات خورده طعام
 برایشان عیان قبل یوم القیام
 می کرد نصیب و احسانشان
 این بر همه سر و اعلان من
 تف آه بر خرم شاه زد
 با صاحب خود گفت اسرارشان
 بر حمت دادند خیر جان و تن
 شکم خالی از جوع اندر تعب
 زبند اندر آفاق همچون غریب
 که از سر دلشان بگریه نشان
 برابر بود اجرشان در و لا
 نه افزون بر کثر از اینک
 که از دل بگفتار ظاهر شود

عبادت بود خویشان زردبار
 بمیرد پیکشان اگر در زمین
 خدارحمت آرد بخلق جهان
 اگر در زمین نبرد و چون شبند
 ملامت کشاند از اخبار و بار
 ندارند از خلق حزن و این
 سزای جفاها و فدا آورند
 ز غیبت چون غم آنکی فوالغفار
 برینج دوسر هر کسان سرزند
 چو هستند اصحاب کعبه خدا
 بر و سر دین از ایشان بیاب
 بفقر است نخر شرابند
 بفقر حق پیش جسته اند راه
 فنا گشته از خویش و از ماسوی
 فقیر این کمنام از خود نهی
 بود حیشان شیوه سرسلین
 چو دارند در سر دین اتفاق
 بصورت کدبان بمعنی جهان
 اگر مردمان طالب جنتند
 بدلدار چون شوق دیدارشان
 از ایشان بکیرد چو زینت جهان

بگویند که ایشان را در دین زینت است و در دنیا آزار
 خوشتر است از هر چه در دنیا است

ازان گفت شاه در سل مصطفی
 بپایان مرا نیز در مسکن
 بکن حشرین با ما کین خویش
 فقیران بدینا چو دل زنده اند
 چو دارند از عشق حق زنده کی
 اگر زنده در دهر پائیده اند
 نماند اگر در جهان جهشان
 ولی جهشانم نپوسد بجا
 بایشان نواز دل نماند
 بخون دفر کشف و اسرارشان
 که تا عارفائی بسترشان
 غرض ذکر احوال شاهان دین
 سخنها ی ایشان جنو خداست
 ز کهارشان نور عقل و قلوب
 ز کردارشان راه دین روشنست
 غرض سر دین را بجز زاولیا
 طریقت ره و دریشان در جهان
 اگر معرفت بواز کرد کار
 بپای پادشاهان معنی هر
 ملک و لایق همه نامور
 همه محرم سر دین آمدند

که شان عارف آیند و انور
که ایشان بیابند طلاب هر
در این سرزمین آمدندی و رفتی
که در خاک شهر از حبشه وطن
که در جای دیگر شدند و رفتی
که در خاک شهر از نشان بوده جا
که دارای نایج و نیکین بوده اند
نظم اورم حالشان سر بس

که بر علم و عرفان بد اور اساس
بجای دل ناف خورشید وار
بمعراج جسم جو منار نشا

[illegible]

درو بهشت برین در شد م
 یکی قصه یافتی اندر میان
 از آن قصه جبریل بگشود در
 نمودم بی شکر رب جلیل
 بدیدم در آن قصه منو طراز
 بر آن فضل از نور و بس ثانیات
 در این حدیث بر گوی از حاضر
 که هرگز نچشد حکیم علیم
 ز روز راز دل بوده مطلوب او
 بگفت از حق خواه ای دلایب
 که بگشای در بر حبیب جلیل
 دوسر نهان فقر و خوف در آن
 که انجهرم خلوت سرمدی
 ز روز راز دل این دو بنکو شعار
 نباشد بخیر این دو در راه من
 بنجم بان کس که هست از خواص
 مرا فقر و خوف بر از هر چه هست
 مرتفع بر کرد با جان شاد
 روی دل سوختن ثعالی نمود
 هزاران ز سر ولایت یافت
 در اسرار دین و طریقه لبیب

[illegible]

من المراجع
عليه السلام
بنيو الخراسان
دائرة الكائن
بنيو الكائن
دائرة الكائن
دائرة الكائن

پوشش این دود و مظهر ذات من
پوشاند او در همه اوصیاء
و روحی لایق قادر ذوالمن
و معراج بر کشت چو شاه دین
ز حق ار مغانی که آورده بود
علی خوف چو بیدار کرد راست
چو بهیم فقر او بسر بر نهاد
همان خوف میبود کان ناچار
که شرم آمد او را ز دوزنده اش
علی خوف پوشاندی اندر حسن
حسن باز پوشاندی اندر حسن
پوشاند هر محبتی از سلف
رسید بارتان بصاحبان
بود تاج و خوف ز شاهان دین
خدا گفت کای سید انبیا
مکر شیعان سزاوار تو
مجتان محبوب مؤمن نفسی
بجز ولایت شده غوطه ور
بدان کابین عطا خاص بر اولیا
لطیف ولایت نمود این عطا
ولایت بدان سز ذات خدا

ولایت بدان پادشاهی ذات
ولایت بدان سرفقاری کجا
نبوت بدان منصب مصطفی
ولایت زحق سز ذات نبی
ولایت چو سربطون آمدی
ولایت زحق اسم مکنون بود
نشد که ازان مکر مصطفی
چو فقر است خاص حبیب خدا
علی چون خدا را ولی آمدی
غرض خوف او لبای کبار
نشانی ز سز ولایت بود
بهر دل که نور ولایت بنافذ
پس از خوف منظور سز ولایت
کس که ولایت بود بهره ور
نمانی اگر بدیده دل جلی
همه اولیا صاحب تاج و تخت
بود کسوت فقر از این شهان
در این عصر از آن نیک کسوت
زین اهل و نا اهل پوشیده اند
کنون کسوتش باعث شهرت شد
بود تاج و خوف چو تخت الخک

براد و اثار و فعل و صفات
از آن فقر شد فقر شاه مدی
ولایت بدان منصب مصطفی
از آن صاحب سز آمد علی
از آن زنبوت فروغ آمدی
که در سخن ذات محزون بود
از آن خوف و فقر دادش خدا
نماند بهره ازان انبیا
نکه دار سز نبی آمدی
که در ملک معنی شده ناچار
که در صاحبان هدایت بود
ز پیران نشان تاج و خوف یافت
ولا معنی خوف او لبای است
بیاطن بر خوف تاجش بسر
بر بینی بدل تاج و خوف ولی
ز مهر علی آمده بنک بخت
حرام است بر جمله اهل جهان
که در لبان دم ز شمع زبند
بزرگان ازان چشم پوشیده اند
بیر مرد حق شهرت افتاد است
شود اهل و نا اهل را چون ملک

هذه بعض نعيم اخواننا بديعة الاوليا الكرام في العارفة وفلذة الازكياء الراشدين

بنام اعظم ذات خداوند
از این نلم است بر پادشاه
سپهر فرد حق شمس حکمت
یکچرخ تجر نوچید بزبان
علی ممسوس ذات پاک چون
ولی حق پیمبر را برادر
بنای ساقی جان بخش نشان
بدو جامی ز صهبای حشایی
که گویم وصف اهل فقر و نوچید
شوم مداح شاهان ولایت
نمایم وصف خوب عارفان
کنیم من ذکر سر نشان اسرار
برافروزم لوای اهل عرفان
سخن سنجیم بدخ شهبان
که دیان دشت شاهان آفاق

بنم چون از دم تو با نوا شد
 دلم از نور مهرت شد مَنور
 چو در عشق تو من مست لقا بم
 بنای طالب اهل ولا بم
 شنو و صفت ولی ناجدای
 سر ابدال و افطاب جهان بود
 ز شاهان سر بر ملک سر مد
 ز نام او دل من کام جو شد
 سپهر معرفت مهر و لا بم
 درخشان کوکب برج معانی
 حقایق دان اسرار لای
 دلش مرآت و جبر الله اعظم
 ز قلبش چشمه حکمت روان بود
 ز نور روی حق کشف عبادت
 بصورت سرور از راسنان بود
 نسب ظاهر و مخیر المرسلین داشت
 بعلم علامه حیرت با بقیه بود
 نصایبش بسی اندر علوم مست
 بنور پیر و زبور او نکته دانی
 مسلمان کرد هفتاد از یهودان
 سرزن از عالمان ان مسلمان را

سرزن از عالمان دین اسلام
 به نوبه انفق و در ابر بستند
 از ان شراب انان کرد نفرین
 دو تن ز انها هلاک اندر بلا شد
 از ان شهس کرامت کن عیان شد
 بیس کراه کزوی راه حق یافت
 بیس محتاج کزوی با نوا شد
 شد او در مسجد جامع مدرس
 ز فرزان بر اشارت و لطافت
 بهر سامان ابران کو کذر کرد
 علم از علم بر افلاک افراخت
 نشد ساکن ز تعلیم اشارت
 دل از خواستی علم لدنی
 ز ظهور علم دین اسرار دین جست
 ذباب علم دین اسلام جست
 ز قال و فعل علمی هارب آمد
 بشوق حق پی افطاب و ابدال
 بیس شهر و بلاد او پی سپر کرد
 بیس کوشید ان شهر در باضا
 ز جند و جهد از محرم و سا بل
 بشخی از شیوخ دین و دین شد

که از انان جز بهر کفری هر عام
 دل ان قطب عالم را شکستند
 ملائک بر دطابش گفته امین
 سپهر نایب شد از اهل ولا شد
 بصیرت بخش قلب را ستان شد
 ز غفلت رشت سود و دست بشما
 بیس طالب که عارف با خدا شد
 بحل معضلات دین مؤسس
 بیس طلاب از رکشند و افت
 فقیهان را ز سر دین خبر کرد
 دین ان عقل و علم از عشق حق یافت
 نشد فایض تصدیف عبادت
 بجانش بود شوق ملک معنی
 نشد حاصل دین راه آمد او
 از رسم علم عفتش یافت سستی
 مدینه علم حق را طالب آمد
 دو ان شد از ره تکمل و انصال
 جهانی را زدرد دل خبر کرد
 بیس از جان و دل میکرد طاعات
 بنامد قلات امیدش با حاصل
 دل او تاراج عرش برین شد

ز غفلش بآب علم مصطفی صفت
 طیب عشق طاعتش روا کرد
 نوبشو نظم این احوال عالی
 بیان فرمود در ضمن معارف
 بازی گفت نقلی بهتر از جان
 الله در نسیم الصبح حبش دوی
 فاشق حبيب وجود من شامه
 فلک کان روحی و حی فی محبت
 و کان نور سماء الروح محبت
 فادبرت ظلمة الالهواء و انظمت
 نجوم صحو و احلامی لقد عزبت
 من مشرق القدر شمس العشق قد برز

ولیل ظلمة نفسی صار منصرفا
 قد انحنی کوکب الافکار جفتند
 انکسبت فی مسجد الفناء معتكفا
 لقد سقانی ملوک الفقر جفتند
 من سور کاسی ملوک الدهر قد شربوا
 لکنی صامت عما اقول و لا
 وان سلطان شمس العشق انطفئ
 والعشق شمس تجلت وحدها از لا
 حقیقه بل بیان الفقر فی العرفاء
 نور الهی بذری قلبی قد انطفأ
 بل صار فی برج شمس العشق محرقا
 وقد غدوت الی الحمار منطلقا
 خمر الطهور لبر قلبی قد اغتصفا
 فاستملکو اتفاقا و استعبدوا فرقا
 ابوح و جد ابسری کیف ما انقضا
 بل ان فی لسانی طال ما استبقا
 حقیقه و محازا بعد ان شرفا
 و هم ملوک الهی قد نوروا الافقا

مجازها بلیاس العز تلمع سنی
 و هم اطلت شمس العشق از برخت
 کلامها اصحیا خمر او قد سکروا
 کما نظمت صغیرا لعارفین لدی
 بیت فیه براهین التي سطعت
 یحجان سلطنة الدنيا کما برقا
 از نور هم مستعار لبس فیه بعا
 من کاس عشق جلیل حیثما نطقا
 سگری بصحبا عشق صادق صدا
 بنور سید اهل الفقر از شرفا

اگر خواهی بفهمی نظم مرغان
 بنیادی که این مرغان کیانند
 بصورت همدند و یک مرغان
 باین همدکس از خود را رسانند
 لسان مرغ جان اهل عرفان
 بدان این همدت خویش عشق است
 پیوسته عشق اگر دل و اصل ابد
 ز منظومات شه فضل الخطا
 رموز علم و عرفان اندران جمع
 در منظومه نور الولا بیت
 هر آن نصیف پیش از مرغان
 ره عشق و ولا بیت پی سپرد
 ز غواصی دل در بحر نوچید
 برشته نظم نازی پی کشیدش
 بعینه سبک نظم سبک معصوم
 نصایفش کوز و حی حق است
 صغیرا لعارفین قطب دین خوان
 که هر یک خوشایان جهانند
 بملاک معصودین چون سلیمان
 ز راه دل بپهر عشق کشاند
 شود معلومش از گوش دل و جان
 که ره دانیش از تاثیر عشق است
 سرادش از دو عالم حاصل ابد
 که در آن علم مبداء نام است
 برای سالکان در راه دل شمع
 که عاشق راست مصباح هدا
 بشت از امثال خلق نکذاشت
 ببحر وحد و عشق او گذر کرد
 بسی در بنیم آورد و سجید
 بخصیق اندین فن دان فریدش
 ندید چشم دهر اینگونه منظوم
 فرزند از دفع دخل اهل دق است

ز منظومات او راه خدا جو
 ز منظومات او پات حق بین
 بحر اسرار تو خبید و ولاست
 ز منظومات او بس فیض دیدند
 لسان الله را چو مظهر آمد
 کلامش در دل طالب خوانست
 چو سالک با کلامش گشت هدم
 بگفتار در که نظمیم ابیات
 دل از فیض کلامش زنده کرد
 چشمت چو کام دل شد کلامش
 چو در خجانه شاه ولاست
 می نوید در جام و سبو کرد
 ز نظم هر یک فردی چو جام است
 هر آن نوشید از این جام ولاست
 پیا خجانه نوید حق باب
 بخور جای از آن است کردی
 چو این خجانه شرب شهادت
 از این فرمودان قطب معانی
 چو دیدم در ولا خورشید صادق
 دلم اندازان می مست و باغی
 ز سوز کاس من خوردند شاهان
 کبره بنهاد ای پادشاه
 که چاراشو مرآت حق بین
 نشد منظوم از آن در نهانست
 بترین و فیض حق رسیدند
 ببحران و بحران سرور آمد
 که چار از دوشش چو خوش
 بروح او پادشاه بار و توام
 بیاید در مشام بوی جنات
 ملک معرفت پادشاه کرد
 زلال معرفت آید بکامش
 بیامد قطب دین صفاست
 حواله عاشقان روی هو کرد
 ز بحر وحدان پراز مدام است
 بیامد مست شد صاحب هدایت
 که از رافت کوشش قطب باب
 غنائی ز خویش و هست کرد
 هر آنکس خور از آن شاهانست
 ملوک الفخر خمر افدستان
 بوصفش شاه عشق کرد ناخوش
 بکردیم بجان من محو شای
 شهی جیشند در رافق کردن

ولی سلطان این دگر فانی
 بطون سلطنت با اهل معنی است
 حقیقت سلطنت از کردگار است
 شهان صورت از شاهان معنی
 غرض هر پسر عشق از شرفا شد
 چو پیران سرور ابدال و اواناد
 چو پیران ده نورد عالم جان
 چو پیران طاب دین را پادگار
 چو پیران سینه از اطوار تلوی
 چو پیران رکن ارکان طریقت
 شهان را پادکاری بن کربن بود
 علی نقی را دین شیخ امت
 صطبه با نوبت جابو مسکن
 بصورت عالمی طاعت شعاری
 شریعت جمع بودن با طریقت
 ز وصلش طالبان بودند خرم
 چو قطب الدین از و آمد هنر ور
 باو بسپرد اسرار حقیقت
 نمودش صهر خوش شیخ بکانه
 چو قطب الدین شد دار صهر دانه
 اجازه دادش پس در سپاه
 نماید بهر ایشان جاودانی
 ظهورش با شهان ملک دینی است
 مجازش بنده را نا پادگار است
 مؤید کشته در شاهی دنیا
 از آن ساقی صمیمی بقا شد
 چو پیران رهبر عباده زهاد
 چو پیران مقدس اهل ایمان
 بجان طالبان خوش نوبهاری
 چو پیران جالس ایوان تمکین
 چو پیران شاد در ملک حقیقت
 که اندر جای ایشان جانشین بود
 که عارف بود بر اسرار وحدت
 ولی در ملک شیرازش نشین
 بمعنی پادشاه ناجداری
 بدلهای کاشی نمح حقیقت
 بحر قطبش بود بار و هدم
 نهال معنی آمد مشرور
 بان شرداد طومار طریقت
 که نامش در بماند جاودانه
 برافش نمودش قطب ارشاد
 که کرد در هنای عرب امت

چو قطب مدز شیخ عشق هادی
 بی طلاق کز او فیض دهند
 مالک شد از و معصوم و خرم
 بهر ملکی که امانش عیان شد
 شدش شهر نجف خبر الا ما کن
 مدرّس آمدند رچار مذهب
 ز فضلش خوند کار و روم دلشاد
 بی ادراک نقد و سوغاتش
 لغزبان از موافق و مخالف
 چو درند برین ان شه کاران بود
 نزد دم در حضور هیچ فاضل
 بی از اهل فضل آمد سر پیش
 بی کس از مخالف شد موافق
 حسد بردش منافق پس حکمت
 پس از این ره که امانش عیان شد
 بکنا او شبی با اهل یارنش
 چو بر بستند بدند از مخالف
 بد بدند انشه و اصحاب رازش
 بیفتادند در پایش با عذار
 نوبت پر طریق اهل سنت
 بدیم از پیش از این بد گمانت

شدند انتخاب پسر شاه دلشاد
 یکی از دوستان بحال علوش
 بستند مهد او کردی عنایت
 بکفالت دین از قطب جستم
 چو بدید دایره توحید او را
 مرید دیگرش محراب دین بود
 شدی مجذوب از ان شد در طریقت
 ز قطب الدین شدش حکمت آفاق
 چو او را گرد قطب ز خویشانش دور
 پس او در اصفهان چلار بزم داشت
 مقامات و کراماتش فزون است
 بسی کس با فقی از او هدايت
 ز قطب الدین پیامد پیر ارشاد
 مرید دیگر او شیخ الحاسن
 بدادش لمعه علم لدنی
 با بران لولوی علم افراخت
 بدادی نشر آثار و لايت
 شدی بر رخ میان علم و ارشاد
 مرید دیگر او شیخ جعفر
 چو بگریخت ز قطب الدین تعلم
 فزون بدخوت نفس زکفتن
 که کرد ایندشان از قتل آزاد
 که عارف آمد از راه و رسمش
 ز دل بنمود پیش راه و لايت
 ولی از اهل صورت من نهفتم
 دوا پر در علوم آورد انشا
 ز کلان لبک پیر بس کزین بود
 بداد بد از و روی حقیقت
 بنسخ فلسفه دادش اجازت
 با صفاها ن بفرمود پیش مامور
 شب بیدار و روز و درس پیش داشت
 که از عقل و بیاناتش برون است
 بدادها کرد فیض او سرايت
 از او طلاق حق کشند دلشاد
 ستمی احمد و عاشق بمولی است
 نمودش عالم اندر علم معنی
 بی جاهل که او عالم همی ساخت
 با اهل علم دین کردی هدايت
 شدند ارباب عقل از علم او شاد
 که موطن در نجف بود پیش و محضر
 بشاهان جهان بودش محکم
 بو عظم خلق را میل شتافتن

تقصیر و عالم و اهل بهین بود
 مرد کامل و انبار غارش
 محمد فاشم ان پسر معانی
 شد از وی سلسله آن شه هویا
 جدا حالات او را نقل ارم
 بی از قطب با ارشاد کشند
 بی از قبض او با کشف دل شد
 بهر شهر زان او قدم زد
 چو او را علم و عرفان جمع بود
 چو خورشید بنام او بعالم
 پس از نشر فوضات و معارف
 نمود اندر جزیره خوارک مسکن
 بشهر عشق حق بار سفر بست
 بکعبه او کرد با فرزند و اطفال
 نوکل داشت چو بر و عدو الق
 مجوع عاشق چو قطب اندر طریقت
 یکی منظومه عشقیه زانست
 در آن سنی بی درهای اسرار
 با سراد الهی بود داننا
 دل او خزن انوار اسرار
 کلامش حکمه للعاریفین است

زشمس الحکمه اش دلهافروزان
 همین منظومه اش مشحون ز حکمت
 نه ان حکمت که عقل فلسفی یافت
 ولایت حکمت از باب دین است
 از این حکمت که از قطبست معرفت
 نه علمت ان که بر جهلش اساس است
 چو قطب از منطق نو چیدم زد
 چو او را منطق از قول امام است
 بکنز حکمتش حقی اگر راه
 محمد کو بر پیدا باد بنشست
 محمد با علی ان میر کاشان
 ز نور حکمت او با بهین شد
 فحول او لیا اندر معالک
 ولایت در شریعت بو نیمهان
 طریق عشق از و زد و ستایش
 ز فقر حق هرگز راسخو هست
 دلش چون شمس تابان از ولایت
 ز نور عشق ظلمت از جهان برد
 محکم شد بهر اهل علم و عرفان
 بوصف او لسانم کل و لال است
 نه در ظاهر عالم بود صدای

براه حق ره را راه بنمود
 ازود ادم سبق اندر ولایت
 بمعنی رو قطب الدین بدید
 با طوار دل و جان سپرد ادم
 هر طوار دل تا آخر احوال
 چو جانم شد ز فیض شاد و خرم
 چو جلد از بود او در شریعت
 بمراثت دلم چون رونا شد
 بجز آمدن سر عظیم
 پس از عزت ز غار انبیا سفر کرد
 بباب آستان عرش بنیانش
 زنده پس او گذشت و کرد نیکو
 بی و پیرانه دل ز شد عمارت
 بهار عمر او رود رخا شد
 نشان عشق دارد این زمانه
 هر آن عیشی که جز عیش بقاشد
 ولی آنان که سرشت لقا بند
 چنین شاهان نمودند و نمیرند
 بنزد هر که او از عشق زنده
 باین شاهان باقی هر که پیوست
 مقام رحلت آمد عاشق از آنرا

و فیض عشق جانم را بپاسود
 بدل او ادم شمع هدایت
 از و ستر ولایت من شنیدم
 ز امعان نظر زو شد رشاد
 بیک خلص شد از قطب نمودار
 ز دل ناگاه سر زد اسم اعظم
 از این ره ادم پیر حقیقت
 بشاه اولیایم رو گشتا شد
 عیان اکنون بباب ان مقیم
 مخفی بگردید و خاکش مفر کرد
 موقوف کرد با فرزند خویشانش
 دل طلب حق را کرد غمیک
 بی جانها که وجعتی بشارت
 خزان کلستان عارفان شد
 نماند هیچ شاهی جاودانه
 هر آن سال اگر آمد فتنه شد
 بجان باقی اگر از من فتنه
 بجانان زنده بپنا و جبرند
 ز دار فانی او نوسن جهنده
 ز اسب فانی نفس خود رشت
 چو برزم عیش در جاث ماوی

وصال دوست در موت من آمد
 بشوق دوست عاشق میدید جان
 زین چو جان قطب الدین جدا شد
 لغای دوست دهد و کرد تسلیم
 بیکصد سال بعد از الف هجرت
 بثمان عشر او از شهر شعبان
 جوار رحمت برزدان مکان کرد
 علی ان سید ابرار و احرار
 بقطب الدین چو فرزند گزین بود
 شدی وادی السلامین جاوین
 سلام الله ما کر اللبالی
 اگر میجوی ان اشعار این است

چو جبر در میان کندن آمد
 که جا او شود و اصل بجانان
 بیک کدس در فوب خدا شد
 بجانان جا بداد و یافت نکریم
 پس از هفتاد و فرمود رحلت
 بسو عالم باقی شنا بان
 بشاخ سدره دروختن ایشان کرد
 بنازی کفنه نار بخش با شعار
 و صلبش گشت او را بانشین بود
 بصد رحمت خلدش نشین
 علیه با دوام و الوصال
 که ان نارنج قطب المعارضین است

نارنج وفات ان جناب

دلیل مساک نبع الرشد للطلاب
 فرید عالمه و الذی حفا بفر
 بیانه و فضایل کوز الوحی
 هو السلاله من نسل سید الکونین
 محمد هو بدعی بنعت قطب الدین
 جمیع قیمة کان فی سبیل الدین
 لغدا ناه اندا رجی الی ربک
 جرى الکلام لشارح عام رحلت

کلامه هو نور لدی اولی الالباب
 بجل مدرکها عن عیون اهل حجاب
 شفاء علیه دین الصدور للاحباب
 وصفه زمره سیادت ولد الانجاب
 و کان فکاک لعلیم موفف الاقطاب
 و فی العلوم لغد کان علیه کالباب
 فجاز عن محن الدهر مثل بد رغاب
 و قد اشار به بعض خلص الاصحاب

فقیه فلت مجول المجید اب الی
مضی بنام عشر لشهر شعبان
وذا کلام علی هوا بنر بصواب

هذه کرامت من کرامات ربه الله علیه شمل علی کرامتوی

شدی سلطان حسین در صفایا	ز نون معدلت محصور افغان
یکی از منکران گردش غواپت	که بر اجداد شر کو بند لغت
ز شوی منکران و لعن ایشان	بیامد دولت آن شهر پستان
بیامد قطب دین از روی رحمت	بشر سلطان حسین اندر نصیحت
که ای شهر این نه گشت رستان	کجا لغت سزای باستان
ز منکر بگذر و از جهل و کینش	که لغت با بر این و دینش
صفتی الدین که شیخ اردبیل	ولبی ز اولیا بس جلیل است
نمود از فوت نفس و ولایت	بلکش شیعه خلفی راهدایت
شهان در پیران پیر حق بین	عبان کردند دین ال پس
از ایشان منتشر شد تا با کون	با بران مذهب اشی عشر چون
سزای جمله صلوات و سلام	درود او فحیات مدام است
همه اجداد پاک شهریارند	که در دنیا و عقبی ناجدارند
نمای شهر نو بر کن از فعل سابق	شود عون حقت یار و موافق
موسل بر یا هل الله اکاه	اعانت جز در رویشان حق خواه
بیامد رجوع اهل دل بدرگاه	فوج جوار ایشان کاه و بیکاه
ز درویشان برین از معذرت دم	برایشان بذل کن دینار و درهم
بشهادت بگوئی در مساجد	یده هر فقیر آن اماجد
که تا از همت شب زنده داران	فوج ابد نصیب اهل ایمان

بگفت ای قطب بن صد مقال	ولی این کار برین از چنان است
نشد این کار از ندیر ما راست	خدا باید توام دین خو خواست
شنید این قطب دین و از دست	بیامد در روی خویشین نیست
با اهل علم نوشتی رساله	با ستغفار کردیشان دلالت
که بر اعلای دین همت کمارید	نمای قلب خود را جمع آرید
یکدل و یحیی آرید و جوید	دعا از اهل دل نافع با بید
زین نیاث ایشان بود باطل	بیامد همچنان از نصیحت حاصل
رساله قطب دین را که به بینی	لبی کلهای معنی ذوب چینی
پس از آن قطب دین آمد مراف	بدید افغان شد بر شاه طالب
صفتی الدین ز جوار اهل انکار	بر پیغمبر نمود عجز و اصرار
که ایشانم بی بیامد آمد	عنادم حاصل از اولاد آمد
محض کردی او یکجمله اظهار	برون او و از آن پیر بسیار
که اینها پیر طعن و لغتشان	دل من پیر ایشان را نشانست
فخوام بعد از این من زنده گشت	سرافراز پست حد افکنده کیشان
نمود مرخصی با شیخ اقبال	که بگذر از جهالت های جهال
بگفتا نیم از خود حکایت	مرانود بخیر درد و ولایت
بی جان دادم و زحمت کشیدم	که تا کیش ولایت پروریدم
لبی جانها که در این ره فاشد	که نادانها بهر آشنا شد
طریقت کان ولای نشسته	جهان زین ره آوردند کمره
بگو گفت بعد از این پیمبر	که در محمود افغان را پیماور
چراورد ایشان شاه ولایت	باو شمشیر نمود عنایت

کتابخانه مجید فیروز
انجمن انجمن
مجلس شورای اسلامی
بکتابخانه

چو فارغ شد ز غلبه قطب عرفان
که از من شاه پذیرفت این کار
پس افغان غالب آمد بر صفها
بگشتی شام را با همه اولاد
بی سرها که اواز منکران بخت
بدی یک میرجایی پیر محمود
بضرب ذوالفقار و ادب کرد
بالحسن مستفیض از قطب بن شد
بگفتش قطب با محمود بر کوه
چه کوئی با خداوند و پیمبر
نترسی از مکافات و جزا تو
بیامد میرجایی شو محمود
که قتل عام را موقوف ساری
بگفت او تا به بنم خویشتن را
بخلوت شد بدل آمد مراف
بدلی دید شاه تا جدارش
بگفت از خون این خلقان پیرمیز
ز لب خون اهل دین چه کاد است
چو شاعر شد به پیر خویشتن گفت
که این سید را خصم است با جان
بود رفتن طریقی دین و ملت

بگفتش میر سید قطب بن است
موی شیرین و ملک صفها
بگفتا چون مرا منتهی فرمادی
بگفتش و جبر نقد و جنس بسیار
نیاز آورد و قطب از او پذیرفت
بیامد مخفی از قتل عام او
ندای امن انداخت صفهان داد
بیاطن کرد ادب با ذوالفقار
پس از این دید سید مرتضی را
که از این ملک نیازش نیست
پرواز اصفهان زور و بر کردان
عبان او هم یک با معدلت را
از این رو قطب بن عز مسفر کرد
بی کرد منمش هیچ نشفت
بجزم تربت جدش روان شد
که اهل بولی نوجان ما خردی
بفرمود که ما مور ادم من
ولی در قبه شاه شهیدان
عبانم بهر تان به از حضورم
بشارت داد با بعضی خواصش
پس رفتن نیازش از فرستاد

ز شاهان بزرگ عارفین است
خلافتش کر کنی کی میرجیان
کنم کاری که فوادم بدادی
نیاز آورد و قطب از این بدربار
هر آنچه می که گفتش قطب نشفت
سلامت یافت از اهل سلام او
ز قتل عام خلقش امان داد
ولی ایمان نیامد زود و چارش
که او فروزان قطب هدی را
چو اولاد مرا فرمود مغسول
که عمر و دولتش ابد بپایان
از او کبریم تا این ملک را
شروعش ز قتل خود خبر کرد
بپیر از اسیر معنی رزمی گفت
فغان و شور در اصفهان شد
چرا رشتن امید ما بریدی
از این از دوستان دور آمدن
دعا گویم بدفع شر افغان
بدل نزد یکم از او دیدم دورم
که اصفهان ز افغان خلافتش
به بد بهر میر کردش ارشاد

کچھ جو دیکھیں اسے از اختیار
 اگر خواہش رے دین دینا شو
 چنین بودند اقطاب جهاندار
 نرسب خواب نرور زارشان بود
 فکندی خویش را اندر مهالک
 بسی اندر هدایت جدش بود
 نرسید هیچ از لوم کلام
 بغلب خاص بنفش میفرودند
 ز اهو آد نفوس خویش مرده
 بنایند چون خورشید تابان
 نبودند از صلح خلق غافل
 فحش بر نفس خود سلامت
 بحکمت خلوت و جلوت نمودند
 خداشان پس خیر بدهاد

ایضا من کراما علیہ الرحمہ

یکی هماره مردش بود مفسد
 که نور خدا من و امدارم
 یکی رفعت نوشت و داد او را
 ممکن رود عقب نامرل خویش
 چنین کردی ولیکن نفس کافر
 نگردد ویدید او چند ز نور
 بغضب او الفجا کردی بظاهر
 برای حق از این حسرت برارم
 که اندر چه بیفکن کن تماشای
 که مستغنی شو ایزد درویش
 نگردی مثال امر بکسر
 زچه آمد برون افتاد از دور

بیامد دید همچون زر تابش
 بچرا آمد درون نا جویش حال
 بدو دیناران ز نور بفرودخت
 بهای خمره و انکور دادش
 فرود آمد بانها سقف خانه
 بیامد پس پشیمان و پریشان
 که کبر رفعت بکربان شاه
 بکفشت قطب در همتا یکی من
 نصیب نیست ای بدبخت
 میوزنی خود از راه مکاسب
 ولی از کسب باطل رو بگردان
 بکفشت ای فوسلطان حق تعالی
 بعشرت بگذرانی روز و شب تو
 بکفشت رزق ما با کرد کارش
 نخواهم من زد پنا جو ضرورت
 چه حاجت هست ما را با کرامت
 فوکل کار خاصان خدا شد

ایضا من کراما علیہ الرحمہ

یکی عصار مردش آشنا بود
 که قطب الدین شواز فعل او شاد
 که شد در و نکشتش و جبر حاصل
 ارادت او بی اظهار نمود
 که قطب الدین شواز فعل او شاد
 که شد در و نکشتش و جبر حاصل

شبه خادم سوي عصارا مد
 که در غن در حکام نیست موجود
 بقطب او گفته عصار کفتی
 ز غیث کفت از سرست سرمد
 شدی مفقود دروغ در کانت
 نمی چون یافت خنجا و غارش
 ز قول خویش اعدا می کفت
 بکفتش دروغت بد کفت ای
 بیامد بد خنجا پر ز روغن
 سر بد راه خو کرد بد عصارا

ایضا من کرامت علیہ الرحمہ

یکی که مابعد از آن قطب دین بود
 ز قطب نامد سوي خادم اشاره
 چو آمد کفت من چیزی ندارم
 نه دغول بگو بر خا به ما
 ز خادم این رسالت یافت تبلیغ
 بکفتش ز روبرو و در چال است
 بیامد بد خادم ز فقه هوشش
 بکفتش خادم ای اسنا چال است
 مرا با قطب دین خود اوری نیست
 بقطب از نفس کرد او داد خواهی

پنهان نامد او از کرده داشت
 پس از آن قطب دین عذرش بد داشت
 که نامد در دشت ذوالفقاریم
 چو ما بنیم اندر دشت فکار
 فقیران را میبازار از جها لث

هذه بعضی از احوال شیخ الشیوخ العارفین قدوة العباد و المکاشفة فی الخیر
 و العباد و القدر الالهی من اکل الابدال و الاوناد قطب الارشاد صاحب العباد
 از همدارها خنجا و عصارا را از افراد جامع سر الشیوخ و اطراف الخیر و القدر
 القدر و المعشر مظهر سر الابدال و الاوناد قطب الارشاد صاحب العباد
 القدر الالهی من اکل الابدال و الاوناد قطب الارشاد صاحب العباد

جهان معرفت بحر معانی
 سرافطاب هجران پیر ابدال
 سپهر کشف و خورشید جهانباب
 دلش آینه و جگر الهی
 درونش بحر ازراز جوشان
 تن او از ریاضت همچو ناله
 بزهد او همچو ابرهیم ادهم
 همه اسباب دنیا بش میباید
 بکام اولین از ترک و تخرید
 هر آن چیزی که بود از مال و جاهش
 بجد حق چو هجران از وطن کرد

دوده سال از سپاه بود شادان
 بد سال او با صفاها نمان بود
 با بدال صفاها ن کرد خدمت
 شدی از صفاها ن جمعی بر پیش
 چو از جذب خدا بوش مقامات
 ز فیض صحبت پیران ان خاک
 پس از ان از صفاها ن او سفر کرد
 بجا که استان عرش بعبان
 بود چون دلش از شوق ساکن
 رفیق صحبتش شد کوثر آمد
 چو پیر بس ولایت پیش پیری
 ز شاه اولیا ناج و کمر داشت
 ز شطاب پیر اش اصل و نسب بود
 چو در دل نور مهر جدر داشت
 عیان از مشربش نور ولایت
 بشه کوثر بی بودند با هم
 ولی لشکری در دلد نبودش
 ز شاه اولیا آمد اشارت
 توفیق در وطن دانستی اولی
 بقیه کردی که از خورشید امال
 رخ مطلوب خود در فارس بدید

چو دلد روی اندر خانه باشد
 بشیر از آمد از شوق محبوب
 بجاش نورش از بار خود بود
 بدل پروای کسی او را نماده
 چو مؤمن در وطن بود بغیرت
 به بعضی اولیای این ولایت
 محمد کس نسب کتاب بود
 بیامد مقدسای خوب طلاب
 چو در دل پر نور مهر علی داشت
 ز اهل طهر س این پیکر کزید
 ولی در دلد کرد داخل نکشته
 از و کرد ندی احشاش شکایت
 بگفت ان پیران محمد و پیوست
 باین مجذوب کس کارش نباشد
 ریاضات و کرامات فراوان
 بشب در کوه و روز اندر بیابان
 ز اشباد کز حق زین کوششند
 ولی هر روز در دلد و فزون بود
 ز فضل حق نسیمی پس زان شد
 چو لطف حق بانشر بود هر راه
 ز بشیر پیش دم رحمن و ز پیکر

چو قطب ان قطب بن و بحر افضال
نسبت چون ز بحر المریین داشت
با قلم ولایت نا حداری
بجایم او لای نصرا فراشت
چو اسرار خدا را بود حتمال
بر ایوان ولایت نیکه زن بود
چو اسرار خدا را شد شغفه
بکش حق چو اعدای حق همت
ز اسرار حقیقت بود آگاه
چو او در بان درگاه رضا بود
رضای او بود اور کن طریقت
مخرب ذمه بر سلسله دار
ندیده هر در ملک ولایت
بخشم آن شه آمد چو جمالش
بشمع غار خورشید پروانه آمد
پس از بد کرامت زونجسته
شدی دیدار او برهان راهش
بکام اویش از مهر دل داد
بان شه چو از ازل آشنا بود
شد بر ساقی از وصف حالش
پس از همتار آن شاه فنا کیش

رباعیات و سلوک بیست و شش
مقامات بفرمود که طی کشت
نشد طوبی چهارم حاصل تو
چون حکم طلسمی از ولا بود
ز اطوار سلف از جذب طاعات
بطور چارمین طور ولایت
بنا مجذوب کواز عون پیران
عنایت با که همگرا آمد
بغیر از همت پیران آگاه
دل پیران صراطی مستقیم است
خدا را از دل پیران طلب کن
پس آن شه امر بر خلوت نمودن
نمود او تو برود و پافت ثلغین
چهارش از بعین چو حاصل آمد
بلطف قطب از اطوار بگذشت
کمال عارفان در دبد پار است
خدا پنهان عز پندای برادر
بدین کبریت آجر عارفانند
خدا بین هر که شد پیش نام است
با عز چو رسد بسیر الی الله
در اول می نمود که تو سیران

ولایت سبزه اللہ بیار د
 بگویم کر نشان هر مقامی
 غرض بعد از خدا بی کر نیست
 برون آمد ز خلوتخانه خویش
 بر سر عشق حق او عشق پیش
 بر سران عشق بازی کار عشق است
 دمشق عشق را کرد اخل ای
 مدان این کار را تو سهل دان
 بود این کار از فضل و عنایت
 نه هر کس در سپار و کامل آید
 ره وصل خدا را می است دشوار
 تو خوان این کار سهل مبین دان
 ندانند سر این ره کس که چو نیست
 چه کس از سر نشان که نباشد
 نکرده هیچ قوی از طوایف
 بجز بران کار و حق شناس
 کی کو کامل آمد در ولایت
 دوش سال او سر بد پر حق بود
 بهر شهر و بهر وادی بهر کو
 مکان فیض چو حبیب از اماکن
 درین مکرر خدمت سپرد

فنا کرد اندک باقی بدارد
 بنای ذکر احوالش شامی
 بنای کوی بار عشق بنیشت
 طریقی عشق بازی آمدش پیش
 درین روش خدمت می ناخست
 ره خاصا سلطان دمشق است
 بر آه عشق حق تو کامل آید
 مشو تو نیز از عظمی هراسان
 که حاصل کرد از سر ولایت
 نه هر کس کامل آید واصل آید
 نه بر هر جان و دل سهل است این کار
 بنا اهلش حال و اهل آسان
 دل عشاق از این سر خوشست
 بغیر از عشقتان همه نباشد
 ز سر عاشق آگاه واقف
 که در عشق است سر کف ایشان
 یا این سر طارف آمد در نهایت
 که در دگر باو صحرا راه پیچود
 پی پیش روان بودی بهر سو
 با خود در نجف کرد بد ساکن
 بقطب الدین بجز خد متذکر

مراد آمد پس ازین ازین ارادت
 چو فانی اندر ان جا نماند
 بانه قطب دین و صلیت نمودی
 پس از چندش عطا شد مادر داند
 چو قطب الدین بدی ازال پس
 بفرمود پیش قطب الدین که ای بار
 بسو موطن و شهرت سفر کن
 بمن امیر آمد از شاه ولایت
 یکی فرمادی از مهر و خط خویش
 که نازل چو شوی هر شهر وادی
 بقطب الدین چو ان شرفانی آمد
 بحکم قطب دین ان شاد رویش
 درین شهر اساس فقر نهاد
 بیس طلاب کز وی کام دید
 با طرافش هر یک جمع گشتند
 بی طالب کز و صاحب دل آمد
 نمودن شریبی نشر معارف
 بهر سامان ابران طالبان را
 بی طالب از اطراف ابران
 بی طالب کز و شد صاحب از
 بی ایا برون زو آمد از کل

مخلع شد با نوار سعادت
 بر پیرش محرم و مکنانه آمد
 در دولت بر خوارش گشود
 در اکرام حق بر شرف شد باز
 نژاد و نسبش شد فخر دین
 بصورت هم تمام آمد نژاد کار
 فقیران از این دولت خبر کن
 که بخت بر تو تو فیض هدایت
 مرتب کرد و بنهاد پیش در پیش
 باین تو فیض دین پیاس هادی
 بملک عشق قطب ثانی آمد
 بشیر از آمدی بار و جبر خویش
 دل طلاب حق را نشاند شاد
 طفیل او فیض حق رسید
 هر پروانه ان شمع گشتند
 مراد جانش از وی حاصل آمد
 که اهل فارس کرد بد عارف
 اشارت شد که حق شد آشکارا
 بشوق حق سوان شمشادان
 اگر بدیده سپار آمد به پروان
 بی گشتند از و صاحب دل

بی آن باشد از وی صوبه شوار
زانگشتن بجهت عقد ها باز
فراوان شد مرد و مخلصانش
بجز خاصان خاص چشم دل باز
ز سوز عشق او مشبار گشتند
گشود بی باب به خانه ولارا
دبا ضایعی که در عهد جوانی
بان اعمال در سن نو سال
کمال نصرت او از خلق مبداء شد
بهر هفته که در خلوت می بود
بان شاه از سلاطین و بزرگان
ولی زایشان هر عزت نمود
چنان نافذ بدی احکام ان شاه
چو بستی غم بر انجاس حاجت
از ان می یافتی ان مطلب انجام
مقاماتش نزد خور بشر بود
کرانانش اگر خواهی بدانی
بسانا بود از وی منت کردید
دلش نماند خمر بستا بود
بسی ویرانه کان آباد از و شد
مکرز او بفرمود بی بخاصان

ز بعد شصت سال ایشان طاعت
در می با حق ز این دین یافتن من
بیامد کم کسی زین راه آگاه
ز بابی من بجای داخل شدیم
که باب السرا بوابت بکسر
بود این باب حق باب ولایت
ندیدم با خبر زین باب در دفتر
نور از شاه در ایام زمان دان
برادرت ولایت او میکن بود
چو حیدر عمران شده تا نو شد
بگفت این دم مر و وفات شد
خران آمد بهار صحبت ما
سریدان جمله زین غمناک گشتند
بر رفت خالک در بان در شاه
یکی ز ایشان که اهل علم بودی
که هجرت را بهاری به سانه
پس از هجران نوای پیر آگاه
بگفت ان شر ز حق نبود اشارت
دعای غنبت صاحب بخونید
هر ان کس کو بود از اهل این کار
خدا هاد بود ان شاه مر شد

غنیبت شصت سال ایشان طاعت
بجایان و از این دین یافتن من
بیامد کم کسی زین راه آگاه
ز بابی من بجای داخل شدیم
که باب السرا بوابت بکسر
بود این باب حق باب ولایت
ندیدم با خبر زین باب در دفتر
نور از شاه در ایام زمان دان
برادرت ولایت او میکن بود
چو حیدر عمران شده تا نو شد
بگفت این دم مر و وفات شد
خران آمد بهار صحبت ما
سریدان جمله زین غمناک گشتند
بر رفت خالک در بان در شاه
یکی ز ایشان که اهل علم بودی
که هجرت را بهاری به سانه
پس از هجران نوای پیر آگاه
بگفت ان شر ز حق نبود اشارت
دعای غنبت صاحب بخونید
هر ان کس کو بود از اهل این کار
خدا هاد بود ان شاه مر شد

جزوه هفتم

مور

۲
 بروی این بنده دل بجز
 صوفی این بنده دل بجز
 لب لباب این
 نورانیست
 گواه حال و عین
 در انوار ادب که عالم
 است از بدید دل کس
 بنیچمال ماند این جهان
 چاکر کفایت بدین
 ز غیب است نه کس
 باد باغدار بگردش
 لکن و شیار آمد
 مکن در دین بار آمد
 با سر در دین بار آمد
 بجز کز آن بود در راه
 ز دعوی حاکم
 مگر چه بود این طایفه
 نخستین از دنیا جاوید

برواز نور حق چینی بدست از
بهر شمع کبریا منزه کلاه جان پیش

گرامه من کراما نه علیها الرحمن

بشیر از مهدی کرمان شهی
بیامد بر نزدیک قطب زمان
ز توحید پرستید از پیر دین
ز توحید قالی چرخ حاصل ترا
بنا شد جدل شیو اهل حال
اگر خواهی از سر توحید من
بگفتا چه بهتر از این کای جلیل
بفرمود از کشف توحید حال
بهرمان تعلید و اسباب فن
بفرمود آورد و فایر عهود
ز تلویق شدش حال مردم بدل
بسی او مزخرف در احوال گفت
بدید که نقش تپا مد مفید
بفرمود خواند سبغ المشان
یکی فاخته پر و اصحاب او
سر پدان بگفتند کردش خراب
چو بگذشت از این واقعه چند روز
بیان شد که دزد شاه زمان

که از حکمتش عقل در فریبی
زمین بر میدادی از صد جان
بفرمود آن عارف با بغین
بیادل بر توحید حالی گرا
نشاند جدل مردم صاحب کمال
بیان ارمی که ز تعلید و فن
با سر و صد بیایم سبیل
از آن جنس کو با فنی از رجال
جدل کرد ملا بشه در سخن
ز روی جدل کم نایم مجود
دی کوثر دای دی در جدل
که شرمز جوشد ز گفت و شنفت
سخن قطع فرمود پس ارمید
برای سکوت حکم زمان
مخواندند بر نام و القاب او
دلش را کند غیث شه کباب
بسر آمد او را بی در و سوز
شدی ششم شیخ از همگان

کشیدند دندانش از حکم شاه
بیامد سر مولوی چون طبق
که بگذشت واپس ز نفس پیر من
شد از مولوی شاه پوزش پیر
ز روی گردان شه فضل وجود
اولا چون پیغ پولادند پیر
پیش این الماس بی اسپر مپا
نصیبش شد صحت جان وین

انصاف من کراما نه علیها الرحمن

بدی حاکم کار و روش سرید
یکی مزعزع کردی اورا نیاز
محمد در پی که بودش امین
محمد ز خدمت نمود امتنان
بگفت و پی خدمت خویش شد
قلیل فرستاد از جنس و نقد
ز نفس دغل مکر و دستان بخورد
شد که از احوال آن نابکار
بر آمد شدش ناب بکشت و رزع
بخدمت نمودی پس اندو قیام
خجانت بشه کرد و خو جان نبرد

بسر کوفتندش پی انقباش
بفتاد در پای آن مرد حق
ز انقباش نبود ز تکفیر من
پی صحتش فاخته خواند پیر
با بن چند فودش نصیحت نمود
کردای تو سپر واپس کرپز
که بریدن پیغ را نبود حیا
نبودش دندان ولی درد هن

انصاف من کراما نه علیها الرحمن

غنی سر از دوستداران او	یکی روز گفتی بدربان او
که فرزند من ناخوش است و علیل	شدم از پرستاری او ذلیل
نشد چاره اش از علاج و دوا	نشد حاجتم از احبشا روا
مگر نفس قدسی ان سپردین	مرا فارغ ارد ز بهار این
بش گفت دربان شغلتش جواب	که در کیش حق رای و شد صواب
دعا آمد از حق بدفع بلا	بلا کی شود دفع جز از دعا
ولی مرد عامی نشد مسجاب	مگر آنکه با حق ندارد حجاب
نیاز ارد از قدر طفل خویش	برای فقیران حق او ز پیش
پس ز خدمت امم بیا این او	کم شاد من جان غمگین او
چنان کرد کان شاه و مود بود	پس ز خدمت بجزان شاه زود
بیا مدبیا این و کردش دعا	ز انقاس و حاجتش شد روا
پس از چند روز آمد او با پدر	بخدمت بر شاه بستی کمر
که احیا نمودی مرا از کرم	کرم شیوه است با محترم
نه بیم سراز خدمت اجهل ام	مکران زمان کا بد عمر تمام

ایضا من کرامه علیه الرحمه

بوفی که شیر از محصور بود	یکی اقا حبا تو هم نمود
که کرفج قلعه شود ناگهان	برین در خانه ام بی امان
مرا وجه نقدی ذخیره بدی	ز خانه ببردم به یک مسجدی
بجائی که من بودم حق و بس	دفین کردم آنکه نشد هیچ کس
دم مطهر آمد از وجه خویش	که محفوظ ماند ز اغیار و خویش
پس نان شدم خدمت سپردین	ز اشرف باطن بفهمید این

بگفتا بخواندی تو امرد دون	ز قرآن ان الذی بکنز وین
بمجد که جای پرستش بود	نمود دفین و خبر ازو هم بد
نگرد دلت مطهر جز دمی	که در راه حق بدلت آری همی
مرا فیج کردار بنمود شاه	ز شاه ادم من از ان عذر خواه
برضم پیار و دم ان و جبر باز	نهادم بر شاه بهر نیاز
که خدمت نابر فقیران حق	بد هر چه خواهی بهر مستحق
شود فارغم دل زو هم و خیال	رعد جان و پانم از این و مال
تو کل کنم بر خدای جهان	دهد نف من هر چه خواهد مان
نمود ان شمش بدل بر اهل دل	شود ضرر دل به که پنهان به کل
بود این ذخیره بر اهل حق	که بدل اوردی مال بر مستحق

هذه بن من لحوال جناب سلافة السادات العظام وخبيرة العرف والكرام الصديق
الکامل الحجة الفاضل العار الواصل جامع العلوم والعار الالهية جاور الخفايا والاسرار
العلوية صاحب الاصول والافلاک زبدة السلاک سبيل حيد الخلاق الهادي المرشد
بالاشفا مطهر النور المجلي من اسيد خلف السند السيد قطب الدين محمد طاب الله ثراه

قطب فلاک طریقت میرزا استبد علی	کوشد از مخانه شاه حقیقت جوهرش
بود او بجز رب سالك در طریقی عشقش	جان او را ز ازل سراش بودی بکوش
قطب بن رطاه و باطن چو فرزند کربن	آمد از خانه فقر از ان شه خرفه بوش
دکدافت بود صید چو صدفی نبی	زین سبب در پای حلد دلش میداشت بوش
درد باضا و عین میداشت ان سامنت	جان او از عشقش بود در افغان و عوش
در علوم دین و عرفان کامل بن خطیر	که کمال او جمع کردی عشقش با غفل و عوش
صاحب کشف شو خواند قلب و وحی دل	که خدا سراش و در کوشش دل گفتش و عوش

عاشق از آتش امدازی عشق خدا
در طریقی شرفی از شاه رکن سلسله
بود بعد از قطب بن شاه ساکن در
راز خواهی اگر از راز دان حق بجز

گرامن کرمان علی بن احمد و الرضوان

به بغداد پاشاهی از خواندگار
چو هنگام بذل جوا بر رسید
که چو رحلت آورد قطب نقان
ز سر بذل رسوم معلوم نیست
پاشاه فرمود سپید جل
به چهار مذهب نباید روا
بگفتا بستد که بذل رسوم
نوزمان شده و رسوم بر
من از شاه گویم نواز کرد کار
پس از انقضاء سوال و جواب
به تنبیه پاشاه او عزم کرد
نمود بستن باب ورود و نیست
بصرا فنادی و از اسب زین
بگفت از بستد رسیدم بلا
بسی او شجاع و دلاوریدی
نقین کرد کاین صد مرز کرد کار

بگفتا

بشخص از بنظم دیار

بگفتی که مرسوم آن سال او
بگفتا نکو بندش احوال من
بفرمود بستد باعوان او
بگفتد یکساله هست ای امام
بگفتا بخواند که هست کتم
پاشاه گفتند گفتار او
بگفتا نویسد فرمان او
بسی تحفه و هدیه بر نیاز
که شد را بکن عفوای ذولباب
بگفتا ش آن سپید حق شعار
نمودی ثورق رسول امین
پاشا بگذارد کبر و دار غرور
پاشا پس و کن بشاه هدی
بشد شاه نادم ز کردار خویش

ایضا من کرمان علی بن احمد

بطفلی همان سپید حق نشان
نظر کرده رندان میدان باو
نمود گفتد وقت غنیمت بود
هر باب و دست بر سپینه ها
بگفتد مولی بگو کار چیست
بجان خدمت اربم و منت بریم
پی همزم آمد بمیدان روان
ز صدقش شده جمله خندان باو
پی ضحمت و وقت فرصت بود
چو اخلاص کیشان دیرینه ها
بما فرما که مان عار نیست
صدافت بیاریم و غفران خریم

بیاد

بنا دات خدمت شمع خدمت	وامت چنین خدمت طاعت
صد و صفا سید حق پرست	بکفا ضرورت بهرزم دراست
شند ندازی تمام مقال	بکفتد ارث کنیم امثال
با خدمت اهل دین لازم است	بر انجام ان قلب ما عزم است
با وجه بسیار و هیزم بکسر	ترا ما فلا و زو فو شبل شیر
ز صد و صفا سید صد کیش	با نشان بدادی همه وجه خوش
بکفتد ز جنت مکن ابهام	که این خدمت از ما بیا بد تمام
روان کشت سید باوای خوش	نقش گرفتند دندان بر پیش
اساس طرب بهر خود ساختند	ولی جای اهل صفا با خند
چوب کشت سولفر رنگدان	ز دره دل اندر فقیر و فغان
مدا و نمودی زیبا و ز سپر	نشدد او هیچ در مان پذیر
بکفتد زندان که کار خداست	هان باطن خاتم انبیا است
بسید نمود نو چون مکرو فن	شدی بزم عیش تو بیت الحزن
کشد ند بردوش دندکلان	همه سوسید شدند روان
بجاک درش جبهه سنا آمدند	بی معذرت لب کز آمدند
که ما چون لپمان فو هنی کریم	بخشایم کدای لشم
چو هنی فواز خاواده کرم	کدر از جبارت اهل ستم
ز بس که به وزاری آورد پیش	کدشتی ز نقشبش از صد کیش
بدل بر نهادش اودست خود	مخواندش غامد ان رفع شد
پس ان رند اسوده آمد ز درد	بنفاد بر مغدش همچو کرد
که احبا نمودی ز رحمت سرا	ترا کردی اسوده زین مابرا

از این بعد من ترک رندی کنم	دم از بنده کی فقیران زنم
بود بنده کی فقیران بد ضر	به از پیش خیزی رندان شهر

هذه بند من لحوال جباب سلیل الاخیار نخبذ الا برار زبده الاوار سید السالکین
 سلیل المحذونین فی عین الله سید الوالحین فی عین الله سید السلاکین فی السیاق النجلی المثل
 والذی لا طهارضا الا ریاضا الکامله و الحلاله و الکاشفا الرضا الصید الکامل
 المحذون الواصل لسلطان الاولیاء عین السیر العلو مطهر النبی میرزا عبد النبی طالب الشیخ

پیر دین عارف حق میرزا عبد البنی	کز صفا بر اهل معنی در جها سالار بود
سالك محذون و دین اتو و حیر و خیر	صاحب کشف و کرامت مالک اطوار بود
دور ذک اندر دل چون کوه با حله و غار	در سلوک و فیلسفیه آسمان و فشار بود
عشق حق و زریه در دل بار بار خند و زرد	صبر و صاحب شجر بد عیبی وار بود
داشتی فقر و از شاه معنی مرضی	در نسب و شجر سلیل احمد خمار بود
جانشین پادشاه حقیقت بود اگر	در طریقت بی دیا و دعوی کفار بود
از سرش عجبی او سلطان شدی بر اولیا	این لقب اور از مهر حیدر کر آر بود
حاضر اندر خاقان و قایم از خور و زرب	کو با از خلق عالم خاف و پستار بود
جلوه کرد ایند اصوات مهدی شد	بر مثال صوت ان سید ابرار بود
چند بار ان شاه با ان پر خلع و لبس کرد	صاحب شجر چون جواهر و دوار بود
بس کرامت که بعد از وی اندر ملک زن	بس هدایت که نمود در دل من بار بود
در شان من کرامت دید ز در شجر و بر	غایبان را مشرف و بر خاخران قیام بود
از خول و بر دباری کرد و پنهان روی	دشمنش که بود درین دوشش بسیار بود
لبک از غیث بی سالك که از درگاه راز	کز عویشان براه دوش و پرا عار بود
چون محمد بولعسانش یکی فرعون بود	غصبت کرده عمر از ویس ازار بود

شفت سال و در طریقی فقر یا محنت فرین
در جوایز پیوسته ها شدم که قطب عصر بود
که بعضی بصورت پیر از ویاب او است
جام حق تشنگی و زین زنده کی افکار بود
شده بین زان رو که با انشاء بار غار بود
را حق با محض و کجینده اسرار بود

که از من جمله که اما نه علیها الرحمن والرضوان

یکی از سریدان پیر دهر	بمن بودی از مال دینا ش بهر
بگفتا مرا تنگ گشتی معاش	بنویم محضیل رزق و تلاش
بجای هر سپیدم که پیران حق	چرا در جهان آمده مستحق
بود فقر شان از ره اضطرار	و یاد ده حقان دین اختیار
چو این فکر یاد دل فرین امدم	ز خیرت بی پر دین امدم
نشستم برش از سر بنده کی	فرورده سر من ز شرمندگی
بدل چونکه اشرف باطن بدش	خیالات من جمله کشف آمدش
بناطش نمود او بلند از نشاط	بدی رو سپهرش ز پر بساط
فوکوی که ز پر ند بود کینج	چو کجی که نه دارد در نه رنج
مرا امد از خبرش انفعال	ولی خنده بگرفتم از شوق و حال
که پیران ز حق صاحب قدرند	بر اسرار ما نیز با خبرند
بفرمود آن شاه کای نورید	بدینا و عقیبت ندارم امید
بجز حق نمیخواهم از هر دو کون	خدایم بگویند که دیده عیون
مرا اقتدا باشد اولیا است	که سلطان بشاهان ملک بقا است
بفرمود دنیای دون را طلاق	بهدش پیاورد هرگز مذاق
زدینا از آن تلخ کلام امدم	که از دوشمست مدام امدم
مدام از مدام ازل مست بار	چو نیر فضایم در دست بار

بی نشانه عشق حق در سرم	که فارغ ز یاد جهان بکسرم
مرا فقر فانون اسایش است	غنا باعث زجر و الاش است
شدم پیر و صاحب و الفقار	از آن فقر اگر دمی اختیار
هر آن چیز حق خواسته مطلوب است	غنا یا که فقر است مجتوب است
مونی از موافق پیران سویی	فنا کردی از خویش و سلطان سویی
براه و لایب نمانی سلوک	غنی کردت دل ز فقر ملوک
ز خندان هر آن چیز پیش آید	بود خویش اگر زانکه پیش آید
ز حق پیش خویش مشور هر آید	اگر نفس و ندها باشد پسند
بخورای پسر غصه نفس دین	مده کام او تا بکرید چو خون
هر کام قلبت زنا کامی است	بشن کام جوئی بدنامی است
چون کام کردت دهد کام تو	بلند آورد در جهان نام تو
همه نامداران راه خدا	بجشنند در بنوای تو
توان بنوای خود شاد باش	ز رنج جهان جمله آزاد باش

ایضا من که اما نه علیها الرحمن

مردش بک از سلاک بنجار بود	که در بر و در مجر در کار بود
شدی در تجارت و اندر سفر	که شوش بیهب بد از حاضر
بدربای عمان بکشتی نشست	که در توکل بر زانی بست
شدی بحرنا کاه طوفان فرا	ز کشتی برآمد صدای عزا
خزون کشت طوفان و بار بار	شد از اهل کشتی هفتاب صبر
یکی بود فکر شرع و رسن	یکی خواند معر و ربک بحسن
یکی بود در فکر اموال خود	یکی در بی جان و احوال خود

یکی خواند غفار و یک پاکریم	یکی خواست رحمت ز ریت رحیم
بگفت آن سر پادار دت سیر	که جز پیر با کس نبودم نظر
نیودا شنایم بحیر پیر و لب	بگفتم که ای پیر فریاد رس
بدیدم که پیر آمد از روی مهر	بدش در چو ماه خورشید چهر
شد از روی دریا خوانان عبا	بگفت اینک آمد امام زمان
کند کشتی از لطم طوفان خلاص	و گرنه نبود از هلاکت مناس
چنین گفت غایب شدم از نظر	بمخبر من ندیدش کسی از بصر
پس از ساعی کشتی آرام شد	و زان خلق را شد در کام شد
سلامت نصیب مدبران ربحر	و الطاف آن پیر با مهر و مهر
چو خودیم بشرد عابر همدف	و کشتی نشد هیچ مای تلف
بدریا چو پیرش شد دستگیر	نمود از فحاش او بسی نذر پیر
بیا مد بشیر از او یا شتاب	همان نذرش آورد نزد جناب
چو بدید از آن پیران افتداد	ادوات شد او را یکی بر هزار

ایضا من گرامان و العذر من ذکر الکرامات

بطفل بدی شور علم بسر	شدم طالب کسب علم و مهر
ولی هیچ اسباب علم و کتاب	نمودم از این غصه بودم بناب
شکایت نمودم بر باب خویش	بگفت است خبر انچه اید بر پیش
ولی باز حق قادر است ای پیر	که اسباب جمع اردت سر بسر
یکی روز در بیدای جای پیر	یکی بدره جبینم ز ماوی پیر
من آن وجه دادم بهای کتاب	پس از آن شدم نابال از جناب
که این وجه کستم نصیب از کجا	و غیب آمدم پا که بود از شما

بگفت از خدا پت بیا مد عطا	عطا میدهد و سنا ترا خدا
پس از آن یکی عالم از متغیر	بسی دفتر آوردم از علم دین
که من مخلص خاص باب توام	از آن مهربان با جناب توام
ز من خواه خواهی هر انچه از کتاب	ز من جمله اسباب علمی بیاب
چو سال من از انجناب امدم	غنی از فنون کتاب امدم
بفقر و طریقت قدم چون زدم	بدل عارف پیر دین امدم
که روی شاه معنی ملک بقا شد	بیکتی حبیب و ولی خدا شد
دلش چشمت زنده کی بقا	از وطالبان مست حمر لقا
مقامات او خارج از عقل و هم	که امانش از وزن زد در کشت و هم
اگر دیده دل بدست ایدت	گرامت ز پیران همی زایدت
ادوات گرامت عبا ن آورد	محبت و خولیت نهان آورد
گرامت ز اختیار حبض الوعال	ولی هر ابرار فیض و کمال
گرامت چو کرمی خور هر کور	ولی هر بینا ز شمس است نور
بخفاش روز من لیل و عشق	بمحر با چو شام شب صبح و شفق
برود پند دل ز پیران طلب	بیراست از کرامات خاصان رب
گرامت ز زهاد آمد کمال	ولی هر عشاق حق شد و بال
شد از بیفتت معرفت اشکار	گرامت کجا هست و عرفان پل
محبت ز عرفان بیا مد عبا ن	که این دو کراما قلبند و جان
تفاوت بود در سرائب همه	بود در ک معنی نه با هر کس
نصرت در انسان ز سلطان دین	نه همچو نصرت با و است و دین
نصرت در انسان و اندر جماد	چو در الک حق است در ک فواد

هذه تبت من لواء خنيزار بنه الاوليا السالكين في مخيم العرفاء الناسك في خراب الطالبي مطلوب
المستغاث من المرشد الامجد مولانا افا محمد درویش كازروني طالب الله ثراه

١
محب قلب العارف
الشيخ الكامل
العارف الواصل

که طالب زو شد چنان و کراه
بغیر و سکنست چون خاک درگاه
لوائی فقر از آن افراخت بر ماه
سرادر کشف آمد کاه و بیگاه
همو ذی بارهی از کشف دل راه
بشیر از آمد و بنهاد خرگاه
بدلهاد آتش ره مدوح افواه
بر و رحمت فرستد هر بحرگاه
غفر الله له فد طالب مشواه

في هذا الموضع الشريف الشيخ العارف قطب الكاملين مير الجنود في المراتب زبدة
الكاشفين ولي الشهد حامل الرصاص والمقام والكرام القاصم البلاد المحض مرسل الدين
العلي بن أبي الخير الاقطع المعري ركة

جهان وفا و سپهر صفا
شدی خطه فارس پس مدفنش
دبا ضاقت از حد و مرید برون
رعادت طبعش برون آمدی
نوکل نمود بقضل خدا
ازان فردا ز ما سوی آمدی
که کیش نوکل از انت بهش
نوکل نماید محی او بی
دیر ما و الله بر خویش بخت

دوشش سال بودش بجزر امكان
ولی نامدش زین نوکل در سست
بگفت ار نوکل محبی بودی
ازان پس بکسار آورد رو
نماندی بکس الفتن زین پس
بنود پس جز مویه کوه فوت
شب و روز صف عبادت کرد
محبی بود دایم بر از و نیاز
نرسد به اندر روز اسایش
چو پنج نوکل در او شد غوی
که نام مویه از شاخ تا بد فراز
بغا خواهد از حق بر بعد ازین
محبی کرد عهد انجمن سوار
نرم مویه ببنادنی او مجورد
سر روزد که نیز یکدشت ازان
ننش آمد از جوع زار و علیل
پس از سپرده روز زین کبر و دار
هو خوش شجر سبز و شاخ شجر
براف موی لوی تر زاله ها
نماندش در کسیر از بیم جان
ر بود از برش دل چوان مویه ها

کهی سبز خورک و کور زدن
چو خوراد این شو مویه است
ز خوان جهان زله کی خورد
دوشش سال در کوه ساکن شد او
انپش بکسار حق بود و پس
دهان لبث بکسرت نغاولوت
بدل بود در ذکر قوم خرد
که سازد در غرب بر خولین
نرا لذت حیم الالبش
شاد روی عیان حالت مویه
قازم مویه دستم در از
فتاند شجر مویه ام بر زمین
بر این عهدده روز بودش قرار
قدم در نوکل هی می فشرد
که در کوه بودش فوت جان
عبادت او فاصد پس علیل
سید روزد بکسرت شمس اشکار
ز نرد و شمع لعل یانش نثر
چو خور رخ موش دل را
ز کف طافش بر جوع کران
فراموش آورد عهد خدا

لیوی شجر کرد دشت در از
چو زین مویه نبود سدر مق
که بر عهد حق چون نکر دم وفا
هر آنکس که عهد خدا را شکست
عوانان سلطان دران کوه ها
پی فاطما سبیل آمدند
چو از دیده دل غمی داشتند
بیشند دشت ولی خدا
براندند او را بجزر او کوه
نمودند او را بدزدان فرین
برایشان شد حکم از شهر بار
بریدند از پیش دشت بهین
که آنکس که عهد خدا را شکست
ولی دشت دیگر ندارد کناه
که ناکه در آمد ز در غاری
بگفتا چه کردید با پیش دین
بریدید دشت ولی خدا
تا بد عیش کو ارا دگر
بشران پس عرض احوال کرد
دو صد معذرت خوا از پیش شاه
پیاپی چنین گفت ان پیش

نمود یکی مویه از شاخ بار
دلش زین جبارت شد در فلق
سزاوارم از حق بلارا هلا
خدا بند او را بقدر بدست
براندند مرکب پی کبر و دار
بماوی پیش جلیل آمدند
ازان پیش دین دزد پنداشتند
ببند ستم حکم اندر فضا
پیاده چو دزدان ره ان کوه
بر شاه بردند ان پیش دین
که بر تید دشت از بهین و پنا
بصد شکر فرو ان پیش دین
سزاواران کش ببرند دشت
که کرد در بریده بفرمان شاه
با سر از پیش زمان وافقی
خدا ثانی بود در کینه کین
خدا خصم نان هست روز جزا
کشد از شما کفران داد کرد
بی شاه با پیش اقبال کرد
که بمشایجان من رو سیاه
که این دشت عهد خدا را شکست

بر پیکر شه او را بحکم قضا
 پس نگاه شیخ زمان باشعف
 روان شد ز شهر او سوگوشا
 پس از ما جوارست شیخ از منی
 برون شد ز نفس مقلات آن
 چو بیت دل آمد مکان خدا
 بدل شد رهین ولایت حق
 چو در سر او شد ولایت مکی
 ولایت بر از خلق و علم و عمل
 بیرون توانی ولایت طلب
 ولایت رساند بغرب خدا
 ولایت صفات کمال آورد
 ولایت فنا و بقا بخشد
 زفران طریق ولایت بخوان
 بدل دار سر ولایت نهان
 از آن شیخ در خلوت آمدیم
 بظاهر بدی شیخ موقوف شد
 بخلوت دودش در آمدی
 چو خلوت را حباب می یافتی
 از این راه بودی طریق معاش
 کرامات و حال بودش رفیع

بغرب یکی روز بنشیند بود
 مشایخ سخن از کرامت می
 از ایشان بی خلق نیک آمد
 بگفتا بدیدم یکی مغربی
 چو شو طوافش بکدر رسید
 بیکدم بگفت بیا مدعیان
 چو اندر صفا کرد سعی جبل
 بغرب عبادی باشکوه
 مذموم بر زمین هیچ نگذاشته
 مشایخ بگفتند با یکدیگر
 چنین بود داب بزرگان پیش
 بر پنهان روی بود او سخت غم
 بعمرش بد که قریب مکان
 چو ز این کوه بکجه جوشیده
 چه تربت بو خاک شیر ز پاک
 بعالم نباشد چنین ماء و طین
 نداند کسی قلد این خاک پاک
 بی پر معنی بی شیخ راه
 بهر سمت شاه است با هر کی
 بغرب ان خواجہ کاپاناث
 که کو علم اندر ثریا بدی

ترا و از بس باشد این افتخار	که لعل رسو در این خاک خوار
در این خاک اگر زار و مضروب شوی	چرخم کاخ را بجای مدح و ستایش
ترا روح بار و روح خاصان دین	بیا طین در این خاک ابد و دین
نه بل خرم از شاه دین جدید	که مهرش چو کوهر بخاکم درخش
بهر خاک کردن من دین	دین خاکم اندر بهشت برین
من شمعان ارض جنات دان	خدا دان نهان در دل شمعان
ولی دامن غیر شمعان علی	ز نور علی شمعان مد و علی
هر آن با علی هست او با خداست	خدا را بقلب مجانش جاست
بیا ز او لیا جوی اسرار حق	که دلشان بود کج انبار حق
چو بر تریک و تخرید بپادشاه	بهشت برین دان دل شادش
اگر زنده یا مرده خود بوده اند	که در جنت عشق آسوده اند
بهر جا کذب و جانتان مکان	در انجا عیان آورد حق جهان
بیدار ایشان رو و قربت بجو	که در جنت ابی یقین کام جو

فی تبیین من احوال شیخ المشایخ العارفین قطب المجدیر ابو الهیتر رسل العشق قدوة الزمان
 الکاشف من الاولیاء المتکلمین فی الاموال و الکرامات و المقامات العالیة لعل الاربعة اشکال و احاطة
 البتة فی الشیخ و الخفیة البلیغة و الشیخ الامیر الشیخ الملقب بالقطب فی الزمان الیه روز

عشق شعار بهشت در طریقی حقیقت	شکو بجهت و جد و هر زمان
کرده نصایف در بیان حقایق	که عظم فوق فهم و عقل و کما
آمده شطاح نزد اهل دل این شیخ	وصف کلامش فروز ز حد بسیار
حامل بار داشت آمده عمری	کزی و دل خدش سر کر است
	بجامع کی بکوه با است

کوه بر نشیب او شده میخک	نام بانش ز شیخ روز بهاست
طامع شرع و طریقی حقیقت	مفتی دین حق و مخلوق اماقت
گفت قفا و هم از لسان رسو	نی ز نصایف و انچه و بیاست
بوده کرامات عالیشان حضرت	زانکه کرامت قدر مرد دانست
داد نصایب بسی بمهر و زور	داد با قاشقی چو نه نایب
خاصه از تربت مراد شریفش	ز ابر سالک ز شوق اشک فشا
ظاهر از تربت ز بعد و فاش	نغمه قرآن بگوش اهل جهانت
راز بی فتنه لطف و بد ز خاکش	در دل و در پیش کشته عباست

هذه فی تبیین من حالات قدوة المشایخ المتکلمین فی الاموال و الکرامات و المقامات العالیة لعل الاربعة اشکال و احاطة
 البتة فی الشیخ و الخفیة البلیغة و الشیخ الامیر الشیخ الملقب بالقطب فی الزمان الیه روز

شیخ ابودر عهده کبرانی است	پیر و خوش و در حق فانی است
افدم از پیران کلمات و فارس	بود ز اسرار حق دانی است
مغنی اند خاک شیر است اگر	مشرقی شمس رخ بر دانی است
بس بزرگان کرد در خاکش مکان	فیض جویان تربت نورانی است
شرعنی الدین شیخ اردبیل	پیران قدوة ربانی است
بود ناد در خاک شیرین مکان	ساکنان در کان رضوانی است
هر که در آن در شربت عادی نش	از فواف صبح جان ظلمانی است
فضل شاه این شور و منو و سا	کا و لیا را باعث جبرانی است
گفت بود شب از آن تربت عبا	بر بجلی کان چو شمس ثانی است
زهرهای سالکان از می سکاقت	کاین بر د از حوصله انسانی است
بعد از آن هر کس ران تربت نجف	فیض خاصش بر همه ارزانی است

کس چه داند فدای اهل الله را مهرشان فارغ و زبانی عظیم هر که شد از از ایشان باخبر	که خداشان رُبُّ سلطان است لطف ایشان رحمت رحمان است رازدار حضرت سبحانی است
---	---

هذا يندرج في آل الشيخ الأعظم الأقدم رئيس العارف في العالم العباد الموحدين السيد الفريد في عصره
الولائي الغلو مظهر الحق والامر الالهى ظلال النور الحلي الشيخ علي الملقب بكوهي طاب ثراه

پنج عالم شد علی کوهی مست
 عاقبت اسرار دان و عشق حق
 چون سر عشق آگه شد دلش
 کوهی آمد زانکه در کوه و لا
 بوده کوهی را بر زکان بس مرید
 با فنا کیشان کرد باقی شدند
 زان بلند او را آمد در جهان
 اقدام از پیران ایرانست و فارس
 کوه شیراز است از وی گلستان
 راز او را اگر نخواهی یافتن

سرخوش و ساغر کش و بادیه پرست
 کرد طفل عشق از گویند رست
 بر سر کوی و فای او نشست
 یاب خلق اینجهان بر خویش نشست
 که سبهم به نام بودند مست
 پس از او باو دها کرد پد هست
 کو یاب عشق حق کرد پد هست
 چون معاصر با امام هشتم است
 چشمه کوه آمده جاری زو هست
 زین غل می یاب کاین از ان شده

دست عشق املد کریا نم گرفت

دست دپروشته جانم گرفت

<p> کش گمانم برد نادرگاه دوست آفتاب روی لا شرقی او اول و آخرند بدم جنبد دوست از طغیبل من دو عالم افسرید </p>	<p> بر دلم بنشست و ایما نم گرفت شرق و غرب طاق و ایوانم گرفت باطن و ظاهر چو یکسانم گرفت نوع دیگر خواند و انانم گرفت </p>
---	--

<p> بیم شب از افش ریپ المنون دانه خال رخ خود را نمود باز کوهی چشم مست ان نکار </p>	<p> در خم زلف پریشانم گرفت در بهشت عدا اسانم گرفت هجو اهود ریبا بانم گرفت </p>
--	--

هذه بندين أحوال الشيخ العارف الكامل الفاني الواصل شيخ الألف المريد المقتدي
بالاستحقاق المحبوب لم يجب له أنوار الأخلاق شيخه أبو إسحق طاب ثراه

قطب افق شیخ ابواسحق
 پیر عالم بد او در شد دهر
 در فضا بل معلم دوران
 در اقالیم کرده او کردش
 مدفنش کوه مبتلی شیراز
 کوی اورشک کوی فردوس
 خسته کار از خاکش استغفار
 چون رفیع است قدر او بر حق
 کرده خلفش امام زاده لقب
 پس مجالش مرید بوده بغارس
 بوده از عارفان سابق حق
 وصف او کرده اند معتمدان

که بر پیچ جهان آمد طاق
 کرد در خاک فارس هند و ثاق
 در معانی مربی افق
 طی پیلان کرده و فلاق
 پس رفیع آمده است اورا طاق
 در صفای هوا طاق و رواق
 طالبان را بنورش استغراق
 تربیتش زهر بود مشرباق
 لیک پیر است شیخ ابواسحق
 طالبان را نشودن بملک عراق
 که در این خاک کرده است اوطاق
 کشف رازش نشد با استحقاق

هذه بند من احوال الشيخ الاعظم قطب الاوقاد في العالم قدوة المجذوبين وليس
المرئاضين زينة المكاشفين صاحب التصنيفات والتخفيفات البديهي العربي العجمي
حامل العبادات والرياضات في النسب الشريف شيخ عبد الله خفيف طاب ثراه

پناه عارفان شیخ کبر است چو در اسرار عرفان بی نظیر است

خفیفش لقب عبداللہش نام
 نظیرش نیست اندر علم و عرفان
 خوراکش در ریاضت شش مویرا
 بظاهر شیخ از انباء ملوک است
 بر دوی بکھزار او را رکوع است
 بہر سال ربیعہ ہائش چہار است
 قبول خاص مامود و لش بود
 غوضات حقایق زوجیان شد
 برای سنجکے ضعیفان
 بخلق عصر خوشیخ الشوح است
 بیکشت شد شیراز او بغداد
 براہ حج برادہای بی آب
 بشیر از آمد او را جا و مسکن
 هزار از او لبا در خاک پاکش
 ہواش را کمال اعتدال است
 زلالش بہتر از آب حیاست
 ندیدہ را چون شیراز ملک

ہذہ بند من احوال شیخ السالکین فی العارفین افضح الفصحی المتکلمین بلوغ الشعراء
 المقدمین اکل السباحین افضل الفضلاء اعلیٰ العلماء اشر الحکماء صاحب المقالات
 المحالہ والریاض والکرامات المقام مقبول الامر والسلاطین الشیخ مصلح الدین المختص
 بعدی الشیرازی طاب ثراہ

مصلح الدین شیخ وفات خویش بود
 سعد زنگی بود پیش شاه زمان
 قرب چل سال او محصل در علوم
 قرب چل سال در کتب شباح شد
 قرب چل سال در کفر غزل نمود
 در طریقی معرفت اسناد بود
 در کہ غزلت کرامت داشتہ
 جامع معنی و صورت بودہ است
 در طریقی عقل عشقش یار بود
 در سخن اسناد براہل سخن
 در قصا ہمسر محبوبان بود
 در سخن داندن بسی با قدر داشت
 در سخن او را پیمبر خواندہ اند
 نظمہای او بود بحر حلال
 داشت تاج و خورق فقر و جذب
 کیش او بد مذہب اشق عشر
 نعمت سنت منہ بر کیش او
 منت اشعارش بر این معنی گواہ
 شیخ چون در عہد اہل سند بود
 چون نیری در نقبہ مہلک است
 این دو فرد از کفہ ہای او بود

عارف دانشور و مدد پیش بود
 خواند او را سعد ان صاحب توان
 صرف کردی عمر در کسب رسوم
 در بچار معرفت سباح شد
 با کروی طالبان صحبت نمود
 سالکان را صاحب ارشاد بود
 در طریقت او علم افزا شتی
 صافی از مرکون گذر بودہ است
 مکت حق در سلسلش ہشدار بود
 در فنون نظم پس خوش طرز و فن
 نظم و نثرش مدح شایان بود
 شعر ہائش ہر ہای حکمت است
 نظم و نثرش در دو کوہ خواندہ اند
 شاعران چہرہ از این طرز و مقال
 از شہاب الدین شیخ سرور
 سر شہید مذہبش کثر نکرد
 کفر و کین بود پیکان پیش او
 کرد علی وال مجوید پناہ
 گاہ در شعر او نقبہ مینمود
 شیخ از این رود و نولاس الکشت
 در نولاس از او نیکو بود

الهی یحیی بنی فاطمه
 سعد اگر عاشقی کنی جوان
 اهل سنت کی توان عارف شود
 شهر عرفان چون دل پیغمبر است
 هر که از این باب حق شد مصرف
 پس کرامتها و رؤیای عجب
 منکرهای اهل علم و زاهدان
 آمدی پیغمبر اندر خواب او
 منفعلی کرد بد از گفتار خویش
 منکر دیگر که اورا لعن کرد
 او در خوابش آوازی شنید
 که منم کافر و پاکبر و پلود
 این رباعی ثبت شد بر پای او
 که کافر و کبر و بت پرستم هستم
 هر طایفه بمن کفایت دارند
 گفت این خط بود در پاهم عیا
 زین کرامت امدان منکر مفر
 شیخ عاشق پیشه بود در بها
 عارفی دل زنده روشن جنبه
 گفت این فردا برای منکران
 هر که نشنیده است هرگز نبوی

خاک شیخ از بسکه آمد عشق بوی
 خاک او میبوی و اشعارش بخوان
 تا با کون شستند از فوگش
 بقعه او عالی است و مرتفع
 بقعه پیشین از این اعلی بدش
 چون خواب آمد ز فلقبش مان
 شعر او شد مذاق خاص و عام
 چونکه شد عشق دارد در سخن
 اهل صورت ظاهرش را یافتند
 این کالش در سخن را بیست
 جمع صورت با چنین معنی زلف
 دین او از رازدان حق مشو
 هر که بوی بدش بهامد عشق خوش
 تا بدین دینش از کاملان
 در شبانان جسم پاکش دفن گشت
 خلق از دیوان و خاکش منفع
 پس غرضها پس عمارتها بدش
 کرد تعمیر و کپل ان شرفشان
 هر کس از شعرش برد فیضی تمام
 در مذاق جمله شیرین و حسن
 اهل معنی با طفتش بشکافتند
 این فصاحت خود کار هر کس
 بر نیاید جز سلطان شکر و
 تا نمانی در ره نفیشت کرو

هذه نبذة من احوال الشيخ العالم العاقل الفاضل الكامل السالك المجدوب العارف
 والشاعر الفصيح المبلغ صاحب الخفية والمعارف في الوعظ والخطابة
 عارف حق اليقين بلاربي خواجهر شمس الدين محمد الحافظ الملقب بسيد الغيوب شاه

خواجهر حافظ شمس بنش نام بود
 در روایات فرانت بی نظیر
 زاهد دانسته در دین حق
 روزها دایم تلاوت مینمود
 نور قرآن از دلش چو سرری
 بودی اندر مسجد جامع شب
 حافظ قرآن و زاعلام بود
 اندرین فن بود استادی جنبه
 تقوی و طاعت بد این حق
 شب عبادت بر تلاوت میفرود
 طالب حق از دل و جان آمدی
 در مناجات و نماز از شوق رب

در طلب شدی سبزه کوه و در
صخره انوار تابان شب

زنده جان کرد بد و دل بهار شد
سینه بدیده تابان لعل

در دین حق و نور را بار شد
تا به پای انوار دید سر داد

و شعرش بهادرت بر لب خند
دین ز کائنات به در جبین شاد

در قدح کاهش از نیوی لک
در پی سحران بر سر کسب

شاهی از شادمان افیم سلوک
در طریقت صاحب طبل و علم
بود اندر علم و عرفان کامل
غزوه در پای توحید خدا
دستگیر حلقه دلدادگان
در طریقت پیران خوان الصفا
بود در توحید پس با کشف و دید
سر توحید خدا در دل چو داشت
درک آن افروز ز فہم رہ روان
مشرقی بس خوشگوار و عذب بود
بس کرامت کامل از ان شرعیان
کریم صفت آن شرار فہم
خواجہ آمد خدمت سید رسید
پس کرد ز خدا ان شر بیست
کرد توبہ از ہمہ مجبور شد
یافت از عشق خدا قلب سلیم
صاحب دل آمد و اسرار دل
زان زبانش در فغانی کرده است
موج بحر معرفت بودش بحران
از سخن سبحان جوامع ربیب است
ملک دلها نظم او بنیخیر کرد

بودش از جذب خدا فقر الملوك
مخت و تاجش بود در ملک عجم
در حقیقت حق شناسی و اصل
منبع انوار بحرید و بغا
رہنمای ز سر آرا دکان
سلسلہ دار علی موسی الرضا
فرمودند گفت پیک حق رسید
یک سالہ در حق و حد نکاشت
نخطئه کرده بخرب عارفان
عارف و حد ز کشف و جلال بود
صفت فقر شد بافاق جهان
دفتر دانتش فور پر زہم
طوبی عشق ز باغ دل دمید
از ہمہ این تقلید بر شد
یافت تلقین قلب او پر نور شد
گشت طور چارم دل را مقیم
پای دل آمد بروش زاب کل
در سخن شیرین زبانی کرده است
ہر فای معنی از نظم روان
نظم او افروز ز حد مدحت است
بس شام جان کہ از نظم کرد

نظمش از الهام حق ناشی شد
اذن چو از حق و پیر حق رسید
شعر نظمش با وجہ رسید
شاه چو بد طالب پیر ہدی
منکران کردند اغوا شاه را
بس مدحت کرده از سید بشاہ
بہر اجازت دوشن مامور کرد
پیک شہ چو کرد بر سید گذر
دفع منکر فقر حق آمد شد پید
ان پیک دگر بر کشت زود
خواجہ کردان دم ملائمتا بشاہ
شاه بکشمزادہ با میر دہر
بس نیاز و تحفہ دادی با ادب
پس نمودی دعوت سید بشہر
پیر شد از دعوت شاه کریم
خواجہ با شاه آمد روز منہ خوش
بادہ عرفان حق در جام کرد
بس بطلب حق و اقسام داد
سلسلہ شاه رضا ز شد عیان
اوست رکن و پایہ این سلسلہ
او خلیفہ شیخ ابواسحق بود

زان لسان الغیب نامش آمدہ
آمد از بلبلان بشہر از آمدید
شہر شجاع از جان شد اورا سید
خواجہ شد شہ را بسید رہنما
گوست صورتہ ندارد با خدا
شاه غفلت یافت از ان پیر راہ
خویش را از سعادت دور کرد
ارض بلبلان کرفت نا کسر
مخمره مو بقادون شد پدید
خدمت شہ کفتی انچہ دیدہ بود
شاه از خواجہ با آمد عذر خواہ
روبرہ کردی بر پیر کبیر
کہ ز جرم من گذرا ز بہر رب
نا از و کبریا خاص و عام بہر
عازم شہرا ز شد مسند نشین
سید آمد ساقی ایشان بادہ کش
طالبان راست و در دشتام کرد
سالک را او صلائی عام داد
ذہبہ شد رواج اندر جهان
رازش افکندی بعالم و لولہ
پیر خلائق چھا فیض وجود

بعد فوت شاه رجعت کرد باز	سویلیان رفت سپید جدرار
جام حق نوشید و انجا شد مین	کارزون زور شک فردوس برین
خارج شهر از حافظ را مکان	حافظه زو ست معرف جهان
مدفن شریای کوه رحمت	رحمت حق بر روانش فریب است
سرجا بر خاله ابن مینو سرشت	کامده از اولیا رشک بهشت
فریب هفصدین زخوب اولیا	از مصلی ثابا بنجا کرده جبا
رو نواز از و احسان هفت طلب	تا که کردی غرق رحمت های رب
باطن ایشان شفیعت ابدی	در جهان مایه رفعت ابدی
هذه نبد من احوال اقطاب الابدال واعظم الاولاد و اکابر رجال الغیب اخبار النبی وابرار النبی الذین اسامهم من حق الله المجهول للمؤمنين بالرجال السبعة طاب ثراه	
هفت نشان مظهر انوار غیب	زیشان محیط آثار غیب
مخبیه ابدال جهان بوده اند	منجبه قشر اسرار غیب
چون جهان محو شدی نامش	ثبت بر دفر طومار غیب
ترك جهان کرده براد خدا	منزلشان جنت اطوار غیب
چون همه از عشق خدا مهوشند	آمده مسنور در استار غیب
نپشت از ایشان جهان يك نشان	محو شده جمله در انوار غیب
از صفت غیب همه بهره ور	عارفان حق شده در دار غیب
مست خدا بوده ز عهد الست	خفته کون بر در خا غیب
کس نخریدی ز جهان شامع	حال فروشد باز از غیب
لشکر حق بوده بملک شهود	کافشان آمده سردار غیب
حسنت نشانند ز کار جهان	حال مشیر آمده در کار غیب

آمده ستار در دار غیب	بوده چو ستیاح بدور جهان
کرده بر جبهه و ستار غیب	عور جهان از تن خاکی شده
هفت نشان از اخبار غیب	وصف نشان نپشت از ایشان
چون زایل بوده همه بار غیب	نفر نشان کوی از انباء دهر
دید ز دل جلوه دلدار غیب	راز خدای بر ایشان عیان
بنده خاص حضرت معبود	شاه داعی نظام دین محمود
در پی او طریق حق پیود	نعمت الله را سر بر از جهان
در طریق حقیقتش بنمود	باشربط طریقش تو ام
نالی قطب در سما وجود	نعمت الله ولی معبود است
فرع کرده در اصل خود موجود	ان شده در شعبه ذی هم
تا بغزالی ان جیب و دود	شاه را از اولیا و سابط هشت
تا بقی در فروع شد معدود	مسلك در اصول غزالی است
فرع در سلسله نشد منضود	سلسله از اصول و ارکان است
اصل بانی فرعها مفقود	اصل جاری و فرعها مقطاع
فرعها تابع اصلها مقصود	فرعها ظاهر اصلها مخفی
نه مان ساحل از قدم پیچود	عز فرد در بحر عارف مجر است
شاهد او از ازل بستر عهود	جذب ذاتی نشانه قطب است
هنرهای مجر شد مگردود	قطب مجر است و اولیا اتمهار
همه از ماء فیض حق مگردود	مجملا مجر هنر وجد و جوی
بهر انوار وحدت فبود	استیاز مراتب کثرات
تا مبین شود مخوس و سعود	تا مبین شود حق از باطل

هذه نبد من احوال اقطاب الابدال واعظم الاولاد و اکابر رجال الغیب اخبار النبی
وابرار النبی الذین اسامهم من حق الله المجهول للمؤمنين بالرجال السبعة طاب ثراه

هر یکی قدر عین ثابت خود
لیک در دور که جمال و جلال
اولیا جلای زبک نورند
اولیا روحشان ز نور جمال
اولیا عارف معارف حق
همه فانی و اولیا باقی
پرده کیمای پردۀ لاهوت
بجز وحدت زهرشان جاری
بر همه غالبند از قدرت
آنکه پیر و بقیلستان مقبول
طلب راه حق از ایشان کن
با دبر روحشان هزار سلام
بغیر شاه داعی الله است

از ایشان بجوی از ایشان
مانند بانو بخشش وجود

شیخ مسلم ان کامل عرفان نشان
عالمی عامل فقهی متقی
سالکی سرائض بس خلوت کرین
خضر را بدید بکشف العین خویش
بس زرد کرد خضرش روز و شب
یا کی طیفش بیاکان ره بر مش

الشيخ الحبيب بن العوازم الجبيلي
الكاظمي القمي
العلوي القمي
مفتي الدين
ضد ملل الاعا

جنسیت را انتقام آمد دلیلی
روزی از عباد شیخ زاهدی
شوق دارم صحبت حضرت بفا
یکنظر خواهم ببریم روی خضر
شیخ گفتش آمد حاجت روا
روز وعده شیخ زاهد متفق
مرغاری دیده با روح و صفا
اندر آن گلشن بکی فطر رفیع
سجده خوان داخل دین فطر آمدند
بعد تسلیم و مواضع زبندین
گفت شیخ از دو سداران شمار
شیخ گفتا خود ندارد ارتباط
خبر شئی گفت خضر او غیب شد
خویش را دیدیم در صحرا بی خیار
شیخ از این پس توبه کرد از فعل
غیر و شد لب در بر روی خلق
را از خود باززدان گفتی و لب
کرد در طاعا با نفس جهاد
تا رسید اورا اجل از امر حق
مقبور شیخ است در رضی عربین
بسی بزرگان آمدند انجاد فین

خاله پاله انبیا و اولیا	از ادب میبوس منابر شود ران
درب سلم آمد فور خاص و عام	بهر خاصا حق بنابر اشراف

هذه بند من احوال سید السادات منبع الفضائل و العباد اصحاب المکاشفات و الکرامات
 و اولی الامر و الاکبر الطاهر المجتهد الفاضل میر محمد علی الملقب باقای خواجہ طالب زاده

میر محمد علی ان پیر جذب	جان و دلش پاک ز نظر پیر جذب
دیده بدل شاهد عجب از دل	کامده دیوانه زنجیر جذب
واقف بر در که در پر معان	جسته ارادت بر پیر جذب
چو ره عشق شد طی بعقل	عشق حق موخت بند پیر جذب
نفس که بد مانع او در طریق	کشفش از عشق بشیر جذب
جامه بی طالب سالک در پید	شد دل او دواز پیر جذب
بدل سالک که ویران از و	او خود معیور به شهر جذب
دیده بدل نیک و بد خلق خود	اینه اش صاف ز نور جذب
داشت ریا ضا شوی در نهان	محضر از خلق ز تکفیر جذب
یا خبر از علم طسمات بود	داشت کرامات ز نا پیر جذب
بود محبت علی ان شاه عشق	معذکف بپیش ان شیر جذب
ملح علی خواندی با در دوسوز	بچو در شهر ز نا پیر جذب
خواجہ صفت بود و آفای خلق	ریشه فرو داشت نقد پیر جذب
رسم و رهش دیگر معلوم نیست	غیره بنده کی پیر جذب
رازوی از پرده بنامد برون	ناشود کاسد لشیر جذب

هذه نبذة من احوال زليخة السالكين المجديين وخمسة الاولاد والمتنافرين سلاله اولاد
المسلمين صا اليرماصا والخالا الزمعة فظهر افوار المعرفه جامع الباطن والظاهر من راجد

محمد طاهر از پیران دین بود بفقرها شیخ شد منسوب او بی سالک کز وجذب آمد علم بردار شاهان طریقت مجنرب منکران کردید غالب براه حق بدادی مال ملکش سماع مجلس ذکرش بدارپن بارض علم دین همچو سما بود پس از پیش نبود اوراد وای زین اخلاص قلبی با علی داشت مجنبت درجهان اوجاه و غرث نبودی از رسوم علمی آگاه سبک بود تن او از ریاضات باخوان الصفا پس مهربان بود بشاهان طریقت داشت الفت	چو سالک در طریق راستین بود مرید قطب بن سپهر گزین بود بصدطالبان اندر مکین بود سرای صدد رود وافرین بود چونابیکه از سلطان دین بود چو کیج فقرش اندر استین بود چو شوق حق یحسان او فرین بود سماء فقر را خاک زمین بود صلاح امن پائش در این بود دل او را علی نقش نکین بود بخفت فقر دایم میکن بود ذلت علم دین عقلت نشین بود بمیزان ولا جاننش وزین بود دلش در صحبت ایشان رهین بود پر پر از درد عمر او فرین بود
هنرمند من احوال جناب بده الاخبار قطب الاربعین ظاهر عجلیات الانوار الالهیه مکاشف اسرار الاولیاء العلوی جامع العلوم و الفنون فی الرضا و المقام هو علی الملقب بانوار طالب راه	
علی دبیرج معنی مهر انوار علی اسم و علی رسم و علی کو دیمناش وطن شیراز مسکن بن چاره کرده بده مجذوب	ملوح حقایق صاحب سرار علی بین و علی دان و علی وار بحر اش نسب آن قطب ابرار نمودی در جوا نهایی کار

هذه بندين من احوال جناب بده الاخبار قطب الارباب مظهر مخليات الانوار الالهيه مكاشف
اسرار الولا العلوي جامع العلوم والمعارف الرباني صاحب الغاموس على الملقب بانوار طاب ثراه

براه عشق حق زان دین و دل داد
فنا کردید در شاه و لایب
بدی در شاه راه معرفت او
ز شهر حرم جانش رخسار بر لب
بروز او اهل دل را کرد خدمت
چنان بر ملک عالم پشت پازد
اگر عیبی ز یک سوزن فرو ماند
حضور آمد ز عشق حق تعالی
ز صفا و لایب منت و حد
عراق و فارس و سمنان و صفا
بسی دلهای کز سر خدا یافت
نمود که کرامت از ضرورت
بر او در طریقت پیر صحبت
اگر جوئے خبر ز اوصاف و طالش
بفریب خواهر حافظ کشت خون

هذه بنده من احوال السید الفضل العالم العادل المتقی الوریع الزاهد المتوکل والعارف
النیل الغریب المعزّل مظہر انوار الولاہ حامل الریاض والفتاح مجلہ الغیب
العالیات زابر الامم الاثنی عشر مرزا محمد باقر بعد الصالح مشہر

مرزا باقر سلیل مصطفی
عبد صالح آمدی اور الغیب
در جوانی کرده ترک مال و جاہ
زاهد و صدیق و دل آگاه بود
نحو صالح و طاعتش همراه بود
زانکہ از دنیاش بیس آگاہ بود

جامع نفوی و علم و معرفت
سید عالی نسب حبر جلیل
ساکن ارض نجف هفتاد سال
ترک انس و کردی ز اهل جهان
در طریقت پیر و بحر العلوم
خوش اقبال شور و نان جو
راه و چون او نیامد در طریقی
بود صد سال از ولادت بسیار
زوشد کشف و کرامت بر عیان
چون شب قدر از همه پنهان شد
زنده گان و وفاتش در نجف
شد علی نور پیش از جان سرید
باب امر خدا و علم راز

میرا بر همه ان صدیق منت
مهر و اول پر از انوار داشت

در طریقت بود پیر کرم رو
بود در صفا و بهاشم منت
پاک زادی سالکی پنهان روی
بود بر همه و ش در بار عشق
در فن خطا و شادی خوش نوی
بس کرامت دیده بود از پیر خود
عشق چون با چیدر کرد داشت
چشم دل از مهر او بیدار داشت
خویش را دایم او در کار داشت
از بیت نفس بی انکار داشت
چونکہ مشق از ان شد ابرار داشت
زین بانشه صد دل بسیار داشت

اینک
بنده من احوال
السید الفضل
العالم العادل
المتقی الوریع
الزاهد المتوکل
والعارف النیل
الغریب المعزّل
مظہر انوار
الولاہ حامل
الریاض والفتاح
مجلہ الغیب
العالیات زابر
الامم الاثنی عشر
مرزا محمد باقر
بعد الصالح مشہر

فوق از حدت جبار داشت
درد دل ره او تن ره وارد داشت
از جهان او خاطر بی برداشت
وجد و طالی اندرین رفتار داشت

دو طرفت بود بار از اوروف
چو ز جلدش دولت بداردش

از می عشق بدست رطل گران بود
در فلک فقر و عشق قطب زمان بود
چو شجر موسوی پیش روح درون بود
روز شب او کوپا چو شمع جها بود
حامل بار امانت او چو بجان بود
بر سر کوی نوکش چو مکان بود
در صد جسم خاک اریچه نهان بود
کرمی شوفش مدام در همچنان بود

هم دلبش راز در سلوک و ریاضت
در ره عشق همبش مونس جان بود

مهر خدایش بی ز قلب عیان بود
بند افطاب عصر و شاه نهان بود
کوید راز و پیر اهل جهان بود
از مهر خدایش جاذب جان بود
و زدند از ما سوی فرد زمان بود

[illegible]

از سر اخلاص حق نرانب نرمان بود
لیک بالحن باو پاش فران بود
جله بدل راز کوی و پار بجان بود
کفتم باو ای نوصو رجنان بود
دایم در دشت و غار کوه نهان بود
خواه رجب یا صفر یا رمضان بود
ز حق انجاش خوابگاه و مکان بود
هم قدم عیبی او بعضی و زمان بود
شمس و لایث مکر که در نویمان بود
خفرو قباش ز حب دشتان بود
از عقلا کرید هر پست عنان بود

هذه من لؤلؤ جمع من الاوليا السالكين الخصال المشافين المحبوبين ذوو العلو والعلو
اخفا الحلا والظفا وكراما والرياضا والكالارا بالقلوب الزاكية الصافيها وبصفتها الظفر من السلا
وهم من لؤلؤ العارفين والكاملين في الاوليا الواصلين الى محمد شامخ العز

بیا بجفت شد اولیا
 ز حالات مردان حق جو سبق
 ده ورسمشان را بجا نطالبی
 که روشن کند قلبت این سرور را
 که از سوان قلبشان پر بها است
 ز روز ازل ما به اولیا است
 که حق از ازل کرد شاخسار

غناپٹ

عایت با ایشان نمود از ازل
 ز نور علی روحشان آفرید
 ازان شیعه سررضی آمدند
 چو دستان ز شد داشت نور و لا
 محبت با نسله تا پدید بیست
 بطور آمدن ثبت شد نامشان
 بود ثبت و طومار نزد امام
 جهانست روشن ز شمس امام
 چو شمس لایت نباید بدر
 نباید چو شمس هدی بر قلوب
 هر عصر ظاهر شوند اولیا
 چو خورشید از چرخ پیداشود
 شود نور حق چون عیان بر زمین
 بعالم بهار از نمایان شود
 نباید چو شعرا بملک بین
 دهد نور مصباح قلب و
 ولی در جهان برج شمس هدی است
 بارض اولیا پند همچون و ند
 کمال زمین ذوالپاد و بیاب
 ز قلب ولی حق چو ظاهر شود
 شده عالمان شمع بزم جهان

کز ایشان بخلقت ندید بدن
 طغیلت علی از ایشان کرد
 اشعر ز شمس هدی آمدند
 بدلهای محبت شر او لب
 نه از رسم و عادات تقلید نیست
 با نقاب او صا و رسم و نشان
 دران ثبت اسماء شیعه تمام
 شعاعش بدلهای شیعه تمام
 هر آن مستعد قدح و پادشاه
 زداید ز دلها امت عیوب
 نمایند طلاب را ببا نوا
 هر بوم حرا بهوید شود
 ز دلها برود بد کل و پاسبین
 سر سر جهان و سیر و بیان شود
 رسد فیض ان تا خفا و خشن
 شود قلب طلاب از آن منجلی
 ولی در زمین فهران خداست
 که از ثقلشان ارض ساکن شود
 ولی مرد اگر ناقص است و خواب
 هزاران دل او را مظاهر شود
 که سوزند و روشن از آن مردمان

ولی غار فاند چون نور خور
 ولی چون بود نور شمس خدا
 بهر جا ولی عیان آمدی
 بر او جمع کردند طلاب حق
 ولی چون شعاعی ز شمس حق است
 ولی اصل و طلاب فرع و تد
 ولی بیخ و طلاب اغصان او
 ولی باب و طلاب اطفال او
 بهر جا علم زد ولی حند او
 بهر بوم از لخت خیمه حلال
 بهر جا لوی و لایت فراشت
 بی غافلان کروی اگر شوند
 بی رهبران کز فافند زار
 بی ره نور دان بی پا و سر
 بهر کس نباید ز رحمت نگاه
 بهر کس کی کرسی مرکب کند
 زبان فاحر است از فیوضات او
 چو قلب و عرش و بیت الله است
 یکی کوکب در می پر صبا
 یکی شمس خشنود بر جل
 بملک بقا بوده قطب سما

که روشن از ایشان جهان سیر
 از و فیض گیرند ارض و سما
 بدلهای از آن نور جان آمدی
 بچو پند از و پنج حق و سبق
 بخلق از خدا رحمت مطلق است
 ولی ارض و طلاب ذرع و پند
 ولی قصر و طلاب ارکان او
 ولی قطب و طلاب ابدال او
 شود خرب و طلاب رار همتا
 بود لشکرش جمله اهل جمال
 با طرف بر پیش رحمت کاشت
 بی کره آن واقف ده شوند
 بیانند از آن شاه دبدار یار
 بمنزل رسند از ولی بی خطر
 شود شامش فیض فضل اله
 بدل جوششش آب کوثر کند
 مدارك ز درك غموضات او
 لطافت کد هر که او اگر است
 عیان آمد از آسمان رضا
 نباید از برج مهر و علی
 بدار فنا نور مهر خدا

منور جهان کشت از انوار او	چو حبابی کس خریدار او
چو بد پسر و ملت هاشمی	از ان هاشمش نام نیکو همی
در این دفتر از خوف الطاب من	زاوصا و جستم احزاب من
یکی شمر کفتم ز حالات او	زبان فاصلاست از کالات او
پس از وصف او چندین از حوص	بدرج و بیان دادی اختصا
ولی دوستانش فزون از سرند	که در شهر شیراز و هر کشورند
چو حق داده در غیب خو جا پشا	بترك مجویم ز اسما نشان
بی نامشان جمله بهجت فراست	چو دلهایشان کیخ مهر خد است
یکی ز انهمان سید عالمش است	بهندوستان صاحب خرکه است
بدل نعم عرفان حق کشته بود	هر شهر و کشور بی کشته بود
بی سالکان راه از پافشه	برایشان چو خورشید حق پافشه
کرامت از وطایبان دیده اند	هر شهر باوی بگردیده اند
بدش ز وجه صد بقیه سپیده	مستش از کرامت بکف ز رشده
بگفت او چو فخرم بغایت رسید	همین جود شاه ولایت رسید
کجای می باو سپید ساجدان	نشان داد در خواب کاسیردان
هر مس زدی زوجه اش از کجاه	در خشیان من چو رخسار ماه
بفرمود اگر از تو ابراز یافت	ترا بار فرم کرد بر جان یافت
ز راه محبت بشه گفت او	بسال دگر از جهان رفت او
دگر ز انهمان حاج عبد الوهاب	کز ابدال دهر آمدی در حساب
بشیر از ده سال شد مکش	ولی شهرزادین بدی موفش
بدل جذب حق او نهان دایم	از ادب بقطب زمان داشت

چو دل زنده ان مرد آگاه بود	ملازم هر دم بان شاه بود
بخواند پیش ان قطب از ابدان	چو از قطب بن داشتی فتنه
بر قطب بن خواندی و مشغولی	از وصل شدش نکنه معنوی
ولی بود مجذوب مطلق بدست	زد کوسلو کش بند هیچ مهر
هر آنکس بان سپرد دره رسید	بجوشش جذب پش کشید
ز شیراز ابو الفاسمش شد مرید	ز نایب جلی حسن پرورید
چو او شجعه بودی ز سرشته اش	شدی منقطع بعد از این شیشه اش
دگر ز انهمان آمدی بو الحسن	ملقب بر پس کوهی در زمين
یکی گرم و صادقی سالک است	بر اطوار نفسا پیش مالک است
ز باصفت کش صف و خلوت کرن	بمعنی صوفی بد او مرد دین
بنور اینت یکمدت از علی	بیاورد در نظم خوش ان ولی
ولی پیش از ان شاه بوش وفات	شد او رازد نیا و اهلش نجات
بان شاه سپود خویش و حبیب	گرفت از ولایت زانته نصیب
دگر ز انهمان میر سید حسن	نژاد صفی شیخ و شاه زمین
صفوی اندر نسب موسوی	نژادش بد صورتی و معنوی
یکی نیکو احوال مردی ظریف	نکور و خوشنوی و شریف
چو بود از نسب و ولایت نشان	بدی پر سلسله عارفان
ز شهرزاد کی بود عالی نسب	از ان کشت نواب اور الفلب
مرید دگر میر سید رضی	طایب الهی و نور مضی
بهشت چو طایم بد و حاکم	چو لقا و در دین بی غش
بدی از تراد رسول و دود	بی کرد بر خلق احسان و دود

در پاخت کش و پاک و با اعتقاد	ز شاه و لایث کرفتی مراد
بصورت بد نباید با خدا	بجوشش پیر نمود افشا
زد پناهر آن چهر بود نصیب	بمسکین و محتاج دادان طیب
دو همیشه زاده اش که فاضل بد	بهر پیش از اخلاص نایل شدند
یکی حاج میر باغریا کدین	دوم حاج امامی راد کرین
که با خالشان افتاد داشتند	ارادت بر پیر هدی داشتند
همه صاحب علم و اخلاق و حال	شد پیر و از دل بجز رب رجال
بهشت عیب و ایشان یک نظیر	بعالم جوانم شدند ی شهر
چو بوده ز نسل رسول امین	شد جامع علم و تقوی و دین
بطب و بحکمت فلاح و صفت	بدلی سیار ده معرفت
ز شه کشند باشی بر اهل علوم	با ایشان شد پیر اهل رسوم
زدینی و عقی شده بهر ور	بجان سالک دین خیر البشر
دگر میر معنی محمد مسیح	دمش بهر طلاب همچون مسیح
یکی سندی با صفا پاک دین	نهان روز خلق و فناء کربین
چو اندر طریقت ز حق یافت راه	شد کاسب آمد حبیب اله
بر از آمد از لطف و رحمت روف	مخلوق چنان جلد بودی عطف
مرید بی دگر میر ز امام است	حضور است و بر نفس من عاصم است
بزم مشاوش و خواندی کتاب	با شاه بودی ز خدام باب
بخدمت پسر برد عمران ولی	ز شد ذکر بودش خفی و جلی
بر از از وفامدی مهر بان	نگردی ز هیچ سرش نهان
دگر از عجبانش ملا علی است	که در حکمت او نامور فاضل است

زنور آمدان فاضل نامور	شدی اصفهانش مکان و مقر
دراو علم و عرفان حق جمیع بود	بطلاب دین دیجهان شمع بود
بخاصان حق داشتی اعتقاد	زانفاس ایشان بجستی مراد
ارادت بان شاه اظهار کرد	زدل بر ولایتش اقرار کرد
بگفتا ندیدم چنین کمالی	که دل با شدش غرق مهر علی
ولای علی بودش ایمان و جان	دلش از معاد چو کعبه روان
بگفتا چو پیر شدی جدر از	برادش از انامدم دل نواز
معزز بظاهری بی داشتیم	بدل تخم حکمت بی کاشتم
بجکت سبقت راز از انجناب	ولی جذب ختم بشتی کتاب
دگر حبر و دانشوری فاضلی	سمی رضا شاه ایمان علی
ز علم او سر آمد بر اهل زمان	بفقر آمد از سر همتان
لوائی فقیران حق می کشید	بدین خدا بودی مردی رشید
دگر بوده امام محمد رضا	که بودی ز اولاد قطب هدایت
باوّل گرفتار دنیا شدی	با غروی از اهل عقی شدی
بباب خود آخر نمود افشا	گذشتی ز دنیا برای خدا
بهشت نبودش بعالم نظیر	ز خوانش بی بر برد فقیر
بخط مبر و در شعر و انوری	کرفت کلاثن سر سری
دو مرید بو الحسن که شرا و لاد او	که مجذوب و بهار هفت و داد او
ز جذب شدی عقل او مصحل	بجز مهر حق می نبودش بدل
زدینا و اهلش گذشتی چنان	که غافل بود از یاد اهل جهان
بسودی حق داشت انبی عجب	بهرت پسر بود او روز و شب

باو گفتم ای نامور خال من	بده کوش بکدم با فوال من
چو انسان برای وصال آمده	وصال خدا چون محال آمده
کشد اهی از درد دل اینجا	که از حق کی شود کامیاب
بهر شد وصل حتم نصیب	بهر من از انتظار حسیب
دگر مردن سید محمود بود	که بودی بنیبره از ان شاه جود
فضی بلیغی و دانشوری	ز نقض عیوب او بیامد بری
بصدق و صفا بود آراسته	ز نقض هوا و هوس خواسته
بر پیران دین بود پیش افتدا	با ایشان مصاحب برای خدا
اودت چو بود پیش پادشاه دین	بجاک نجف اخراوشد دین
نخ خوشنویس آمد و همچو مهر	در این فن نبوش بکشی نظیر
بین سنگ جگر خط و لیس	چنین نقش بر سنگ صورت زبش
محل حسین آمد از انتهای	که در ویش و صحاف رند جهان
یکی مرد مجذوب با سوز و درد	براه خدا ساکی ره نورد
بی اولیادیده بودی بدهر	بی راه پیموده در بر و حجر
مرایر صحبت بدامزد دین	از او در طریقت شدم با یقین
مرا گشت از شه بهمدی دلیل	شدم ستره عیاران جلیل
بمن وعده کردان ولی خدا	که از نوش و شر حق بر مکن
هر آن چیز تا گفته پیشینان	ز حق از نو در دهر ابد عیان
دگر زانتهای ملا لطفعلی	خواستنی آن پیر مرد ولی است
بصدق و صفا و بهر و وفا	قدم زد به نیاز دین خدا
سفر کرد مرد بهر فان بصیر	با سرافق و طریقت خنیر

بکوشید و از انجا که
چو از دین و دنیا
رسید از سلاطین
نزد پیران دین
که با او کار علی
نقد و خال و عین
نقد و خال و عین
ز دنیا بیرون
گشت از دین و دنیا
بعین الیقین

بسیار عشاء بد منسوب	فضایل از او آمدش مکشوب
دگر بوده افا شریف از نهان	که فراتر بند آمد او را مکان
شب و روز از شوق در کار بود	زبان و لب لال از اسرار بود
رسالت زده کرد بر جنتان	در این منقبت او شهر جهان
بود شیخ عبد الله او را سرید	که در کفش فقرش بجان پرورید
مرید فقیر است و حیرت جنب	با بن مبارک بغلام شهر
یکی سالکی پاک و خوش اعتقاد	از ان شاه در یافت راه رشاد
زدانشوران فاضلی نامور	بفرک هی برد عمرش بسر
چو در خاک شهر از کشتی مکن	با خویش از آمد د فین
دگر افا محسن مریدی بنام	که در خدمت آورد عمرش تمام
بفریان لقب بودیش در طریقی	با خوان و اجناس و شفیق
دلش صافی و دین و روح شناس	بفقر و قناعت شد او را اساس
دگر میرزا ابوالقاسم ان پاک جان	پر شگفتی این مسیح زمان
بدی پر هنر سالک کرم رو	به شرم دلش در ارادت کرد
بکوه پر شگفت خلوت کرد	در پناخت شدش بر ارادت نبرد
مجوی داشت از جان و دل از ذکر	در پناخت حق داشت از عقل فکر
یکی پیر مردی بغیرت قوی	ز خلق جهان جلک منزوی
بی کم سخن بود و بار شفیق	بر از آمد اندر طریقت رفیق
شدش کشف بر رخ بوفت و فاش	ز ظلمات آمد او را نجات
بگفتا به پیغمبر ز دکان دین	هم کرد من آمدندی مکن
به پیغمبر عیان حال از چشم من	هم در روح و در بجان جئات من

بکوشید و از انجا که
چو از دین و دنیا
رسید از سلاطین
نزد پیران دین
که با او کار علی
نقد و خال و عین
نقد و خال و عین
ز دنیا بیرون
گشت از دین و دنیا
بعین الیقین

و کز انشایان مهر علی رضا
بدر خاشاک و پادشاه
چو این بد از درستان خجاست
بیاورد او اشقی انساب
یکی در منافع غزلتین
پیش کرد طاعت طوالتین
و فضل او می باشد قلبی قوی
و زبان و اجاب بود شفیق
باز از فضل و درویشین دهن
عاطفانه گفتی ایام کمال
و در میان امیدی کامکار
که بوزنشان نیکو شمار
براه خدای او از اهل وفا
بگشت صفای او از کین
در سید علی ابراهیم صمدین
که با فضل و بوی خوشین
محل کج بود و خلیفه خجاست
یار و درازان تو شایسته
در آبرو سپهر او شایسته
در صف این سخن دل نیکو شایسته
در کو

قدین راه از شام ان شام بود
 ز کشتن گل خفته وی آگاه بود
 ز علم کافران بودن شمر
 ز قدر و کبریا است که این
 ز دنیا علی بودن این عجب
 در کبریا اصل درین انجلیب
 سبب قنار با کمال و لیلیب
 سبب شاد و طرب ای او امین
 با سبب زینت صاحب و لیلیب
 بصورتی برادر شدند
 در اسرار معنی برادر شدند
 به هم بوده در نزدیکی
 چو نادام و ام و دل باشند
 بدین پنج مهر رضا باشند
 بهیچ شیخی غیر از رضی
 آباد در وقت نادام و ام
 بدگاه هم آمده خاکیوس
 در ان اشان و لایب شان
 بهیچ شده خاک ان اشان
 خوشا

همه ملایان را از وجود طال شدی داز از صوت او بهره ور چو او معتقد بود با اولیا	براحت ز صوتش چو صوت بلال دیو دم زد لثاب و هو شم ز سر فوسند بوی رحمت خود خدا
دگر میرا بوالفتح از دوستا بد از دین بر حشم پیغمبران	بد از خدا از جهان ساختن بهر خدا داشت حالی عجب نصبی نبودش از ملک و مال کهی در سجود او که در رکوع
دگر آن زمان خان یاک اعتقا یکی سالکی کرم با سوز و درد	که اندر طریقت شدی ره نورد برویش ز چشم اشک کلکون دید نو کوی که صدیقی او بود و لب
محل که بودش بکابل وطن یکی فاضل خوش شانس و حکیم	شدی تابع راز شاه زمن زافات نفسا پیش دل سلیم ز پیران معنی گرفت ز شاد ندید ز مردان حق او که
شد انکار کشف و نورش برید بنا بد بر او چو شمس هدی	پیران باس فضل خدا پیش رسید ز شمس هدی بافتی اهدا بر او منکشف گشت سر بطون شدی دیده و رستی از شک و ظن که بودش ان اعظم ایات رب

دگر میرا بوالفتح از دوستا
بد از دین بر حشم پیغمبران
دگر آن زمان خان یاک اعتقا
یکی سالکی کرم با سوز و درد
محل که بودش بکابل وطن
یکی فاضل خوش شانس و حکیم
شد انکار کشف و نورش برید
بنا بد بر او چو شمس هدی
شد انکار کشف و نورش برید
بنا بد بر او چو شمس هدی
شد انکار کشف و نورش برید
بنا بد بر او چو شمس هدی

ولایت بو بابا سارا حق دگر بوده ملا محمد حسین	از این باب میر در اطوار حق لقب الشی بودش ان نور عین
بجان عارف راز شاهان دین یکی سالکی کرم و در طریقت	بدل صاحب و عین الیقین بادرک سارا حق او حقیق ز سودای حق دشت سود عجب
بدل بود او از حق در دوسوز بهنگام رحلت شدش پرده باز	درین گرفتاری او بود خرد بوی کشف که پیش از دیده داز بد کرد خداوند شب در شتاب نه خور و نه غف و نهی ذکر کرد
بکفر با و این چه حالت بود بکتاب برینم بدیده جلی	که در وقت نزعت حوالت بود که جز ذکر نبود مرا حاصل که پام زد کراهی جیات
بنهیل بود زبانش روان چو با فوٹ در خط ثلث لوسناد	که ازین برون آمدش نور جان کعبه نویس آمد او در بلاد ز علم و فضل هندو شایسته بشخیر ارواح مایل بدایه
دگر ملا علی رضا بوده است یکی فاضل و عارف کامل	که جبهه بحاکم رضا بوده است بدل داشت بسیار مهر علی ز کسب کتابت معیشت کرد تکبیر از شون جانش پیوست
بدل فاضل و عارف کامل براه طریقت شدی ره نورد	بدل داشت بسیار مهر علی ز کسب کتابت معیشت کرد تکبیر از شون جانش پیوست

از این باب میر در اطوار حق
لقب الشی بودش ان نور عین
بدل صاحب و عین الیقین
بادرک سارا حق او حقیق
ز سودای حق دشت سود عجب
درین گرفتاری او بود خرد
بوی کشف که پیش از دیده داز
بد کرد خداوند شب در شتاب
نه خور و نه غف و نهی ذکر کرد
که در وقت نزعت حوالت بود
که جز ذکر نبود مرا حاصل
که پام زد کراهی جیات
که ازین برون آمدش نور جان
کعبه نویس آمد او در بلاد
ز علم و فضل هندو شایسته
بشخیر ارواح مایل بدایه
که جبهه بحاکم رضا بوده است
بدل داشت بسیار مهر علی
ز کسب کتابت معیشت کرد
تکبیر از شون جانش پیوست

[illegible]

ساقا از می و حد بد آن چل کران را
 دلم از کثر ناصدا به تنک است خدا را
 نغمه ساز مغانی که نه هم بزم سماعی
 بزم انراست بهشتا گم حجب و الفت
 رسم از مسجد و سجاده و شیخ و مناجات
 مطرب از پرده عشاق بکن ساز نوای
 همه غمخور نوای ساقی فروخته باقی
 دلچسپ پروانه کند طوف بشمع رخ طبر
 بس به پیو قریح ساقی عشاق بمشان
 عاشق از عالم پاکست نه از عنصر خاکست
 شمع حق مشق و کدیر را کشف حقایق
 فیض عشاق ز فضا ازل کشته دما دم

جنت عشق خدا در دل عاشق نهانست
بنما شا که دل رو تو بین حور و شایرا

بیا ای عجب جانها که اچا کردی این جانرا
بیا بصورت حسن از آن در جهان جا کن
ز روی ذات بر طور دل عاشق بجل کن
ز حکمت های ربانی بجان و دل بیاموزم
از آن کحل که دارد پدایات درد پدید دل کش
از آن راز نهانت و از راه اسرار دان کردن
بجز کویت پیویم من بجز وصف نکویم من
الا بصورت عجبی که بس پاکی و بی عیبی
صبح آنخبر گفتی بلبل جان بر کل رویت
توئی که عیبی جانها و گاهی شافی دلها
دل اندر زلف تو نالان و جاد در رو تو چنان
دوای درد دل داری کل غم و فدا و فدا

از روی صدف من مستندیم بر در که جودش
که از جوك سگان خود شهر را ز سخن جان را

ز انچه استغفار خلق از استغفار ما
فتح باب رحمت حق را بدو خواهیم اگر
غیر از حقیقت بهر طاعت نیست
طاعت نیکویی زاهد سینه عارف بود
روحهای ناهدان و راکهان و ساجدان
مستندین از مهر و مروت که نذر آتش جهان
چشم مهر و مروت ندیده بر تو مصباح ما
چشم مهر و مروت ندیده بر تو مصباح ما

همچو ناله سست و پیچیده ناله ناله بخوبیش
اهل علم و زهد و جلال و شرف و عرفان و طلب

درد و عالم اولیای راز دان عشق حق
جله که منت آمده از باد که افنداح ما

نیت جز نیت و جبر ذات خدا
رو تو عشق خدای را بکری
نور عشق از بنو و شرین کرد
تا به انداز جسم و ز جان
طی الحور نفس و دل اری
سیر نفسانیت بود معکوس
آسمانهای دل نماند کن
که سفید است و کاه زرد و کاهی
پنجین سبز و طورش زربین
بوی مشک اگر رسد بام
که بنفشه دل که کبی احمال
بجز انوار و جبر عشق خدا
شمس رویش بعرض شدن تابان
چاره تو چید جلوه کرد
از و فعل و وصف حق هر یک
چاره بماند سوز ساقی عشق
خال و خط غمزه گوشه ابرو
و جبر حق آنکه مظهر ذات است

پیکر معنوی شاه ازل	سود از سر جانت روی نما
روی حق را بدیده حق بین	یا سواد است که بهیضا
صیغ فقر است این سواد الوهم	و جوی را چنین استندک و بها
از بیاضش مجوی و صف و نشان	که شهوت شود کواه لقا
چشم دل دوز بر رخ خویش	کاورد هر دم قتا و بقا
بعد کشف حجاب نور و ظلام	عاشقان را رسیده سیرانجا
شد ز سر بقا زبان الکن	را ز جوی کن از دل کوپا
هر چند نام من بر تن بار بار صفت را	
دل کویدم افزون کن بر نفس قناعت را	
دل دشمن من آمدن دشمن دل ایمان	ای عشق عطا فرما بر دل تو جلالت را
و بدین من را دل از عشق خدا خواهد	پنهان چو دران بنده دل کج سعادت را
خواهم که فنا سازم صد تن بره عشقش	شاید که خبر یابم اسرار و لایب را
تن می کشم این سودل سپردم آن سو	ای عشق کرم فرما بر تن تو هدایت را
شیرین عشق حق در کام دل آمد چون	الذلت تغانی در یافت سرایت را
ایکاش بود کن تا جان بر هوش میرفت	بی فتن از در عشق میگرد سباحت را
ایکاش بنجویدم ایکاش نمی خفتم	تا آنکه یابم من لذات شهادت را
عاشق که سر زده بچو آب و خور آمد او	مفوح کند بر دل ابواب کرامت را
صد بار ایمان و تن فانی شد ام عشق	صد بار ذکر خواهم زین دو فواعت را
در دهر تپا سودم از بار کران عشق	
حامل شده ام از حق تا بار امانت را	
مطربم در بزم عشاق خدا	از دم عشق است تا بزم پر نوا
عشق نای منوار از دشمن	هفت بندای دل را ببصدا

بشنود هر کس نوا می نای دل	دارد او گوش دل از عشق خدا
هر کس قصد بر نوا می نای	اوست عاشق بر حال کبریا
مطرب عشاق را پای اگر	نای و نی دامن از وی جدا
عارف این مطرب و نای و نی	شیخ بند الدین نیر بر نی نای
از شهاب الدین برادر است کو	ساحل رودارس بگرفته جبا
بنم جامش داد ساقی ازل	مشکودش بددل کردش عطا
این لقب از شاه عشق آورده است	بجس شرف کوراست بر بدر سما
هر کس می داد مست حق نمود	مرجا بر عشق وجودش مرجبا
نیت عاشق آنکه رقصانیت او	بر نوا می عشق در بزم صفا
عاشقان در سکر و شور و سماع	عارفان در محو و صحو و ولقا
جمله مست ساقی باقی شده	در شعاع مهر و چون ذره ها
زاهدان نقصان خو خفاش وار	منزجر گردیده از نور و ضیا
هر کس زین مطرب عشاق شد	دینی دلهاد مد را ز خدا
را ز عشق از نای دل کر سزند	بشوی این انا الله بر ملا
دار منصور است عشق و عاشقا	
بر سر این دار کشندی فنا	
عشق از روی برفکند نقاب	ابشر و ناظرین پا اصحاب
بهر وصل آمد انتظار برفت	هوش بر بود با اولی الالباب
مهر و پیش ز صبح دل طالع	بسته بر شام نفس شد ابواب
ساقی آمد بجا شفق جان بخش	بی نوشید جمله با احباب
عاشق از حسن عشق و انش می	کرم فصد بیا نک چنگ در با
ادب عشق ترک آداب است	طریق عشق کلها آداب

در پنهان بر دل باز است
می و صفت بنوش از غم دل
خضر بیان زنده کی اگر طلبی
دل بریان کباب عشق آمد
کشت دل راست عشق بر مطهر
رو و اسرار حق ز عشق طلب
مؤمن عشق را حیات ابد
عشق حق را بود کتاب بین
قشر میو و لب دین میجو
چند گویم ز راز عشق سخن
خواهی آر بر سما و عشق عروج

این ترابست بر زاب حیات

آب حیوان از این تراب بیاب

عشق چو بود و جبر علام الغیوب
عشق چو بود کشف قلب اولیا
نور حسن عشق بر هر دل که نافست
حسن هر روز بان ز حسن جلوه
مجلس عشق و سماع وصف او
بزم دل بر فرد و م شاه عشق
باد و بال همت عشق ای حبيب
نفس کافر را بیکدن پیش عشق
ثانی پیوندی بجان با شاه عشق

طاعت و عشق باشد معصیت	ایک خود عشق است عطاء الدنیا
کر ز راز عشق که آمدی	یا ک کشتی از غم و خون و کروب
عاشق که آمد از غم معشوق دلکباب	اندر خواب دل او کج عشق پاب
بار امانتی که کران شد برش و فروش	مخزون نمود حق ذکر ممدل خواب
از حق اگر اجابت دعوت طلب کنی	زین دل را غلطی که از است منجاب
ان دل که نور عشق بران نافست ذره	از لعل شعاع وی افروخت آفتاب
هر پدیده که آمد از عشق عیب بین	افکند حق ز روی خوار بر شتاب
عالم بسوز از سجات جال دوست	تا بد اگر بجله آفاق بی حجاب
کوین لطف است بر پیش عقاب عشق	نفس مرا چو صحرای بود است این عفا
شد نور عشق باعث الهفان و نفس	در راحتم ز عشق چو جذب آمد م جذب
در طور سینه موجان ناف نار عشق	مرغ دلم ز تابش ان آمدی کباب
افتاده ام ز دین بران کلاب است	این انقاست کان شو منظم زاب
زین انش چو آب از این آب آتشین	دل نوشد شراب و جگر گردد م کباب
عشق است کوشت در دل با چشمه حیات	جز عشق هر چه در دود و جهل ان شراب
از راز عشق شد دل من مست جاودان	غیر از شراب راز نجویم ذکر شراب
آمده جان عارف نغای شب	کام دلم خورده ز حلوائی شب
شب چو جان است پر از هوشنا	دیدم دل کرده ناشای شب
نای عشق از دل شب خورده ام	روز خرابم ز صحبای شب
زورق پر بار دل از باد عشق	ناخت می برده بدر پای شب
طلعت شب کرد لاله از انضیب	دیدم دل برده ضیای شب

صورت ساقی بشت اندر حجاب	مجدد هفت از دل منهای شب
جان هر زنده دلان در کین	تا نگریدی رخ مولای شب
کوش دل از عشق خدار و بیاب	تا شو یانک علای شب
تا جریا شود سودای روز	عاشق پر نفع ز سودای شب
کرده عشق است در ازای جیب	رو که شود قطع بر پهنای شب
بخت بشت کاسب دنیا کیم	کسب علی کن نوزد پهنای شب
باب خدا کوب ثواب است دل	رو شود برین در که پای شب
خلوت شب صورت از دوست	بخت در خلوت بالای شب
دل که پریشان ز بهار روز	بین که چرخ جمع ز غوغای شب
عاشق بادوست بشت از کومت	از خدا بشنود از نای شب
مخلص شب پرده اسرار هوش	روز قیام آمده همنای شب
طالع چو شد مشرق جنب افق ذات	
نور رخس ثبات بد ذات کاینات	
و جبر خدا که مشرق شمس حقیقت است	شد و نما بر صراط کون از حجاب ذات
ناروی خویش جلوه دهد در میان فحوش	اینکه فایانخت زانان بهر جهات
این رو پنهانیش و جبر حقیقت اند	کانه جهات آمده زان و جبر به جهات
بانی است و جبر بانی و بانی همه فنا	فانی بوجیه بانی شو خواهی از ثبات
و جبر خداست کایده او جامع شئون	وز این شئون نمود بر اعیان تجلیات
اعیان کون پر تو اعیان ثبات	اعیان ثبات ظهور شئون ذات
هر دل که ساخت این زانوار و جبر و	شد اشکار از آن در صد ابات پنهان
هر کس پناه جنت بیکف جمال او	اورا پیش بدن حساست ثبات
زین و جبر و جبر بیکف جمال او	بانی است بر فانی جلی مکات

بار روی دست از خود ل رو برو نمود	در یافت و جبر بانی و زان یافتی جهات
دانی که جبر بانی حق کسب مرخصی	شاهی شد و لایب او حاصل و اجبات
دل گویدم تراب ره بوست و آب شو	
چون نیستی بدل جز از اینم ثبات	
سختی است نهان عارف اسرار کجاست	نور عشق است جهان دیده بیدار کجاست
صورت عشق توان زاپسته دل بدین	صاحب له بکجا عاشق بیدار کجاست
سر عشق است که ساربت در اطوار قلوب	طالب سر خدا سالک اطوار کجاست
شمع عشق است که افروخته اندر دل ما	بخت پروانه مگو شمع رخ بار کجاست
آتش عشق درون دل ما مشعل است	شمع در تابکجا عابد این نار کجاست
زیر بالای جهان با قدم دل کشیم	تا بجز عشق ندیدیم که دیار کجاست
هر که نوشید یکی جرعه ز نای ازل	مست شد یافت که بخت از خار کجاست
نور حق است که کرد است تجلی بدو کون	منبعش غریب ل احد مختار کجاست
عشق حق طلعت عشق ازل نور خدا	درد و عالم بجز ان حیدر کوثر کجاست
هست مرآت بسی و جبر خدا بیگناست	جز یکی در نظر عارف هشیار کجاست
فانی از خویش چو کشتی شنوی مراعت	لن الملك چه جز و احد فهار کجاست
مخرج جد که در جوش ازل است و ابد است	مخرج عشق است و جران فلزم ز خار کجاست
هر که شد غرقه این بحر نجو بد ساحل	کار عشاق همین است در کار کجاست
خارها گل شود از نکت عشق ازل	جنت عشق بدل بین که دران خار کجاست
پاراجست هر آنکوزره عشق مجبست	چو بدید پیش ندانست که اغیار کجاست
محو موهوم اگر کردی و حق معلوم	دانی ان وقت که خورده پندار کجاست
ایکه تو طالب اسرار و رموز عشقی	
طلب از زو و بین نطق که بار کجاست	

عشق ز توحید و شرف هر دو بروینست	جلوه ذات و بذات راه نمونست
بیت جزا و خاک کی بمملکت حق	سلطنت ذات بر تمام شئونست
جمله صفات خدا از ان شده ظاهر	صور ذات و از صفات فروینست
زان شده ظاهر هر آنچه کرده ظهور	هست در ان محفی انچه سر و بطونست
وصف ظهور و بطون و شان کاشن	بل ز ظهور و بطون تمام بروینست
جلوه کند هر زمان بحسن بدیعی	کینچه نهانی حسنه ای کونست
گاه برخ حور پر کرشمه و نازی است	گاه بر عاشق طپیده بخونست
عاشق و معشوق غیر عشق نباشد	عشق بداند صفات خویش که چونست
گاه عیان کرده حسن خویش بدوران	گاه نکه دار ازهای دروینست
معرفت عشق غیر عشق چه داند	عقل بر پیش جلال عشق زبونست
که سبب خاص افرینش عقل است	گاه همی باعث ظهور جنونست
بر دل عاشق که هست جام جهان	عشق کند کشف حق چو کل عبونست

راز که با عقل و صبر بود ملازم
حال ز عشقش نه عقل و صبر و سکونست

کئی عشاق را یعنی ثوابست	خاندیدی ز خون یعنی خضابست
بخی دوستی که عاشقان را	هر کاری بجز عشق عذابست
بجویم ناف اهوئی خنار	بر لغت این جبارت ناصوابست
زلزلت عاشقان مست شرابند	ولی از عشق دلهایشان کبابست
بخشی که بختا جان عشاق	ز کان حسن در حد نصابست
یکی در پای بی پنهانست عشق	که از جوش جهان جان خرابست
ندانی فتنه دلهایش چشمست	ولی این فتنه خود کثر بخوابست
بیا ایجان بد نیادل منبر هیچ	که دنیا سر بر نقش بر آبست

بود این راه جاببار و پیش ای	پراه عشق حق جان در حجابست
در دل یکی ماهم عیان است	که ماه چرخ پیش او سحابست
یکی شام بچشم دل هویداست	بشرم از روی ماهش آفتابست
یکی شاه و یکی ماه و یکی مهر	که نیانی و شاهد که شرابست
یکی دل شاهد و نیانی و صبا	مندا اند که مثلث از چهر بابست
نباشد غیر ان عشق بکانه	که صورتها بر پیش چون نقابست
چو اندر عشق عاشق را در نکست	بقلب صوا و راشنا لبست
بجز یک ذات در عالم بخونست	بقین کن کاین سخن فصل الخطابست
هر آنکو غافل است از سر این ذات	بجهل او راز عرفانش جوابست
هر آن که عشق ان ذات محرو	دل او در ره غفلت بخوابست
کمی کز راز او آگاه کرد بد	بشان اوالی الله الما لبست
ره دانش بان ذات است مدد	ولی و خبر عظمش بوثر لبست
جمالش وجهه للعابدین است	کالش عارفان را فتح بابست

پیرا عشق است و مهرش مذهب ایمان است
دور عشق از حق نصیب و ان دوران است

باده عشق است اندر کام مالب جبات	تا تمام از عشق رنجوریم و ان درمان است
یار عشق تو را پیلان نه موران جا بلند	یار ما از عشق قدر طافت و امکان است
عاشق با هوش میجوید و رسا ما عشق	چو بود عشق هوشم بپسیر ما مان است
هر که دارد کوش معنی کو با بشور عشق	عشق کوید و در عالم کوئی از چون است
عشق این خوانی که کسره برای عاشقا	خلق صور اهل معنی ز پر خوار خوان است
حمد الله رسیده ایم از جلوه طالس عقل	وان های عشق مهین بال در پوان است
که بجز عشق در معنی نونعوا صی	در وحدت را بجزین بحر بی پایان است

ایک از جهان طالب سر رکن مخفی
وعدت عشق و عاشق با یاد عشق بین
عدا دل با عشق حق چو میان کرده ایم

کر ز راز رازان عشق کردی با خیر
راز عالم را بر بینی جمله در انبان ماست

جهان در نزد عارف چو سراب است
نقد دهستی دوران ثبات
بیان شاه دین در وصف دنیا
نریزد دل بدینا هیچ مشرب
هرگز سرگرم باده عشق او شد
سمند نامش را بر درنگ است
مدان و غیبت نکرد ندی بزبان
چشمم شد شیرینش شریک است
هر آن خواهد خدا خواهی اگر تو
کمال اینست و بر آمد عارف
خدا جو شو اگر خواهی بقیانی
پناه او در بکشتی و لا یت
بحر زک خدا و مهر مردان
نظر پوشیدم از دنیا و عفتی
پور زان بر از مهر شاه مردان

این کوی چو کویست این کو کعبه مردان است
وین روج چو رویت این کو قبله انسان است

این طره چو طر است کو غارت دلها کرد
این جوع چو جوع است این کو معدن نور حق
این کوی خواب است با قبله حاجان است
این نر چو نر است این کو کور عشق آمد
این پیر چو پیر است این کو پیر معان آمد
این رسته که از عشق در کردن جان دامن
در کوی ولای او بس کشته که افتاده
هر دل که بران مکشوف سر از عشق است
هر دل که ز پند او این عشق حق بین شد
زاهد که بود فاعل از عشق و کمال دل
با عشق هر آن پند از دپوهوا وارست
عشق است که ز قدرت مجموع اصداد است
در عشق خدا جانان معنی والکن

هر کس رخ او بیند او سر خدا بین است
هر کس شد از او که او را از خدا دانست

از جهان در کد نشنم هوس است
بر بابط وصال با رمدام
کام ما از جهان ناکامی است
بشکی چو عشق حق جستم
تم از عشق حق خواب آمد
تا یکی در زمین چو مور خرم
دل ز عرف جهانان بگرفت

بیماعلم خلق خرمهره است	درد تو جلد سقتم هوس است
شمس تو جلد حق چو رو علی است	دانا شاه جستم هوس است
هر چه مهر و ناز سراب	
اندین خاک خفتم هوس است	
عشق ما از دستان دیکر است	سرو ما از بوستان دیکر است
غصه ما چون ز خون دل بود	قصه ما از دستان دیکر است
مهر چه جز عشق ما او هیچ نیست	پار ما از خاندان دیکر است
روز و شب در عشق او پیوسته	کار ما با کاروانی دیکر است
بس که خواندم نام او از جان و دل	جان و دل را زور وانی دیکر است
زاهدان خود نرسیم از حجب	دین ما را امتحانی دیکر است
جنت جاوید نرسید سرا	دلبر ما را اجانی دیکر است
کر بظاهر سحر دنیا شدیم	عیش ما اندر جهان دیکر است
سرا آمد بزم سوره عیش ما	جان ما را اجاستانی دیکر است
عاشقان از آذین خون و سرور	با خدا ما را کافی دیکر است
زاهدان محروم از اسرار ما	راز ما را از دانی دیکر است
راز عشق است آنکه ناید دنیا	بهر فهم آن بیانی دیکر است
واقف از من شو که راز نهانی بام نیست	
سر خاص صاحب سبع المثانی بام نیست	
سرو حله در طریقی بی ادست داد	ایک کشف سر تو جلد عیانی بام نیست
از عنایت حق مرا بخشید مفتاح غیب	چاره و مفتاح از یک عنایت بام نیست
دنیای من حق زاهدی کردی خلل	کز نونی طالب مجودین مانی بام نیست
چون بلا شرط و لاشد در طریقی معرفت	بس بلاهای زمین و آسمانی بام نیست

اهل این دار فدا از بقا نبود خبر	از طفیل عشق روح جاودانی بام نیست
در طریقی عاشقان از خیر شد عقیقه ما	عقیقه ما بگذشت و حق امتحانی بام نیست
ببخوش آن دم که جهان پر زندهم خواجه جان	آن زمان بینی که عیش و کسری بام نیست
کامران آید بعضی هر که ناکام از جهان	زان همی ناکامی این دار فانی بام نیست
راز این بس که راز سر رضی را حاصل نیست	
اسم اعظم سر مکنون نهانی بام نیست	
عشق خدا محبت و برهان ما	ماه رخس شمع شبستان ما
ساقی جانهاست ز خمر طهور	درد دل ما روضه رضوان ما
کون و مکان جلد بر نفس سماع	اسر و زائده چو مهان ما
خاتم اقبال در انگشت ما	پار ما چونکه سلیمان ما
بطون کجاست و جسد و کی	سحر این رستم دستان ما
یوسف مصر و هزاران چو او	فتنه این یوسف قاتان ما
شراب دل از کوثر عشق خدا	نعمت خداست که بر خوان ما
مطرب جازه صفت بدله کو	بلبل خوش شو گلستان ما
زهد نمودیم چو ما از جهان	کوی جهان در خم چوکان ما
رسیده ایم از معرکه نفس دون	شیر خدا چونکه بمیدان ما
عمری بودیم پریشان عشق	حاله خلق پریشان ما
تا که بطلات جهان آمدیم	ما خضران چشمه جوان ما
شور و علا لای جهان افکنیم	زان نلکین خدا که نمکدان ما
بنکر این شعبده بس عجب	ماه زو و اونه چو ازان ما
نیت ناپسند و خواهر نیست	اوست که خواهر و پنهان ما
رازوی ارجو از ما بجوی	راز و پست آنکه در زبان ما

عزیز را از راز عشق کس گاه نیست
 اگر بنا به سپردن در راه عشق آسوده رو
 عزیز را عشق حق را راه نبوده در جهان
 عقیقه های صغیر اند راه عشق است ایسر
 و سعت بنا بر باشد چو سعت های دل
 شاه معنی هر که جوید ملک معنی را سزاند
 بود و بخاطر عشق در سایان معشیم
 بندگ عشق باشند از سلاطین جان
 محرم درگاه حق شد هر که جادای عشق
 کان الله هر که آمد کشت کان الله لم
 دند عالم سوز را جانش در میبکده

شوکت سلطان عشق و رفعت جاهش نکر
 رازدارش را بزم او مجال آه نیست

درد مار عشق در مان الغیث	هجر مار عشق با یان الغیث
داروی درد در وصل مدام	وصل دایم نیست امکا الغیث
سره من جان ماند در راه سلوک	الغیث ای آب حیوان الغیث
کر پر نایب ز خون دل مدام	چاره زان لعل خندان الغیث
روی زلفت ناید بدم جلوه کر	دل رسید از کفر و ایمان الغیث
ماشغان چو کوب بر در راه تو	دست و پا کم کرد غلطا الغیث
سپیل عشق آمد فرو بیچاند دل	الامان زین سبیل چنان الغیث
خسته ایم از حمله روانه عقل	حله ای شیر بزندان الغیث
بند کان بر باب نقد جان بکف	بار جوای شاه مردان الغیث

عشق در کف پیغ دارد ذوالفقار	ما چو اسما عیلم فزبان الغیث
مانبار عشق ابراهیم وار	نور حق ای روح و پیمان الغیث
منشق آمد کوه نفس از نار عشق	جان چو موسی منت و حیران الغیث

راز خود گاهی ز مانپنهان کند
 عشق حق ای رازداران الغیث

ز ملک صورت و معنی گرفت عشق خراج	چرا که از قدم ذات خویش دارد نایج
چو حله عکس جمال و جلال او باشند	سزد که کبر دار اسلام و کفر باج و خراج
جهان تمام می وحدت خدا خوردند	که منت باده عشق آمدند اشراق
مریض هجر که جوید وصل حق در زمان	یکوش حله امراض داشت عشق علاج
دیی که ساقی وحدت با قلعچ سپرد	جهان کشید بدی نیستی بجز در و اب
زالال عشق که دگرگشت عذاب و آفت	بکام زاهد چو فطی است ملح اجاج
دل که سنا صفت بود کاندرا عشق	چنان که دخت شد خمر عشق چو جاج
دیی که بوجهاد رطلام غیب نهان	جال عشق بزم ازل بدی چو سراج
چو شاه عشق ازل سکه زد میهر و خلق	بین که سکه ان شمر چو کوزه یافت رواج

راز عشق خدا هر که با خبر آمد
 بازوار ز شاهان گرفت باج و خراج

عشق طیب و بد در دلم یافت رز علاج	جز او بودی اگر از این درد و این مزاج
کر پر عشق بکدمت ازل نهان شود	در هر و کون رو طلب او را تو با سراج
هر که بشاه عشق ازل تن فدا نمود	او را خد از ضرر بر سر نهاد نایج
از لطف شاه عشق کند کار بندگان	کو پای بادل شد ما خفته در و اب
عطار شد کان تن اری اگر خواب	سلطان عشق کی طلبید از خواب باج
باز از حشر آنکه نفاذ این داست	جز نقد عشق خویش نباشد بش رواج

اندازد از خود عود ذرات کرد عشق	لبیک در طوف حرم میزند صاحب
چاش عشق را شنو از گوش دل صلاه	سبحانی از جنید و انا الله از حلاج
ادم نداده در ره حق ملک و سلطنت	عشق است کو گرفت ز شاهان دهر باج
رو خوش را به عشق بد تا فنا شو	خواهی نوشهده باش و با مال حجاج
عقل آمد چو اشعث طاع ز افتقار	خود حیدر است عشق منزه از حاج
دل داد عشق را چو زجاجی است لب لطیف	
می از کف بر بزد اگر بشکنی زجاج	
ای جمال موقد لعل الاصباح	وئی کمال تو خالق الارواح
وی وصال رخ صبح امید	چشم محو نور چو ساعه راح
نوش لعل لب ثواب حیات	جد زلف تو فدا اهل صلاح
کف را در تو مجر جود و کرم	کعبه دل راست است تو مفتاح
قبض مهر تو چو شراب طهور	خاک راه تو عین نور و فلاح
از دلای تو هر که رخ تابید	نخوی در طریقت مباح
حسن تو هر که دید عاشق شد	حسن با عشق کرده اند نکاح
لوح خوانان عشق تو عشاق	سرخ خوانده اند از این الواح
عارفان را مدام از کف تو	جام و رطل است تو غر و افلاج
نرم دل را که نرم عشق تو هست	مهر و ماه است مکررین مصباح
چو بجهت تو حق شدی ظاهر	ختم آمد پیچید و الواح
صبح جانم چو طبله عطار	شب ز عشقت دلم مهت رباح
راز عشقم بکف چو در پندم	
تا بصر تو آمد م صلاح	
مرده بهر عاشقان آمد صباح	شاه عشق از لامکان آمد صباح

جمله عالم زنده شد ز نفاس او	روح عیبی ز آسمان آمد صباح
افتاب از چرخ چارم بهر عشق	باجبین سجدگان آمد صباح
شکر عشاق از کمال حسن عشق	چون صدای بلبلان آمد صباح
روی خویش همچو گل افروخته	خود گل و خود باغبان آمد صباح
انعام دل می بود عطر عشق	بوی مشک و صبر آمد صباح
عرصه کون و مکان پر نور شد	نور عشق از لامکان آمد صباح
عاشقان جمله صباح الحیر کوی	جهش از اجانها آمد صباح
انچه پنهان بود از اسرار جان	برو چشم دل عبا آمد صباح
اهل قدس از روح و دوس برین	بر وصل عاشقان آمد صباح
زشت و زیبا پیر بر نامردوزن	مرده شب زنده بجا آمد صباح
درد و آینه دل های صاف	راز عشق از رازان آمد صباح
وصال عشق را هر کس نمنا از خدا دارد	
ولی باید کسی از اکه او روح بغا دارد	
نه هر کس قبل سر عشق است ابدل اکه	بیاید سر عشق انکوشان از مصطفی دارد
نه هر کس گفتگویش کرد از دانش بودا که	هر آنکس را و دانند حدیث جان فزا دارد
اگر زاهد در پیوید خود عجب بنود	کسی بود که پیر عشق امام و مقتدا دارد
بنمود پیچ مردم بر زخم برش خود از عشق	بجز آنکس که داغ دل چو داغ اولیا دارد
بفرز دین غیر سر زجاج بنجودی هرگز	مگر آنکس بر فراق عشق حق قبا دارد
فلاطون گفت سواب عشق ازین دو بوسش	کسی کرد عشق اکه نکو بدان دوا دارد
دل غافل بود از بلای عشق بر عاشق	ندان حق بر او از لطف این رحمت روا دارد
ببینی هر کجا تو عاشق زار بلا خواری	دعا خیر و جبر کو بدل قبله دعا دارد
نکسته نشسته جام زلال عشق تا بینی	بدگوش هر ران با بزد او خوشفا دارد

هر سید بی یغاش اگر از کوشش عشق
بیا و عزت ملک سلطانی رسد از عشق
نه هر کس میسر شود از غوغای نفس خود
هر آنکس که بر سر پاهای عشق خدا افتد
ره از سطوت مهر اجل درویش آن کو
نگردان پای چوبین عقل راه عشق هر کس
بخشی که بر او حق صدق خود نبی و عقی
لبورم جان و دین در عشق من از آن مو
بگفتم هائف غیب خیال غامضه که کن

چهره محبتی بجهت دل مناع ملک فانی را
نگشتی طالب رازش که نابنی چها دارد

سحر از کوشش عشق اب جیانه داند
شدی آن دم که کشته باد ز نوچه صفا
صورت ساقی وحدت که عیان شد از جام
و جبر حق طلعت شمس که فان بوز من
من باین دو شاوید رسیدم ناگاه
نرسب قدر بد آن شب ماه رمضان
نکته از لب معشوق اندل کردم کوش
جگر سودم ز صداقت بد پریشان
من نه از فضل و حرمت خود جدا بر دم راه
دل بیک عمر هم پیکر طواف در عشق
نفرح حکم و ایمان طلب از ملک بمن

حافظ اربکد و فلیح یافت ز ساقی ازل
از کوی قلیح اندر دورا نم دادند
علی ان ساقی باقی که رخ خوب خداست
بطفیل کرش این بر کا نم دادند

پارمین خفته نظر میکند
ناله من کوی در روز و شب
گاه ز هجرش کدم چون هلال
گاه پسرند که ترا حال چیست
گاه بگوید نومی من تو ام
که کدم مست ز صبا خوش
گاه بخواند سر خوان گرم
هر که بدل راه با تاشه یافت
تا بوصول رخ آن مر رسد
کر بکند در دل آن مر اثر
انچه فاسا زد در عشق او
زنده دل از وصل تن اندر فراق
هر که با فیل و لایت رسید
هر که خبر دار از راز و لبت

مور علی آورد دل هر کس که تافت
روی دل خویش جو خور میکند

جاست اگر صاحب عرفان شود
زنده کی از پای از روح عشق
هر که کند بندگی شاه عشق
عشق بنویسد دل و پیکان شود
خضر دل چشمه جوان شود
بر چشم جانها سلطان شود

هر که فرو رفت بدربای عشق	فطره جانش در ویران شود
عشق خدا هر که شود مذهبش	دیش سرد فشراد بان شود
هر که بظاهر شرابان گزید	باطن او لجر ابلهان شود
هر که فنا گشت در انوار عشق	ملك بقا با بد و جانان شود
نفس نوکان مزرع خار هواست	عشق چو ورز نو گلستان شود
باطن از عشق تو جمع و خوش	خاطر از عقل پریشان شود
مست کر از ساقی وحدت سویی	جان تو سر حلقه مستان شود
با حرم عشق کس را محرم است	از حرم کعبه کزبان شود
عظم ریم از دم جانش عشق	زنده شود در خورشید صفا شود
هر کس از علم لدنی عشق	دانا آمد از حق نادان شود
تا جردین از نیکش بار عشق	منفعتش هر خزان شود
زاهد اگر بشود اسرار عشق	منکر عشق ابد و حیران شود
هر کس از روز عشق است دور	فرد از جهل پشیمان شود
رجعت عاشق شو معشوق او	مقصد دل هر چه بود ان شود
عبد رخ عشق هر آنکو بدید	جان بدهد رشو و فزبان شود
عارف یک راز دیوان عشق	صاحب صد دفتر و دیوان شود

جان محو لقای مرثی شد

مغشون ولای مرثی شد

یک قطره خون که دل شدش نام	چون مر بهوای مرثی شد
در ملك بقای سلطنت یافت	انکس که قنای مرثی شد
چون ملك قدم ز حق بقا خواست	در ظل بقای مرثی شد
جان خاصان ز بهر رفعت	خالک کف پای مرثی شد

دلهای مقرر یان در کاه	سرمشت لقای مرثی شد
سلطانی سروران کونین	از ظل های مرثی شد
لطیفور که بحر کشف و سر بود	از عشق سقای مرثی شد
مکروف که طارف جهان بود	دربان رضای مرثی شد
ابرهیم خلیل رحمتن	در سلك ولای مرثی شد
ادم که بنود هیچ موجود	پیدا بد غای مرثی شد
جبریل امین وحی سبحان	خادم لبرای مرثی شد
احمد که مهابین مرسلین بود	و حبش بنوای مرثی شد
هر روز بشپهان عنایت	بیچند ز خدای مرثی شد
عصیان مفسران عشاق	طاعت برضای مرثی شد
را زاده بی نیاز دار کین	زان دم که کدای مرثی شد

من عاشق و معشوقه و مستم چه توان کرد

من شیشه ناموس شکستم چه توان کرد

من باده توحید کشیدم زخم عشق	از وسوسه عقل برستم چه توان کرد
من درس ادا ز خط پارم خواندم	از زحمت ندر پس بچشم چه توان کرد
از مسجد و طاعات و نیاجات ریمیدم	دیر زم خوابات نشستم چه توان کرد
با منیجیر کان سرخ شدم لکرم بصحبت	با پیرمغان عهد بشستم چه توان کرد
ای صوفی پشیمان تو بجا ده و نشستم	من سحر حوزنار کشتم چه توان کرد
زان غم غمخوارم و چو خرم تو چه کوئی	زان ترکس مخور چو مستم چه توان کرد
من عهد زل باید چو دارم چه توان گفت	عهد هر خوان چو شکستم چه توان کرد
المنی بالله که از شاه ولاست	تو قیام غایت بدستم چه توان کرد
از کف جان واقف بر سر راهم	چون مست من در عهد التسم چه توان کرد

راز شمع شمع شده مونس بدل و جان
راز در جهان دل چو بخت چو توان کرد

مرصع نام عشق را کسی تجارت کرد
برویم بیکده و روز را می بکشا
باب می دل هر عارفی وضو بگرفت
غاز و روزه آن کس قبول حق شد کو
ز راه عشق بیامد کی محب واصل
بیکده دل عارف اگر طواف کنی
برویم بیکده و بنکر جان که زاهد خشک
سحر کوچه میخانه زاهدی بگدشت
بطر عاشق چهاره اش بر دوشبها
بشهر عشق نه هر کس بعقل راه برد

بصد زبان گذار عارفی شایر عشق
راز مخفی او شمع عبارت کرد

دوش چادر بزم جانم کرد ببار
از کرم بنودیم امری عظیم
جانم از این شرده آسایش گرفت
بس زد کردن خوردم از پیر جفا
سحر را کردی عصا اندر کفم
سحر چو ثقیان شد اندر دست من
سحرهای فطیان باطل نمود
که عصا که سحر ثقیان کرد شاه

وعدہ داد اعدای دین را در فقر
قصه یوسف بر دل خواند دوش
از جمال یوسف مصر و فا
قدرت شاه و لایب بهن که چون
عارف از غفلت دمی از شاه جست
راز در شاه چون راز است و لب

بنده آن شوهر میم که خیر کرد
سرو جان هر دو بیکجمله زعشر کرد

ساقی بزم ازل از می نوچید بود
عاشقش از غم ایام چو دکنه شود
بیک دست بکشد علم حمد نبی
بر خلیلش نمرود کند بزد و سلام
موسی از نور تجلیش بطور آساید
مهرش عارف حق را هدیه و کیش است
انکه بر نو حسنش نازل ثافت بدل
هر که را بنده کی حضرت شکر کشت نصیب
هر که شد با خبر از رازش از پدیده دل

انکه بخود در ره فقر محمد میبرد
رستار ز دار فنا تا ملک سرمد میبرد

هر که را این دولت از عشق خدا آمد نصیب
من ساقی است آمد و از روز نخست
در نگاه اول مکانش پی سپید ز عشق
از ازل آمد نگو بخت و موید میبرد
از ازل من آن چنان کامد موید میبرد
نن بجاک و جان پاک او محتر میبرد

جسم پاک عاشق در حال خوابیدن پاک هان مبین اورا بشکران شکرش از خدا رازد کام در طریقی فقر شاه دین فید	سرا و بر فوق این صرح محمد میرود چون ملک بران دین فیروزه مرید میرود از جهل و عدا آمد فرد و معسر میرود
--	--

چو پیوندم بدل با نور پاک اسم اعظم شد
بر شد دل ز اسما باستی و شومد غم شد

شدی اسم و منی جمله ظاهر از وجود من همین سر بود کمان بود ریح ظاهر همین سر بود کمان بود ریح ظاهر همین سر بود کمان بود ریح ظاهر صبار و سرده بر از تابان خرابانی الا بصورتی پنهان بود و شمع و سجاده بشری دل دم صبح از از غیب شد ظاهر دل آمد مظهر فانی و صفات پاک حق زان	زمن اشراقی بن انوار حق بر طلق عالم شد همین سر بود کمان بود ریح ظاهر همین سر بود کمان بود ریح ظاهر همین سر بود کمان بود ریح ظاهر که مار از دهن کبر ز عشق حق مسلم شد سرا ز نار و سجده پیش روی دادم شد نام سرا عشق و عشق و عشق از این دم شد که شد صیقل ز عشق ایندین وجه اعظم شد
--	---

چو بیک از این جهان فانی
چو آمد از از سودای عقل و دین و فن فارغ
ز سود عشق در باز دل با وصل توام شد

دیده ام تا سحر نمی خنبد دل من خنبد لبش عجب نبود چوب حنائی است این دل من آسمان سپر آمده از شوق منقش است در وفا چون کوه دایم اندر سماع و در زار لب شب رو آمد لبان طراران در عدسان روز و شب همی نالند	دل ز سوز جگر نمی خنبد زانکه شها قمر نمی خنبد کز غم سیمبر نمی خنبد این بر پران ز سحر نمی خنبد دل شده چون سحر نمی خنبد همچو ابر از مطر نمی خنبد بکهنکاه در نمی خنبد لبکه دارد شرر نمی خنبد
---	---

طفل شیرین و شیرین خواند چون منافز بود بکاک بکاک کالاش را ریخته طراری را صد آسمان عشق خداست تا خدا پست بحر وحدت را قاش کو وصل عشق را جواب است طالب بر مکاه سلطان است سنت صهبای عشق بچون است چو بیرون ازین او نخواهد خفت روی نیکوی ساقی با است هر ادراک طلعتش در خواب پسر عشق جای شیر است عشق را از دار آمده است	غم نام و پدر نمی خنبد در طریقی سفر نمی خنبد میرود بر اثر نمی خنبد تا شود با خبر نمی خنبد زان زخو و خطر نمی خنبد دل که شام و سحر نمی خنبد بر سر هر کز نمی خنبد زده مانع است از نمی خنبد او دین نکر نمی خنبد دارد اندر نظر نمی خنبد ز چهر این دل دگر نمی خنبد بیم شیران تر نمی خنبد دارد او شور و شرم نمی خنبد
--	--

اگران ساقی باقی می عشق بچاند
کذت من حق از و سوسه عقل هاند

زهی که ز خودی کجند و ندرسی تو عشق اکبر وجود است بچون اکذت زو اصل انشکه در راه خدا عشق بود عاشق اندر با سر تسلیم پیو بد عقل او را زنده که چرا عشق کرد ای ندان چو بدیدش کندش بار ترخم بر باید دل و دینش ز غلی رخ خود	زهی که سر موی ز خودی تو بماند کان زهنت رها کند بچون بماند زین ره راست کث عقل ره کج ندواند نه اگر سر و دوش جیل ارادت کلا بد نمونه از ره عشق او اگرش بار براند بدیش جلوه کذ شمع حسن رساند چو شد بدل و دین او می عشق بچاند
--	---

فانی بد خود و این فرس بنیستی او
نظر خود بر رخ شاهد و حدت بکار
عاشق از شوق رخسار کام خوار گویند
بس بکشیم بگویند و ندیدیم بجز او
عاشقان جمله جو غنایم بکشند و عشق
بار عشق آمده مخصوص نهنگان حقیقت

هر که در راه خدا رفیق عشق شد حاصل
بدی مرکبش از سبع سماوات جهانند

بجور رسیدم که هزاران عفل و دین دار
هزاران حسن دارد او همان زهر عشاقش
نه عطار است عطاران عالم عطارانند
نه پیغمبر ولی هر عصر صد پیغمبر باشد
نه اطلاق و جبران صد زبان چو قلاطونش
و نه از وصف دیدار هزاران منت پذیرد
نه خضر صد هزاران خضر از او بداند
نه یوسف صد هزاران یوسف غلام او
نه مصر صد هزاران شکرت سخن نیما
نه نخل طوطا و ادانش موسی از و ظاهر
نه ابراهیم و ابراهیم از و درانش اسوده
نه روح او که یک کشته و فدا و دو بودش
نه ملک و نه اعطاس نه عیار است در عالم
نه لانت و نه امانت هزاران بی پرش او را

نه کاهن لبیک سر دارد و عالم جمله در و ظاهر
نه در عین کشت اما کشت عالم سبز از و باشد
نه شمس امانت و که نوعش منحصر در و
نه پنداری که در عشق سخن از عقل میگویم
که عشق است و که عشق و که مظهر کمال

چو زار نشسته اگر بشنید شهر کمر کو
که نهاده دارد از عقل کس اردو نشین دارد

عقل مدینه را بود آن کل عذار
چو بدید بدید او دل شد ز دست
وصف او خواندم شد هوشم ز سر
شد شام جان و دل در بر عشق
سجده کردم پیش آن شاه ازل
سجده خواهی سریده در عشق ما
بارها سر دادم اندر عشق او
نفس را سالی سر بر سازم شهید
نفس خود را سر برم با نیل جوع
عشق و عورت خواب خورگاه
بس عجایب کاندرد دل ز عشق
قلب عشاق خدا پر در دوسو
دل بسوز جان بیقرار در عشق
نار عشق حق بر دل بر فروخت
امتحان آن خلیل از نار طبع

بغی اند عشق از آن شهر بار و نه جنت کشتی اند دل چکار دست عشق سازد بر سرشار تا به بند حسهای بدشمار کز دل کردند با ناز و وفار فوج جاد و فلک دل کبر قرار تا به بند دل نکردی هوشیار برزدانی انا الله اشکار موسی جان فانی آید مرده وار تا سوی در عشق حق کامل عیار دست از داری دل رو بر مدار	همچنین بر این میانه های عجب کز دوزخ عشق این نار از کجاست بس جواهر کار و دزدل برون دید دل باز سازد کحل عشق کله داریان ماه روپان روز و شب نجر عشق آید بدل که موج زن بس عجب این برین دریای ژرف آتش مو شود از دل عیان طورین از جلوه او سر دردد سوز دل را قبله جان ساز نو اخرابی با خبر از از عشق
---	--

ای داور کیم خطا بخش کار ساز
بهر سجود روی نور فشم در نماز

چشم دلم بروی تو ناگشته است باز مار از شوق کوی تو نبود سر حجاز خواهم بچشم آتش نگیرد شب دراز بر دل دمی ز شاعر میخانه کشته باز کو در چشم نفس همیشه بوز و ساز خامان عشق کو بکشد اعراض باز کو روی حق معاینه کن ز اینر حجاز هر کس بد بد نیستش قدرش جواز کز شمع عارض تو سر آید در کداز	در کعبه روی دارم و در دل خیال تو تا که به وصال تو دل را مضرب شد زان روز که مادم غم عشقت ندیدم دل تا با خبر ز کور عشق تو آمدیم انکس که رو بچنت عشقت بنمود ما هم بچنت سوخته در نار عشق تو عاشق محو که طالب و جبر حقیقت است مرآت حق نیست دل صاحبان دل پروانه خونین ز من موخت در سحر
---	--

انکس که بد بد تو سودائی نوشتد محمود اگر خبر شدی از سر شاه عشق ابواب از عشق بهر دل کشوده شد	نارنج بجان خرید و پیرت سر نیاز کشتی کدای عشق و نجش در کربان باب هوای نفس بجان آمدش فرار
--	---

شهر حق اول ایام صیامت امروز
فاشکار کار تو از عشق یک صامت امروز

کئی امروز زن خویش بمعشوق فدا در دوزخ بولیده در جنت باز است آتش شهوت از جوع چو پنج افزوده کرده زاهد عبادات ساجد مهور رو بپار آمده در دل بر کوع و لبجود آتش خونین و رخ ز در مضرب زاهد ما کشیدیم می صیل زمینای صیام بود رو به صفت از پرورش زن عاشق نوسن نفس که هر روز ز دل سرکش بود انقدر بردل عشاق هزاران نظر است هر که امروز بکشتی علم جوع او نشد هر که از از صیام در مضامند واقف	عبد و زبان تو از روز صیام است امروز عشق از آن طرب عشق مدام است امروز نور حکت بدلت ماه تمام است امروز عارفان را بخیر ابات مقام است امروز پای خم عارف اگر خوب پیام است امروز رزق ما کوثر عشق و لب جام است امروز مقنی از جهل مگو باده حوام است امروز رو به آمدنش او شیر کتام است امروز تن او رام و سرا و بلجام است امروز خجل ابله پس بر بخیر و بد است امروز هر فردای جهان طالب نام است امروز دلش از فضل تو بر بیت حرام است امروز
---	--

روی آن ساقی مرور جهان مارا بس
طوبی فامش از باغ جهان مارا بس

عاشق از اند پناور عقی طبعی لذت عشق چشیدیم و بلا پیش بدیم بحر و جهان و سب و فازی عشق پرند	عشق آن عمر آید کج روان مارا بس از بخارات وی این سو و زبان مارا ما سبک صولان رطل کران مارا بس
--	--

تج

بزم دل طاعت ساقی و عشق و صفا
این عطا از نوا دل و جهان مارا بس

کعبه و در نامی عشق خدایت
زاهد و کعبه کل و در غمان مارا بس

تا که در کوی خوابات بدل ره بردیم
 نیست غم که خبر ز نغمای جهانم محروم
 عبرت از نیک و بد روز و در هر یک
 طاعت شرع و صیام رمضان مارا
 شد عیانم بدل این کشف عیال را
 این مکان از هر کون و مکان مارا

راز عشق است که در مخزن دل مخزون
 از غنایم هر این کجی نهان مارا

عشق مازان حسن بی پایان پیرس
 خون دل زان کونه احمر بر پیرس
 ترس مازان غمزه جادو بدان
 سوز مازان آتش رخسار جوی
 هجر مازاد بار بخت دون بود
 خمر مازان ساقی بیا فی حلب
 کفر مازان کثرت ادیان بیاب
 شوق مازان لطف ان حسن خصال
 عیش جان زان فارض چون کل مجو
 فوت مازان لعل پافوتی او
 درد و چشم جوشن جیچون ببین
 خواب چشم از زکس شهلا بخواه
 نیستی مازان غم و عجز ما
 صدقیامت ان غد و قامت بیاب
 علم جان زان کاشف لاسر خواه
 حال مازان ترکس فشان پیرس
 قتل جان زان خنجر شرکان پیرس
 فید مازان طرثه پیمان پیرس
 درد مازان معدن درمان پیرس
 وصل مازان اقبال ان سلطان پیرس
 سکر مازان کوثر ایمان پیرس
 دین مازان مظهر بزدان پیرس
 ذوق مازان جلوه سبحان پیرس
 نور دل رازان مرثایان پیرس
 شربت مازان چشمه جوان پیرس
 بحر دل زان قلزم و عمان پیرس
 اشک چشم از بارش پنهان پیرس
 هست مازان باعث امکان پیرس
 رو بخت زان رخ چون جان پیرس
 وحی دل زان معنی قران پیرس

راز مازان سر ربانی مجوس
 چند کویم زین پیرس و زان پیرس

اول بر راه عشق رو و خاک راه باش
 بی عشق دان محال سلوک ده نجات
 بتو دین کزین که خورشید عشق ازو
 خوش گفته و آفرینش پیرس کلام ما
 ابد علام شاهنا باش و شاه باش
 ان را که دوستی علم نیست کافراست
 حافظ طریق بندگی شاه پیش کن
 در بخت حقایق ارباب دل کزین
 نور سباز سوبدای دل ز هوس
 دل پاک دارو کن لکن شرع احمدی
 پیر معان اهل خوابات مرتضی است
 رو کف عشق جوی و نبل از باش
 کویا غنث کثیر و پابی کناه باش
 در بند کیش چن ده و زان سپاه باش
 صفت عشق این غزل اورا کواه باش
 پیوسته در حجاب لطف اله باش
 کوزاهد زمانه و کوشش راه باش
 وانگاه در طریق چو مردان راه باش
 زان کشتا خلد تو کل پاکواه باش
 نار و سعید کردی رو دل سبنا باش
 انگاه رو بر چ معارف ثواب باش
 دگر معان کزین و دران خانقاه باش

رو راز عشق جوی ز دل های عارفان
 دایم ز درد عشق نو با سوز و اه باش

چون نو علی دل بگو بهار باش
 عاشق بخاره کو غمخوار باش
 چون زلفها عاشقت کو خواب باش
 عاشق منصور کو بردار باش
 کو کدای کوی نوبهار باش
 راه کعبه کو خوراکم خار باش
 فضا کم کو که هر اسرار باش
 چون گل نوجان من کو خار باش
 کر نوبختی غمگسار عاشقان
 یوسف حسنی عزیز مصر عشق
 شاه عشقنی بر اورنگ جلال
 چون نوداری کجی یاد آورد عشق
 اشتر مستم بر پر بار عشق
 من بخوام جز وصال روی بار

بگذران هستی خود در راه عشق	ان زمان با بار بار غبار باش
جوانه عشق از دزدان نفس	هر چه داری کو تو در اسیر باش
بار کشتی چون با خوان الصفا	با صفای دل تو در ایشار باش
همچو بر ناهد بخوان اسرار عشق	راز جوئی حافظ اسرار باش

عشق تو جان دل شد از دل نهان بدارش
وز جام خویش فرما سر مست و بیقرارش

ای عشق عرش پیا از خاکان چه خواهی	عاشق بهشت اگر جان از خاکان بر آید
جان ملک نداند اسرار جان آدم	آدم ز عشق زنده اوید کی شعارش
جان بهر آن عشق در دام تن بیفتاد	عشق از مرغ جان را با دام تن چکارش
سلطان عشق آمد بگرفت اختیارم	جانهای عشق از آن پامال اختیارش
لمی کرده ملک معنی با مقدم دل و جان	از چشم دل ندیدم جز عشق و افتدارش
از باد عشق کرد بدخترگاه عقل و پران	از شهرش رسانند نام ملک جان غبارش
هر پادشاه نو باری از عشق در جهان شد	هر دم بقلب عاشق کد پادشاهش
عشاق حسن رویش زنده بباد و بوبش	زاهد اسپر عقل است مرده در انتظارش
لغز ز همت عشق ساغر ببار دل شد	اوی دهد پای دل جان کندنارش
سلطان عشق ابدل جز جان ز ما فخر	او مالک از قابض کی سر رسد بکارش

اگر از عشق پیرس اسرار حسن دلبر
بماند در جهان ندیدم جز راز راز دارش

بوی عشق از سر دشت و هوش	که من هستم خود کردم فراموش
سحر از باد بوی او شنیدم	دل شد زنده جانم دشت از هوش
چنان زد عشق آتش در روانم	که دایم از سودا پیش زنجیرش
عبان آمد بدل پیری هنر ور	حکیمی غار پی در خواب من دوش

بدل گفتا که در دشت را لطیفم	از این داروی عشقم گر کنی نوش
چو خوردم دارویش دیدم که بارش	کشیدم از وفا سنگش در آغوش
بمن پیوسته آن ساقی با ۲	ز بس من شدم مست و مدوش
دل و دهنم چنان پیوسته شد از دشت	که شد بسیم و خوف از کف دوش
اگر کافی شدم از خویش من	ولی از دل نشد از ش فراموش

دوش در منی خواند عشقم بر دل از غم خویش
مست خود کرد و نمود جان من فرمان خویش

در هزاره سلطان خود بادل بگفت	بنده ام کرد اند و کردم تابع فرمان خویش
تا که کشتم بانو از دوت سلطان عشق	کجهاد بر باقم اندر دل و پران خویش
من به پیغم شاهدان خوردش با عقل و	دردم تا کردی از ابرم خوش سلطان خویش
موتی ایام بطور عشق تا کردم هلاک	نفس و عو و عقل ساحر هاناان خویش
جان من بونص صفت از حق آمد برون	چو عشق حق نمودم در آستان پیا خویش
پیغم اندر بزم دل من خوان نعمتهای عشق	خواندم بر خواند لطف سازم منها خویش
دوشان ساقی باقی باقم محو خود	بک دو ساغر داد و کردم بنده احسان
تا کشیدم جوعه از ساغر صهبای او	زنده کشتم دیدم اندر جام او من جان
من بدیدم طاق ابرو نکار از روی جام	بجداش کردم نمودم ناز من امان خویش

تا مرا محرم نمود از جان و دل بار از خود
خلعتی از لطف دادم سا ختم در با خویش

هر چه گویم راز پیر مپوش	دل شود خوش عقل مپکود خویش
زانکه راز عشق از اسرار خدایت	این سر کور و در هیچ کوش
انچه من گویم ز من ایمان مدان	و حق بر دل سازد از حق سرش
آمدن فرمان چو در امتشای راز	ز امثال امر حق ابدل بکوش

درد لدازش دند چون بحر بگذرد هر زن زجان هر سر زهوش بطل از می بد هدم کوبد بنوش تا بر پیغام سروشیم هست کوش خواند کوشم سر ز این راز دوش عقل اگر کوبد پیوش از امپوش	گر بپیم هم زبان در راه عشق انچه دایم کر بگویم بی در پیغ وصف چون از شافی باقی کنم چون نکویم مدح از شاه ازل دوش بودم کوش بر پیغام عیب گفت راز عشق کو با صد زبان
راز عشق خود شنید از من خدای گفت رحمت ارم از پیغروش	
مای بنولفت بر نوای سماع هر چه داری بده بهای سماع دل کند جان خود فدای سماع ذکر او مقصد از بنای سماع چون مهر و مهر در سهای سماع روشنای بز مهای سماع رب و همها و هوهای سماع داروی درد دل دواي سماع رسد از لطف حق عطای سماع سرفشانند و پایای سماع مبیط کرد از لقای سماع در سرای قباقی سماع هر عشاق خویش جای سماع بجز جولا نکه فضای سماع	مطرب عشق ز وصلای سماع چون سماع است بود ما بر عشق و بعد بر دل چو غالب ارد عشق روی معشوق از سماع طلب و جبه عشاق روشنای بخش شور باز از عشق اگر جوئی کوش کرد و بیان می طلبد عشق تجویز کردی از حکمت بفقیه ان بارگاه شهسود شور و پوزیکان عشق بر پین دل عشاق عقده دار از هجر دان غنیمت بود در جها نفوس قله فاف عشق حق بکنی بد بزم ساحا این جها نیک است

هر مکان بهر حق سماع مکن دولت عشق تاز نصیب ابد هر که شد راز دار عشق خدا	که خرابات شد سرای سماع شوی ز جان خود دل کدای سماع داند او فیدر رازهای سماع
طلب در عالم نونی کرد و دارم طواف کعبه آدم نونی بهر تو دارم طواف	
سعی بسی کرده ام عمره بسی برده ام چون ز ازل نور تو کعبه ارواح ما هفت فلک روز و شب کوی را طائفند شمع صفت سوختم ناز تو افرو ختم مهر رحمت را بدل طوف کنم به صفت نابی اگر هفت شو طوف کند خانه را سای مستان تو جام صبو بیار چون دل من آمده مهر که راز عشق	کوی نو نادره ام هست شعار طواف تا باید من بجان کرد تو دارم طواف من خست عاشقم کوی تو کارم طواف ب پر پروانه ساهست تو دارم طواف تا تو کامل شوم آمده یارم طواف شوق تو نکند از دم تا شمارم طواف تا نکندم بر عقل و خوارم طواف لشکران شه کند کرد حصارم طواف
دامن شاه عشق چون باز بیامدم بگف بختم سر بلند شد در یافت رخصت و شرف	
هر که ز عشق جان بیافت زند بماند و داد عشق بجان زد انتم دل ز نقش کباب شد نای عشق میبندد در دل بصدن موا پیر غمش بر هر زن انچه شد در روان در ره عشق باز سر ساز و بکف گذار جان خاتم جم که کس بیافت کرده بد ما خدا خدمت سونات اگر زک شد ز کاه	وانکه عشق بخیر عمر بیامدش تلف جو کباب شنو باد برد بهر طرف مطرب عشق نیرد با کف جان هزار دوف لیک ز بخت سعد جز دل نشد هدف تا برسی بد عاجان تو باز ولا شغف لشکر شاه عشق از ان برد دل کس بد صفت بجد بلا عشق بر عذر زجرم تا سلف

جان اگر فاش شود عشق خلافتش کند
بند بخت بشاء عشق بخشد ملک جاودان

هر که ز عشق راز جو آمده آدمی صفت
وانکه ز عشق مجنون چون حیوان خوش صفت

عشق آمد یار رخ چو کلر نیک
هم خواب ز مار بود و هم خور
صحن دل گشت بزم سنان
کرد اسپه نفس و عقل و جان را
چو طلعت عشق کس ندیده
در عشق کبی هلال و بدریم
که چون قدیم دل کشاده
عشق است فزون ز شادی و غم
این عشق رهی دراز دارد
با عقل هر آنکه عشق و رزم بد
شاقی بخشا تو می بستان
تا جلوه کند جمال معشوق

این زردی رخ ز راز عشق است
بهر زین نیست در جهان رنگ

نور رویت عارفانرا شد دلیل
پیچ زلفت کردن دل را کند
از کمال دشمن هر جا کمال
ذات پاک را کجا مثل و بدل
طوف کویت عاشقانرا شد دلیل
نوش لعلت کام جازا سبیل
وز جالت شته هر کو جمیل
وصف نیک را چه شایسته و بدل

حق رویت شد دلیل حسن ذات
دیده خوار خوان فضلت اینها
سر نهاد بر تیغ حکم تو در پیچ
حامل اسرار نوشیران ستر
نعت عامت بصدیق خاص تمام
چشمه های خلد جاری از گفت
یافت از مهر هزاران جان حیات
پیش علت بجز عیان جرعه
کر رسد از بحر جود شبنمی
رست نا طوبای جنت از دلم
تا تو ست کردت از روی صدق
مدح خوان حسن و صفت عارفان

دربیر از صفت ذات تو
مدحهای عارفان شد فال و قیل

بنیم من بدل حق را باطل
ز عقل و عشق از آن معیار حشمت
یکی بر همان حق اندر دل است
بود بر همان حق شمس و لایط
همین میزان بود روز قیامت
بان ممتاز کردد موی از کوه
بان سنجیده کردد نیک از بد
بدان دنیا چو شب شب کنی بنید
چو دارم از خدا فطاس در دل
حق آمد عشق و آمد عقل باطل
که حل کردد از آن هر سر مشکل
هر دل یافت میزان کشته از دل
که حق سنجید بان ناقص ز کمال
بان فارغ شود در باز ساحل
شوزان فرق هر عالم ز جاهل
مجنون نور مرا علی ز اسفل

ازان افروخت حق مهری بعالم بود این شمس حق شاه ولایت چو پوسنی باو از روی اخلاص نماند فرق کافران و مؤمن شود حل مشکلات مرد و عالم معیتر کشت دردین خداوند توسل جو باین ساقی باقی که از جامش شو سر مست جاوید باین حبل المتین چنان ولایت شوی برهان قاطع اندرین ترا از رضایت ابد صحن جنت نخواند از لوح دل اسرار شر را بجو این مهر جواز عشق و دلت چو از رازش خبر جستی بعالم	دخست پنهان عیان در این دل نواز این شمس حق پیوند مکمل دلت را حق میدزدان نور صیقل باین برهان که در دل کشت حاصل ترا از مهر حلال مشاکل هر آنکو یافت این مبین عادل تو کل کن باین سلطان باذل نماند روی دل با او مغایر نماند با خدایت زود و اصل ترا که کشت لطف شاه شامل بی کلماتی خوش در دین کل ز عشق شاه زاهد کشته کاهل که مهر عشق شد محفی ز عاقل شورین نعمت جاوید عاقل
---	--

حجر انسان کامل دان که از وی که با حاصل
چو سنگ او مطهر اندر زلالها از لوراپل

نواز اکبر نیکی وجود نافسان خواهی برواز که بای کاملاً در کن مرقبت تو این اکبر ربانی ندانی چیست ان ز مهرش زده جونا که حبیب را کند زنده از این اکبر روح نفس چیست جمله پاک بهریک شیر ز اجزاء تو یک خاصیت	ندانی نافض از انسان کامل بدست کامل که خالص کردی از غش سگه خور اشوبل که جزو معدن انسان نشد این جوهر حاصل ز خورشید طهر خور تا که جانت را کند واصل چو باید مزج زان کب خال بدست حاصل نفت جاکر دود و جاسریت که بای حل
---	---

ندانی چیست این ترکیب خداوند برین اجزا نواز نواز بسوز جان در دینی و عقی شد و در این نکر ز شیخ کامل صنعت حجر شاه عشق حق بدان جز او ملذذ دیگر ازان شر و بجز نور و لایت ناستوی نده	نزد فاسد ز جان کینه هشت زایل درد هفت در با جسم و جان یکی ساحل که بود جابر جان حق عالم عالم مکن ضایع تو عمر خویش را در دهر باطل بان شد ربط خود محکم تا با عشق سوز دل
--	---

مندی که در دروی عشق آمد چرخ صفت
درازش که شوی اگر از دور و خاوردل مکمل

برزد از غیب مهر عشق علم نیت پوشید خلعت هستی جمله ذرات کون در ترویح که عناصر معدن آمد بار باز کتب جات کرد نبات ادم از وی بفعل و حکمت بار علم عشق را بدوش گرفت حسن او ظاهر از رخ لبلی حسن خود از هر آینه بنمود که از صورت مجاز عیان سزاو باز یافت جان خلیل اینجا جمله محو اسرارش عارفان زان فرین وجد و سرور عاشقان مست لعل میگوشت مطرب عشق را شنو از دل	محو نوار شد ظلام عدم هست از لطف ربی اعظم شد مبدل لبورشان مائمه گاه معدن نبات راهدم تا بر آمد بصورت ادم آمد از عقل ناظم عالم کشت با شاحسن حق توام روز و مجنون جنون عشق علم دید غاشقی شدش محرم که نهان در حقیقت ادم رازا و روح عیبی سریم رازا و راست اولیا محرم زاهدان زان اسپر خزن و الم عافان در خار غفلت و غم که نواز دزد بر و کاه از بنم
---	--

این شمس بیگانه از این عالم
اوست از این عالم و این عالم

شاق عشق جام غم طهور	عاقبت از اهدا دهد ز بحر قدم
مست از صد پویند چو بند	رست از صد چو مالک ادهم
بنیت جز عشق در جهان موجود	صور و معنیش عیان زادم
لن الملك وليس غيب كوسه	عشق در عالم حدوث و قدم
چون جزا و نیت در سرای خود	خود مجیب خویش را هر دم
عشق را پادار بنا بد عقل	جوهر فرد با که جز راحه
هر که از از عشق آگاه شد	عالم عقل را بزد بر هم
ما جان و دل اندر ره جانانه نهادیم	
لذات جهان بر لب پیمانه نهادیم	
از درد و غم عشق خرابیت دل ما	زان کج خدا در دل و پیرانه نهادیم
رازی که بصد غافل کامل نتوان گفت	در راه خدا بر دل دیوانه نهادیم
این عقل که سر بود کرانم زخارش	از پاک قدحش بر در میخانه نهادیم
در بنده کی پیرمغان عمر ببرد	جان بر سر این منصب شافانه نهادیم
از فلانم و حید بحر عشق نجشیم	مادل بره گوهر بکدانه نهادیم
تا دین و دل اندر قدم عشق نشانیم	پادری این همت سرد این نهادیم
بگذر ز جفا کوی خرابات چو جسته	ریشم زان پا جو در این خانه نهادیم
راز غم عشقش میمان فاش نمودیم	
تا معرکه از نمره مستانه نهادیم	
من اسرار خدا را از که جویم	اگر دانم بگو خود با که گویم
اگر عشقم نکرد راه و ره بر	بدل در راختن من با که پویم
هر سو من دویدم جزو عشق	نشاز حق خبر از هیچ سویم
ندادی بهره ام از عشق کردو	هبا کشته نامی جستجویم

در حق گویم من بالو صد رست	بدست عشق باز آمد برویم
لطیف عقل بهم رفتی از جوی	زلطف عشق باز آمد بجویم
باول بود می در راه حیران	باخو عشق با دادی بگویم
ز لوح دل چو سر عشق خواندم	ز لوح عقل رازد هر شویم
براهش از زوهایم فکندم	بناشد جز و ضالش از زویم
فخواندم کر ز لوح عشق حریف	نبردی بهره کس از گفتگویم
نکردم سجده من کرد بر عشق	پره فصد داشت حق ز اینجا دیدیم
دل من طبله عطار عشق است	مشام ارداری اینک عطر و بویم
چو پوستم بعشق ان اصل نیکی	اگر بد بودم این دم من نکویم
شدم من مپکش از میخانه عشق	ندانم من خم با خود سبب ویم
طهارت چون ذاب می نمودم	نمازم جوی از این عقل و صوفیم
بود کرد و ست شاه ذوالفقارم	پیر پروا دارم از هر کوه و دویم
پو من گشتم نهی از هستی خویش	
چونی من پرنوا از راز اویم	
دلم خواهد زدن بیکانه کردم	ز عشق آتش لیجان پروانه کردم
چو خم خالی شوم از در دهنه	شراب عشق را میخانه کردم
نهی کردم ز عقل و دانش خویش	چونی هدم بان جانانه کردم
ز ننگ عقل و دین من فارغ آم	بنام عشق حق افسانه کردم
چو کج عشقم اندر دل دین هست	نتم و بران کنم و سپرانه کردم
بر زنجیر جنونم عشق بر لبست	چو ابا غافل و سوزانه کردم
بخیر منهای عشقش راه بردم	نرمورم کپی بکدانه کردم
و بحر عشق چو جان سر برارد	نبرد عارفان در دانه کردم

ز سجد باز رسم و نیازات	بسر دور و بیخا نر کردم
ز عشق بر میان ز نار بستم	بگرد باده و پیا نر کردم
چو نایق السم یار دل شد	از ان بود در جهان مستانم کردم
میان بنهاد راز خویش باران که بخود ایم و دیوانه کردم	
عمر لبت که ما خراب عشقم	سرمست شراب ناب عشقم
اسرا رضا بجوی از من	ما او را ق کتاب عشقم
برکت ابد عشقا زان	یارم چو نایب عشقم
بر جان و تن فکر عشاق	که رحمت که عذاب عشقم
تا کام شدیم از جهان ما	زان روی که کامیاب عشقم
از غرغره دو کون این	در بر مکه جناب عشقم
طی کرده مکان و لا مکانم	چو در قدم و رکاب عشقم
حشرون و حساب مارا	طی کت چو حساب عشقم
از روزالت تا یک کون	دل زنده بیک خطاب عشقم
فدا ازاد از عشقا بزم	اسرو چو در ثواب عشقم
عشاق تو کرچه پیش ما بزم	بر بستر یک طناب عشقم
بی دانش و عقل شادمانم	تا کام چو از لباب عشقم
بر سیم رخ جهان ادبیم	تا چو بمثل ذباب عشقم
از سوزش عشق در دل و جان	که خرو کی کباب عشقم
اند سمنیم یا سدا مان	بر بحر روان جناب عشقم
از راز مجوی ره بمعشوق چون ما در بیان باب عشقم	

ز عشق خویش جانی من رسیدم	که خبر ز شاهد باقی ندیدم
هر کوبین و ماینها فنا شد	بوجده الله باقی ار رسیدم
دران وسعت فضای لا مکا	هزاران ساله روی پر پریدم
ندیدم غیر و جبر حق در اینجا	با بود که هر گفت و شنیدم
چو راه حق تمامی پی سپردم	بسر عشق دادندی نویدم
کنونم سپر اندر عشق حق ام	اگرچه زحمت بهر کشیدم
براهش که خلیل و کریم	کهی من پر عشقم که مریدم
کلیم که صفی کاهی نجیم	کهی شیم که ادر پس و جیدم
تا م این صفات الطوار عشق	و کریم من همان عبد عیدم
بجده الله که در طوار عشق	بهر ناعث و هل من مریدم
خسوع و کریم و زاری درین راه	نمود از ره سیار ان فریدم
هر انقاس عاشق شد شهادت	ز فضل عشق حق راز شهیدم
نصیب راز حق خبر و سعادت	ابوالخیر م کهی کر بسعیدم
نرم خود بین و بی عشق است خود بین شدم خو بین چو او در خویش دیدم	
از روزالت بپر سیم	چون سایه ان بشت السیم
باشاه ازل چو عهد کردیم	عهد هر د لبران شکسیم
حد دام هوای او گرفتار	بر بند و فاش پای بسیم
تا دیده رخس زدست فیم	تا خورده پیش مدام مسیم
بر وعده وصل روی د لدار	عمر لبت بیاب دل نشیم
ستاح مجار عشق کشیم	وز فید عقال عقل رسیم
جز عشق هر انچه زان بریدیم	جز دوست هر انچه زو کسیم

در عشق فاشدیم از خویش	تا بخت شدیم جمله مستم
از لطف صولجان مهرش	بشکسته چو کوی پاودستیم
بر اوج سمای دل چو مستم	از حبس حسیض بن مجسمیم
کجینه راز عشق حشیم	از سنک حوادث ارشکیم

ما سر عشق دوست زد فتر خوانده ایم
در کوی عشق نوسن دانش ترانده ایم

از روی عشق نا خط اسرار دیده ایم	وز بوی عشق تا بخت ورز زنده ایم
تا ما بدین عشق حقیقی رسیده ایم	دست نیاز از هر ادیان فشانده ایم
چو روی عشق قبله حاجات مانده	از شیشه ایست نمنا جهانده ایم
بگذشت عمر تا بره از روی عشق	آه هنوز در ناک این راه مانده ایم
ما را این است بند کبیر میفرودش	کرا و کند قبول ز ما نمانده ایم
خوش قطب بن سرود که در جویبار دل	طوبای جت شاه ولایت نشانده ایم
تا ما شدیم با خیر از سر شاه عشق	خود را ز جنگ شهر و سنی هانده ایم

اسرار عشق شیر زبان گفتی چو نیست

ما را از اوز لوح دل خویش خوانده ایم

مراد و شیره آمدن دل را م	بوی القلب خامس بگونه پیغام
که دولت از خدایت شد حواله	که نعمت از خدایت آمد انعام
چه دولت دولت دنیا و عقبی	چه نعمت نعمت از میر کوزه انعام
بگفتم ای خداوند بیکانه	نه دنیا هست چو اصف و احلام
بفرمود او بلی از جود خاصم	بناصا میدهم این نعمت عام
کی عشاق را ناکام سازم	کمی دیگر هم از جود خود کام
کنم هر نو جمع دین و دنیا	برای عزت افرازم اعلام

مراد قصد تو بآستی زین فضل	طفیل تو بعالم کردم اکثر ام
یکی سلطان عیان ارم بدوران	خوی سازم باو من دین اسلام
چه سلطان شکاری بخنباری	که دین را تاج و خرد هست تمام
عزیزان چهار اکهف و غرت	فقیران را نوال وجود و ارام

با پرانش دهم سی پال شاه	که در الحرف عالم راند احکام
خدیوی در جهان با عدل و کرم	هر بری در و خاچو شیر اجام
بجکت لوح خوان بوزر جهرش	بهمت کف رادش بحر مقام
برافزارد لوای عدل و دادی	که نوشند آب با هم کرک و افنام
زین خوش نظم کرد کار عالم	ز موجودات حشر بر دی اعدام
طریقت جمع ارد با شریعت	که امر علم و عرفان باید انجام
نهنگان حقیقت را نواز د	که در عصر شوند لجه اشام
بود تا پس دیش از شاه حقیقت	علی که صولتش از زانت بهرام
خدا روزی کند این روز روزی	رها ند خلق عالم را زین دام
چو بر راز خداوندی خبر است	خداوندش دهد از سلطنت کام

بودی که عمر بچید جاودان بکر بستم

خون ز قتل خاندان از دیده کا بکر بستم

در عزای شاه مظلومان حسین و عترتش	تا ابدای کاش ز آغاز جهان بکر بستم
اسمان کر شد خواند عزای شاه دین	کاش من چو عرش و فرش و اسمان بکر بستم
ابدل غم بدین خواند و دید زین عزای	بجز خون شو کاش من چو ناودان بکر بستم
که بر من مد عزای شاه دین و عترتش	نی ز مهر و خور و حیران بکر بستم
کاش که چون دینا و کاه چون کرویشان	که چو خوش طبع و چون انس و جان
که با کبر که بفاسم که محضر که بعون	که عبده الله و عباس جوان بکر بستم

در عریضی کس خونبها ذات خداست
شرم دارم آنکه من چون بندگان بکر بستم
خونبهاش چو خدا خواجه او آمد خدا
خند خون و خونبهاش من چه شاگرد بستم

راز شر را پیش از این افشا نخواهد رازدن
سأله ازین رازینهمان شهان بکر بستم

عشق است جان و تن بریدن
اول قدم از خودی گذاشتن
از هستی خویش تن در سپیدن
از جمله جهان نظر بستن
بر دانت عقل خنده کردن
ز امانت علم دین گذاشتن
از منجد و کعبه پاک سپیدن
یا چنک و چغانه بار بودن
جان دادن در ره دل آرام
بر شاخه سدره جا کر فتن
اول بوصول وعده دادن
روی جانان بدل بدیدن
دوم قدمش محو رسیدن
بر دار فنا بار سپیدن
جز روی خدا در ندادن
در زمره عاشقان خیزیدن
از عشق حدیث او شنیدن
در دین معان بسزد و پیدن
از سحر و زاهدی ره پیدن
بجمل شدن و بخون طپیدن
از دامک فناء پر سپیدن
پس عاشق زار از پیدن

راز آمده محو روی جانان
بگذشتند گفتن و شنیدن

چارچشم از برون و از درون
عشق مردم جلوه دیگر کند
من ز چشم دل بر بستم آنچه را
نامدم از عقل من بخون صفعت
جان شدم فرهادان شیر عشق
بر رخ زیبای عشق ذوق فزون
عاشقان بر رویش از دل ناظر و ن
دید اگر کس کشت به صبر سکون
عشق خواند بر دلم هر دم فسون
جنم من آمد چو کوه بپشتون

این شمع
نیست از
الهی

هر که بخون بست از عشق خدا
بند شاه حقیقت کر شدی
دید حق آمد انسان را کمال
دلت انبساط محروم از خدا
رو دل خود را از عشق او رخصت
که سواد الوجد دارد که با حق
آسمان کرد دل آمد در طواف
عشق دانی چیست و خبر ذات حق
عشق آمد مطرب بزم الست
در دل عاشق نهاد بزم وصال
نور عشق آید اندر سرتو
بگذردی بن چار طبع و نه قباب
کر بچش عشق کشتی آشنا
چرخ چو از عشق آمد بچرخ
جله فران از خدا تو صیف عشق
عشقبازی کار مردان خداست
طوبی عشقم برست از خدا دل
و نهها کرده نوزدی در رهش
من شدم سالت براه او دوزن

چارچشمی جبار بست از عشق کزین
در دل عاشق تو هر جو صورت خلفی بین

سکر عشق از جوی خمر است و مغایش جوی آب
علم عشق از جوی شیر و شهد عشق از آبکین

عشق بگزین عفوالتش کینه با سوز دل
 حور و طغان لعل و روضان جنت را تمام
 هر یک از اوصاف عشق جلوه و بکر کند
 عشق باشد تا به جا و بد جئات خدا
 عشق حب بذات خویش و سر ذات پاک
 دیده بگشای عشق بین و زل غیبه عشق کو
 در براف عشق بگزین در طریقی معرفت
 احوال از آن کن در عشق بگشای لبش
 بگذرد از عشق مجازی در حقیقی را طلب
 سجد کن بر عشق اگر که تو مسجود ملک
 سجد چو بوزل هستی در طریقی عشق
 ان امیر کو با موخت اسرار خدا
 که بر پیوندگان شکر کوی و سلسبیل
 چو بر پیوستگی رو جئات با فایم بقا
 چون بر پیوندگان شکر محو کردی در لقا

رازها را که بیای راز دان حق شوی
 قلب افلاک وجود بشوای ملک دین

عاشق من بر جمال عاشقان	جان فدای حسن جمال عاشقان
دیده ام از دیده دل بارها	روی حق را در جمال عاشقان
جلوه نوزد او ندی جهان	کرد از طور وصال عاشقان
خضران کو زنده جاوید شد	خورد جامی از دل عاشقان
موسی از کونین حق در طوری دید	دید او مهر کمال عاشقان

علی آن کوه سرده از دم زنده کرد
 رو نظر کن در خوابات و بزم
 خواهی ار کردی بیاد حق درین
 دیده عشق از روی بینی بدل
 خود ل عاشق گذر شک بهشت
 کف حق را که همچو پناه
 از خیال دین و دنیا و راه
 فریاد بودند پیش از جبهه و طان
 اهل جنت با دو صد ناز و نعم
 بر خلاف عشق حق جسته راه
 مردم ایدشان بدل از حق پیام
 در حاتم ربع عشق عفت عقل
 در سمع انی و وجد و شور و شور
 کس ندید هیچ فوئی نفس کش
 هر کسی فکر عیال خویش
 جز خدا را در جهان باشد فرین
 صدر عالم کردان کو با بدی
 کر زاز عشق کردی با تو ال
 کس نداند قد عشق و راز او

از عشق بال و پر کن در عشق رو سفر کن
 وز عشق دیده و روبر عشق رو نظر کن

رو به عشق بگزین در کوی عشق بنشین
 رو با عشق میکن اوصاف او بر کن

خاشع نما و خاضع دل را نو در و لا پیش
وز این خشوع و ریاضی دل را نو دیده و رکن

پادشاہان

دېر لږت که جان محروم از روی چو ماه او
دل زار و پریشانست مدد لطف سباه او

ایمان خبر اورا میجوی زراز او
چون مشک که بوی او کرد بد که او

۲

[illegible]

فادایم بر حسن آن مرد
گفت دل لاد جبهی
قلبم بر سحرش کجاست
طاف ایروش و عشقش
دل که خار طایم افکار است
زان خم زلف و غنچه خنک
من شدم کس که ز غنچه خنک
رسدم همان ز غنچه خنک
چشم عشق است در دلم جوی
جاری از دست صد هزاران جوی
پوچ بودم چو عسل بودم بار
عشق ادم چو شک شدم مدم
روغ لب ایبرو ای او کردم
گشت ایبرو دلم شش در
رو عبدان عشق را از آن
جان که کند فلان و نوج
خوی بد جگر دشت زایل
چون سوی تو عشق می خورم
خون شود ز تشنه کی گشت
هوشد آن عشق از هر سوی
ملک

[illegible]

اینجند این خلق را شادی بده
 چونکه عشاق ترا خدمت کنند
 نیکت دنیا از ایشان دور دار
 روحشان را آشنا با خویش کن
 ناکره پابندی اندر کوی تو
 که نر شاگردی عشق تو کند
 کن مطهر از عشقت بهره مند
 بر خلیفت نازدار بجان من
 پادشاهان را برای دفع خصم
 دشمنان را بخت بویگری بخش

در عشق نازاری تا جانت هم چندد
زین عشق که آتش زد در خون جان و دل
سلطان سر بر عشق تابنده خویشم خواند
که لطف کرم دارد کاهمی بغنا نیست

چون راز خدا مارا اکبر دل و جانت
چنان بحر شراب آمد دل سرخ کبابیست

این روح که عاشق دست از عشق خدای
چو بینه بطریق پرورد بطی آورد
نن برقی و جان بحری من مرده جان زند
اندر کج در اوصاف با من بودش نسبت
وان روح که ربانی شو و صفش هر حق افشا
این روح عزیز آمد از نزد خدا ایچان
درد هر غریب است او بهر توجیب است او
صبح است از او ظاهر شام است بر او ظاهر
چرخ است بر او گردان ارض است از او کن
او زبده افراد است و لایق ارشاد است
که طالب و باشی معنای و سلیمان
این بلبل خوش الحان که کلشن عشق
این بازها بون و کافاد در این مجلس

رازش تو ممکن افتابی پرده بردانا
گردان زلفان داری سلیمان و مقدادی

ای مرغ بهشته که جهان جمله بهشته
در جنت فردوس فریبی تو بغلمان
بگذاشی ام بدغم خود زار و گذشته
بر شاخ طوبی تو چهره رخسار بهشتی

در دام من افتادی و بیکدامه مخور
در جگر مرغان جان خوش بچسب
اندازم ببت و لایب شده ساکن
جان دادی از دوق پکی جوهر تو چسب

شعباز بهشتی شدای راز سپروان
از لاله گذشتی و یکی بینه نهشتی

من شراب کوثرم از دم مرغی علی
پیر ره بقا منم اینته لقا منم
مهر علیست حاصل روی علی است دردم
من خم و جام و ساعزم خم طهور کوثرم
علم شرع منم علی کشف طریقه منم علی
مظهر نور او دلم کعبه و طور او دلم

رازنهان او منم و جبر عیان او منم
شرح و بیان او منم از دم مرغی علی

رباعی

ای آنکه ز مدح و منقبت بیرونی
من چند کنم مدح تو نوی چندی
من چون گویم وصف تو تو بچو
من چون گویم وصف تو تو بچو

ای آنکه بملک لامکان سلطانی
فرمانفرمای عالم امکنی
در بزم محبتان خود افکن نظری
چون شاهد عیب و سانی مستانی

عبد آمد و سر حق هویدا کردید
خورسند دل عاشق شد اگر دید

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله وسلام على عباده الذين اصطفى محمد المصطفى اليه خلاصته
 محمد رضا وسلام بر بندگانش آنکه پسندیده اند محمد مصطفی و آل او و بر کزیده
 احبائهم واصحابهم اولي الخلافة والولاية والهداية والصقاة والتابعين لهم
 دوستانش ويرانان او که صاحبان خلافت و ولايت و هدايت و صفاييد و دنبين برائشان
 في انوار الصدي والحمية والوفاء اما بعد لقد سمعت في ريعان الشباب
 در انوار صديق و محبت و وفا
 منذ فزيت عن الامم منظومات العارف الزباني والعالم الصلبي جامع المعارف
 و من سال قبل غزل از منظومات عارف زباني و عالم صلبي جامع معارف
 قال اسرار الشيخ الجليل قزويني المشهور بالطاير قدس الله روحه في ارواح العرفاء
 و اسرار شيخ بزرگوار قزويني مشهور به طائر پاکيزه که خدا روح خود را در ارواح عرفا
 الكبار و طاب ثراه بر محمد الملك القدير الغفار فضالك طار روحى بسلام تلك الايام
 بكار و پاى كردن خاكش بر حقه پادشاه قادر بخار در آن زمان بدم روح من از تشنه اين ايام
 الى عوالم قدس حضرت القدوس فقلت معانيها بالعربي المسانوس
 بوى عوالم قدس حضرت قدوس پس گفته معاني او را به عربى مانوس

ز سبكان كوت ايجان كه دهد مرثانه	كه ند بدم از نو بوى و گذشت زندگانه
يا من الى عتفة قلبي فدا سبعا	عمر او ماشتم من عرفا نير عجبنا
يا ندى ديلم دو بونجر سنى كورم بدم لا	ابديونست كجدي عمر ندم چار فيل نكا
و عنت چو مزج بمل شب روزي طي بدم	چو بلب دسپد جانم پس از اين دگر كودنه
خفت عمر كطير چين بملير	في الدج اسلم حتى اترو بقنا
مذ بوج اولان افوش نكي بالدم و اليا	ناشدي جان دود افند ايم سن بيل النجا
ش مرغ مزج بيساروت و بازدم	بمدي كچان برب سيم انصير تربت نهنا

ناب
عرب
تركي
نهجند بركه
فارسي
عرب
تركي
نهجند بركه

هر بند هاگادي بطريق مهر لبني
 فحفت باب رجاء العشي حينئذ
 اجدني بكاه لطفك اميد دز كهين
 كجدي بلكه لطف از لاله اميد را
 چو بركشي دراني هر عاشقان خود را
 اركفت بالثوب كل العاشقين على
 سرگش اولاندا ناز كه عشاق غم كشته
 در حالت سرگشي از نوى ناز عشاق غم كشته را
 دل من نشان كوت زجها بخت عمر
 طلبت عمر و لم اعلم بانك مع
 بزم عمر دل سرغوى ابدي جهاني
 بزم عمر دل سرغوى از نوازه جهان
 موجه كجى اخراجان كه بكون در نكي
 فلم تبعك السموات العللى ولقد
 اخبرني كنجين هاي اكونه سفايان
 چو بركشي دك بيم اكون نرنگ
 دو جهان را زكرد ز فوج و و لكن
 ومن لئالي الجملى وجهك امثلت
 كوين اولوب فوج جالونكه بركش
 و كوين از جمال تو پرا نكر شده

هر دشتها بيشي بكار دلشانه
 غلفت ابدي اخيارايت الذي ومفا
 باغلا دون اخيارايت الذي ومفا
 رسته دست افتخار را و كزدي را
 دسر نياز مندي چو فقم بسردوان
 رؤسهم مثل افلام الذي مشفا
 باش او سيم چو فقم بر دوزن كه اول غذا
 بر ش فقم از نوازه دوزن كه اول غذا
 كه خبر نبود دل را كه بود رمان جلنه
 روي و نورك من قلبي لقد شرفا
 بلمدي جان اخلا دل را امسن مها
 بجز از اينكه در اين جهان
 موجه كجى اخراجان كه بكون در نكي
 خفت قلب عبد عاشق صدفا
 مرد ريسن كه در سجد و بدم من ضيا
 و بدمي كه به درج دل داره ضيا
 بنوكي توان رسيد كه نو بركش
 بخار عرفان من في العشي قد سبعا
 دريا كجى بوجوند و بلي حد و انفا
 نانه بركش نوازه و مددانه

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله وسلام على عباده الذين اصطفى
 محمد المصطفى اليه خلاصته
 محمد رضا وسلام بر بندگانش
 آنکه پسندیده اند محمد مصطفی و آل او
 و بر کزیده احبائهم واصحابهم
 اولي الخلافة والولاية والهداية
 والصقاة والتابعين لهم
 دوستانش ويرانان او که صاحبان
 خلافت و ولايت و هدايت و صفاييد
 و دنبين برائشان في انوار الصدي
 والحمية والوفاء اما بعد لقد
 سمعت في ريعان الشباب
 در انوار صديق و محبت و وفا
 منذ فزيت عن الامم منظومات
 العارف الزباني والعالم الصلبي
 جامع المعارف و من سال قبل
 غزل از منظومات عارف زباني
 و عالم صلبي جامع معارف
 قال اسرار الشيخ الجليل قزويني
 المشهور بالطاير قدس الله روحه
 في ارواح العرفاء و اسرار شيخ
 بزرگوار قزويني مشهور به طائر
 پاکيزه که خدا روح خود را در
 ارواح عرفا الكبار و طاب ثراه
 بر محمد الملك القدير الغفار
 فضالك طار روحى بسلام تلك
 الايام بكار و پاى كردن خاكش
 بر حقه پادشاه قادر بخار در
 آن زمان بدم روح من از تشنه
 اين ايام الى عوالم قدس حضرت
 القدوس فقلت معانيها بالعربي
 المسانوس بوى عوالم قدس
 حضرت قدوس پس گفته معاني
 او را به عربى مانوس

هر عاشقان بدل هر بدلان عاشق
 و کس مثلک شبا بستیقی بر
 مشانه را بچو بدو چون جام عشق
 ستان چون اندام عشق و نوشیده
 دل نشکان عاشق ز غم خنود رب
 قلوبم طاعت با عشق قاحترفت
 عشاقی نشند لاری با درد غم نبی
 عشاق نشند دل را تب غم سوزاند
 جناب کهنه بودی که بر آتش نشاند
 غایت آنک با لیران نخل سنی
 چو دعدا ایلدو عیار لیران نخی منکا
 چون جناب دمه کردی بن آتش نیران را
 اگر از پی تو عطار اثر وصال پا بد
 کوفت و صلا لا ملکت العوالم من
 نایام اگر وصال کو نبی دولد و روز
 اکو حال ترا بیام که بن را بر میکند

ثم انشد بعد منین بمقتضى المقام والجمال على اوزان تلك الايات التي
 برآهنا و دردم بهر از سالها با مقتضای مقام و جمال در وزن این دیات
 فلما بالاجمال هذه المنظومة تفصيلا لبيان احوال حقيقة العشق في قلوبنا و جمال
 گفته بودم باجمال این منظومه تفصیلا بکته بیان احوال حقیقه عشق در قلوب ما و جمال
 بل في كل العوالم يا اوزار الجمال والجلال تتبها بالفضيلة الشقية بلغ الله المذيرين
 بک در همه عالم یا اوزار الجمال والجلال تتبها بالفضيلة الشقية بلغ الله المذيرين
 فيها الى المقامات السيمى العلية ولقد اومات لدى فبصر الجارات من حيث
 در آنرا بر مقامات سیمى العلیه ولقد اومات لدى فبصر الجارات من حيث

شونان العشق بغير اشارات وكان انشاده في سنة الف وما و
 شونان عشق بغير اشاره بود انشاد این در سال هزار و صد و
 حمية واربعين ولقد كتبنا ناطقها الفقير الى الله رب العالمين محمد الحسين
 چهل و پنج و نود و دو انشاد این در سال هزار و صد و بیست و دو و در سال هزار و صد و بیست و دو
 المذعوب قطب الدين والسلام على العلماء والرايين والعرفاء الصديقين
 المذعوب قطب الدين و السلام بر علماء و راين و عرفاء و صديقين
 والمحكمين والاهل طائفة اجمعين ورحمة الله وبركاته
 و محکمین و اهل طائفة اجمعین و رحمة الله و بركاته

تموا فصيدنا عشقنا و لكم
 در وی شادمانی است عشق دل کاب

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله ان العشق قد شرفا
 شکر خدا که عشق چو خورشید بزرگوار
 بحب عشتاقك اللهم فرت به
 دل بهر ز کشت و هم آغوش معرفت
 يا من تحبنا فبنا العاشقون وما
 ای که عاشقان همه از کنه ذات او
 خفت عمر كطير حين بتملكه
 چون مرغ بسی که طبع زیر تیغ عشق
 ففت باب رجاء والعشق جنته
 کردی در امید ز عشق اگر چه باز
 از كضت بالشوق حزن العاشقين كل
 در وقت سرگشتی در دوانی بهر چو کوی
 كبت في قلبهم ايات مغر فتيك
 از سرگشتی ذات آن شقی بفتن
 طلبت عمر اولم اعلم بانك مع
 عمری بکشت جهان بهر از این

من مشرف القدس بالانوار قد برقا
 سر ز شرف قدس و نور کرد انوار
 فقلبي اصطحب العرفان واعترفنا
 یارب ز عشق و معرفت من تو خوش خصال
 شتموا العرفان بغير من كنهه عبقنا
 بوی برده اند و نه از کینه جز عبال
 في الذبح اسلم حتى انزوبنا
 عمری یا خجسته و البیدیم ماه رسال
 غلقت ابدي اخبارك الذي ومقا
 بستی دوست صبر که بکند از این خیال
 ووسيم مثل اقليم الذي مشعا
 عشق را بکوی جلالت غم شال
 من خلة هي غرقان لا هيل لطف
 بات معرفت که بود غمگین ر حال
 روحی و نورک من قلبی لقد شرفا
 کاند زبان جان و نورت بدل حال

بسم الله الرحمن الرحيم

حَقَّقْتُ فِي قَلْبِ عَبْدِ عَاشِقٍ صَدَقًا
 کجی بجان اهل دل ای نوزد و بھلال
 بِحَارِ عَرَفَانِ مَنْ فِي الْعِشْقِ قَدْ سَبَقَا
 رشتہ دزد و کور سہرور بھمال
 بَلْ مَرْكَبُ الْعِشْقِ فِي رَحَائِهَا عَرَفَا
 شد آب عشق عز و این بھر در مال
 صَبَا حَرِيقًا عَرِيقًا طَالَمَا عَشَعَا
 جبران دوزخ و عاشق عز تاب دمت عال
 وَلَا تَوَلَّ اخِذْ حَظِيئَاتِ الَّذِي عَرَفَا
 جاناکذر زجرم غریق خود از نوال
 قَلْبُ الْمُسْكَرِ الَّذِي عَشِقَكَ اسْتَبَقَا
 در میان در دینت بجز شربت وصال
 بِالْبُكَاسِ مِنْ شَرِّهِ دَهَعَا
 یارب عطمانا زده آهای پر زلال
 هَلْ كَيْفَ تَخْرِقُ مَنْ عَشِقَكَ احْتَرَفَا
 چون سوخته ز عشق چه در آتش بھمال
 تَنَبَّأْتُ فِي الْحُبِّ مَا بَانَ وَمَا سَفَا
 بران عشق اشت ساقین و آئینده از خیال
 حَسْبِي مَقَامَاتُ أَهْلِ الْعِشْقِ مَرْتَفَعَا
 عشق تو ام بر است و مقامات اهل عال
 فَهَبْ لِي بَابَ فَضْلِكَ كَأَن مَنَعَلَا
 بون خود کسوی از کرم در که نوال
 طُوبَى لِمَنْ فِي سَبِيلِ الْعِشْقِ قَدْ عَنَقَا
 فرخنده بند که شد آزاد در بھلال

طوب لمن مَنَّ الذَّكَاءَ الْعَدِيمَةَ
یعنی کسی که یافتمند را بودمش
إِلَى الْحَبِثَةِ سُبْحَانَهُ أَرْزَا
بگرفت راه عشق قدیمی که در ازل

[illegible][illegible]

وَعَنْ ابْنِ مَالِكٍ قَالَ قَالَ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ لَنَا أَرَادَ اللَّهُ أَنْ يَنْبُتَ
إِذَا سَمِعَ ابْنُ مَالِكٍ كَذَلِكَ فَقَالَ رَسُولُ اللَّهِ

طالع الجبل الحسيني
 عليه السلام
 الملقب بابن نوح
 لشفتنا بولادتنا العظمى
 سلكوا بآفاق الجبال العاصم
 وسبابا لبدوا أعاديهم
 الكواكب والذرات غاوتهم
 والذرات لا تمنع الله من
 بولادتهم لنا صف الأولاد
 جبل وأخلص لهم الأولاد
 الظاهر من جلالهم ما
 من غير حيث شئت وأفضل ما
 شئت الحق من بطونهم
 شئت المصطفى اقتضوا
 الحق من رضى ولدتنا
 سدي رضى العاشقين
 في عصم الأولاد العاشقين
 والى من الكرامين سلام
 أقدر عليهم أجدهم
 أقام في محل الأشراف
 أم طائر الطائر
 على الأماط الخشب أن لما خوف
 سال نيقان من
 خلق فضل زجارت
 سر خفا فاجيب
 انما

با محمد بود عشق پاک جفت
 منتهی در عشق او چون بود فرد
 که نبودی بهر عشق پال را
 من از آن افزاشتم چرخ سینه
 خاک را من خوار کردم بکسری
 خاک را دادم سبزی و فو
 با تو گوید این جبال را سبنا
 دور کرد و نه از موج عشق دان
 کی جادوی محو کشتی در سبنا
 از محبت لعلها شهرین شود
 از محبت دردها صافی شود
 از محبت مرده زنده میشود
 عشق جو شد بجز را مانند دای
 عشق بینکافد فلک را صد شکاف
 بگر این کشتی خلعان غرق عشق

از این کتاب

عقل همچون کوه را او کمرها
جان سلطانان جان در حشرش
وَالْيَبْرَانُ عَلَى أَرْجَانِهَا اعْتَصَفَا
دریند هر دو باه بچرخ از وی افزان
وَالْأَرْضُ فَذَخِفَّتْ وَالنَّجْمُ فَذَخِرَ ظَا
آنم بجلوه انجم و شدت این امکان
وَمِنْ نَظَائِرِ الْبَشَرِ فَذَخِلَفَا
بستان هم از لغوات مشیت و دستان
صَلُّوا إِلَيْهِ غَيْرَ غَائِبِ اسْتَبَقَا
ناشد بسوی معرفت و عشق حق روان
يُرَاتُ أَسْمَاءُ الْحُسْنَى وَمَا خَلَفَا
لاینه صفات خدا بند بیکان
عَنْ وَالِدَيْهِمْ آجَابًا أَنْ هَا عَشِيقَا
پرسندش جواب که عشق خداست آن
الْبَنَى كَجَلَى بَعَا إِذْ مِنْهُ قَدْ خَلَفَا
کردی ظهور عشق شد و امر کن هکان
سَاحِرٌ سَاحِلًا بَلْ فِيهِ قَدْ عَرَفَا
شبح او ندید کران گفت عرف آن
قَوْلُهُ فِي الْمُسَوِّيِ الْمُعَيَّوِي
لاین چنین فرموده اندر مسوی

عشق در پایش هفت نشاید بد
عفت در پایش او بجهت خود
در پاید هفت در پارا چو کا
نزد خواهد بود در پان کار
بست چون نیست بود پان این
بر کی زابلش و عشق از دم است
بر کی بغروش و جیرانی بخیر
بر کی بغروش و یا کولی ساز

دست اندر عاشقی باید زدن
عشق او مغز است و عقل خلق پوست
حبی الله کو والله ام کف
خاشقان را غایت محو باد
کم نکرد ماه نیکو حال عشق
لیک عشق بی زبان روشن تر است
چون بعشق آمد فم بر خود شکافت
صد قیامت بگذرد آن نایب نام
حد کجا اینجا که وصف ایزد است
محرش درده یک دینار نیست
جز غم و شادی درویش میوه است
خادشان میزند و حقشان وارفت
نوشو منکر که حق بس فادراست
چون بعشق ایم عجل مانم از آن
شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
کرد لبت با بد از وی رخ مناب
شمس مردم نور جان می دهد
شمس جان باقی کس را مس نیست

كُلُّ الْعَوَالِمِ طَوْبُ الَّذِي وَمَعَا
جَلَالُهُ كِبَرُهُ الْفِرْقَةُ الْعَفْوَ
اجلال دی نمود شها نرا چونیدگان
بِالْحُسْنِ سَكَّرَ تَجَمُّونَ بِهَا عَشِفا
تجمون عشق را شد عیش و لیس آن
وَهُوَ الَّذِي يَهْزِمُ الْأَقْوَابَ وَالْفِرْقَا
عشق است که هر سه و جمیع دشمنان
مُحَمَّدُ الْمُصْطَفَى إِذْ تَوَرَّاهُ سَبِفا
محمد که بود نور محمد است از زمان

الاشارة

عَلَىٰ عَلَىٰ فَلَكَ الْإِقْلَاقُ مُرْتَفِعًا
باعتن بای عزیزش به افلاک بر نهاد

الاشارة الثالثة الى ان من انوار العشق خلافة انوار صفات الله عليه السلام

الْعِشْقُ بِاللَّهِ مَعْنَىٰ وَاحِدٌ أَوْ لَا
تفاوتی است عشق خداوند به جهات
الْعِشْقُ أَنْوَارُ حُبِّ الْمُصْطَفَىٰ أَبَدًا
این عشق حُب رسول است تا ابد
لَا تَزُولُ مِنْ عَقْلِ الْكَلِّ إِذْ بَرَزَتْ
چون شمس عقل کل بود و نور طالعش
وَأَنَّ أَنْوَارَ عَقْلِ الْكَلِّ وَاحِدَةٌ
انوار عقل کل همه بالذات واحد است
فَالْعِشْقُ بِكُلِّ عَقْلٍ نَافِصٌ لِّكُلِّ
پس عقل نافعان شود از عشق در کمال
أَنْوَارُ أَحِبَّائِهِ فِي الْعِشْقِ وَاحِدَةٌ
انوار عاشقان رخش جمله واحد است
هَذَا لِكَ الْعِشْقِ أَنْوَارُ الْخَلْقِ فِي
این عشق پاک نشاء در خلافت است
لَا نَهْمُ كِبَرًا عَارِفُونَ وَهُمْ
زیرا که نزد من کبر اند و عارفین
يَلَامُ أَشْعَرُ نَلَاكُ الشَّمْسِ إِذْ طَلَعَتْ
استبدل شعاع هین شمس در طلوع
وَأَيُّهُمْ أَصْفَاءُ اللَّهِ سَادَتُنَا
به خدا صفا ی خداوند و سرورانند
الْعِشْقُ أَنْوَارُ مَعْنَىٰ حُبِّهِمْ بِذَرِي
عشق است نور معنی حُب در لابنان
الْعِشْقُ نُورُ رَسُولِ اللَّهِ سَيِّدُنَا
عشق است نور رسول الله حضرت رسول
الْعِشْقُ نُورٌ عَلَىٰ بَلٍّ وَلَا يَشْرُ
عشق است نور پاک علی بل و لا می ش

إِذَا كَانَ نُورُهَا بِالذَّاتِ وَاحِدَةً
در ذات نورها به واحد و واحد است
وَأَيُّهَا الْأَحْوَالُ الْمُشْتَوِّمُ فَتَرَىٰ فِي
از هم کرده فرق جزان ابرو دو بین
وَأَيُّهَا حَسَنَاتُ الْعِشْقِ حَسَنَاتُ
از لب عاشقان رخش این زمان خوب
أَنْوَارُ أَحِبَّائِهِ فِي الْعِشْقِ وَاحِدَةٌ
در عشق نورهای میان وی یکی است
فَالْعِشْقُ حُبُّ رَسُولِ اللَّهِ سَيِّدُنَا
عشق است پس حُب رسول الله سیدنا
طَبَسَ ظِلْمٌ بَعْضُ فِي مَحَبَّتِهِمْ
طوبی است ظلمت بعضی در محبت ایشان
لَكِنَّ الْأَنْوَارَ عَقْلُ الْكَلِّ لَوْرًا
اما نور عقل کل لور است
طَوْبٌ لِّهِمْ وَلَيْنَ فِي عِشْقِهِ صَدَقًا
در عشق ده لیس در عشق ایشان حقیقت
أَيُّهُمْ نُورٌ فِي شَمْسِهِ أَنْفَلًا
در جمعه الله که از عشق کشته مات
كَأَنْوَارِهَا بِالْإِيمَانِ الْعِشْقُ إِذْ شَرَفًا
بوده نظر نور عشق از جهات
يَلَامُ شَمْسُ الْهَدَىٰ فَذَلِكَ الْإِقْلَاقُ
بل شمس هادی شود و بندش رفات
وَنُورُهُمْ وَاحِدٌ مَا كَانَ مُفْتَرَقًا
بر ما نورشان همه واحد بود بذات
قُلُوبِ أَحِبَّائِهِمْ طَوْبٌ لِّمَنْ رَزَقًا
در شرف قلوب خوش مراد این ملات
وَحُبُّ مَنْ حُبِّي فِي قَلْبِهِ صَدَقًا
هم حُب آنکه عاشق دوست با نیت
فِي قَلْبِ أَحِبَّائِهِ طَوْبٌ لِّمَنْ رَزَقًا
در قلب اولیا عبا عاات ثقات

ذَلِكَ الْخَيْرُ الْوَارِدُ بِإِجْمَاعِ كَافِرِ الْأَيَّامِ مِنْ قَوْلِ النَّبِيِّ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ
اینست خیر وارد به اجماع کافر ایام من قول نبی صلی الله علیه و سلم

الاشارة الى ان من انوار العشق خلافة انوار صفات الله عليه السلام

اَفَرَأَيْتُمْ اَمْراً اَحَى مَوْسَى اِذْ دُيِّ وَتَبَعَيْنِ فَرَفَرْنَاهَا فَرَفَرْنَا جَبْرًا وَابَا فَوْنِ فِي النَّارِ
 جبرانه است برادر موی برهنه و دیکه فرقه یکی از آنها نامی و باقی در نارند

وَاَفَرَأَيْتُمْ اَمْراً اَحَى عِيسَى اِلَى اِثْنَيْنِ وَتَبَعَيْنِ فَرَفَرْنَاهَا فَرَفَرْنَا جَبْرًا وَابَا فَوْنِ فِي النَّارِ
 و جبرانه است برادر عیسی برهنه و دو فرقه فرقه از آنها نامی و باقی در نارند

النَّارِ وَتَبَعَيْنِ اَمْنِي ثَلَاثَ وَتَبَعَيْنِ فَرَفَرْنَاهَا فَرَفَرْنَا جَبْرًا وَابَا فَوْنِ فِي النَّارِ
 نارند و دو جبرانه است برادر موی برهنه و سه فرقه از آنها یک نامی و باقی در نارند

اَللّٰهُمَّ وَاحِدًا لَا شَرِيكَ لَكَ
 الهه را شریک که جدا از خود و احد است

وَقَدْ هَدَاهُمْ يَوْمَ مَسَدٍ
 بر جاده راه راست یومی خدا نمود

هَلْ يَنْتَهِ الْاِخْتِلَافُ اِلَّا بِحَدَثٍ
 آیا چه بوده باعث این اختلاف خلق

فَدَخَلُ فِي حُبِّ حَتَّ الْجَاهِلِ وَجَنَّتْ
 در حببت جاهل بنده کمره آن زمان

وَقَدْ اَضَلَّ كَثِيرًا مِنْهُمْ اَخْتَلَفُوا
 گمراه کرد جمیع کثیری از مردمان

وَمَنْ اَلْبَغْضُ حُبُّ الْمَجَاهِدِ وَالسَّعْيِ
 پس حببت جاهل بنده بغض است صدها نوس

وَاِنَّمَا الْبَغْضُ لَا يَنْبَغِي كَارِ مِنْهُ مَوْنِ
 بعضی است عین کبر در آنها که ذاتشان

حُبُّ الرِّبَا سَيِّئُ الدُّنْيَا وَزِينَتُهَا
 جاه و جلال و زینت دنیا بیان خلق

لَبِثَ مَذَاهِبُ تِلْكَ الْمُرَقِّينِ سَوَا
 ستمه نرفتن یکی طایفه آن دی

فَاللّٰهُ تَعَالَى الَّذِي لَا يَرْضَى اِلَّا بِالْحَقِّ وَالْعَاقِبَةِ الْمُنْتَهِينِ
 فرموده خدا اینست خانه آخرت فرایدم دور از آنها که از او بگریزند و در ارض و در فراد و در حال و تقاضا است

وَهُوَ لَا يُسْكَرُ بِعَشْقٍ اَنْفُسِهِمْ
 سنان عشق نفس خود اندانیکه در نرفت

وَكُوْدَعَاهُمْ اِلَى اللّٰهِ الْجَلِيلِ سَلَا
 گرفتندش در راه بصیرت سوی خدا

لَا يَتَّبِعُونَ اِلَّا الدَّاعِيَ وَلَوْ صَدَقَا
 نه اند سوی داعی حق که شش التفات

بَصِيرَةٍ يَابِتَابِ الْمَصْطَفَى دَوْفَا
 برافته ای دین بنی که شود مذوات

اَللّٰهُمَّ وَاحِدًا لَا شَرِيكَ لَكَ
 الهه را شریک که جدا از خود و احد است

وَقَدْ هَدَاهُمْ يَوْمَ مَسَدٍ
 بر جاده راه راست یومی خدا نمود

هَلْ يَنْتَهِ الْاِخْتِلَافُ اِلَّا بِحَدَثٍ
 آیا چه بوده باعث این اختلاف خلق

فَدَخَلُ فِي حُبِّ حَتَّ الْجَاهِلِ وَجَنَّتْ
 در حببت جاهل بنده کمره آن زمان

وَقَدْ اَضَلَّ كَثِيرًا مِنْهُمْ اَخْتَلَفُوا
 گمراه کرد جمیع کثیری از مردمان

وَمَنْ اَلْبَغْضُ حُبُّ الْمَجَاهِدِ وَالسَّعْيِ
 پس حببت جاهل بنده بغض است صدها نوس

وَاِنَّمَا الْبَغْضُ لَا يَنْبَغِي كَارِ مِنْهُ مَوْنِ
 بعضی است عین کبر در آنها که ذاتشان

حُبُّ الرِّبَا سَيِّئُ الدُّنْيَا وَزِينَتُهَا
 جاه و جلال و زینت دنیا بیان خلق

لَبِثَ مَذَاهِبُ تِلْكَ الْمُرَقِّينِ سَوَا
 ستمه نرفتن یکی طایفه آن دی

قَالَ اللَّهُ تَعَالَى قُلْ هَذِهِ سَبِيلُ اَدْعُو اِلَى اللّٰهِ عَلَى بَصِيرَةٍ اَنَا وَمَنْ
 فرموده خداوند باین که این راه است بخوانم سوی خدا از روی بصیرت من و آنکه

اَتَّبَعْنِي يَتَّبِعْنِي عَلَى اِنْ اَبْطَأَ لِبِ عِلْمِهِ
 باینکه من را پیروند پس من را پیروند بر این که آهسته است علم من

اِلَّا الَّذِي عَاقِلٌ فِي غَلِيهِ قَسَفَا
 جز نزد عاقل که شد از جمله عصات

صَلُّوا اَصْأَرُوا الَّذِي اَدْبَا بَيْنَهُمْ قِرْفَا
 کردند شده در مختلف و گمراه از جهات

يَلْبَغِيهِ يَهْدِي قَلْبَ بَهَا اسْتَبْقَا
 با طرز عقلت که بود باعث جرات

يُخَالِفُ لِيَتَّبِعْنَاهُمْ بِلَ رَحْمَةٍ سَبْقَا
 با سبقت رحمت آمده بر همه کائنات

كَمَا وَرَدَ فِي الْحَدِيثِ الْقُدْسِيِّ سَبَقَتْ رَحْمَتِي غَضَبِي
 چنانچه وارد شده در حدیث قدسی که منی کرده رحمت من بر غضب منی

وَالْعَشْقُ اَصْلَاحُهُمْ عَقْلًا لِيَقْتَسِبُوا
 اصلاحشان ز عقل عشق است تا کنند

وَارْوَا النَّشَاةَ الْاُخْرَى اِذَا اَنْبَهَوْا
 براه حق بپرده بگردند از غار

قَالَ اللَّهُ تَعَالَى سُبْحَانَ عِظَمِهِ وَقُلْ لِمَنْ فِي اَنْفُسِهِمْ قَوْلًا بَلِغًا وَقَالَ اللَّهُ تَعَالَى وَلَكِنْ
 فرموده خدا باینکه و بپندد ایشانرا و بگوید ایشانرا در نفسهای ایشان قول کامل و فرموده حق من باید باشد

مِنْكُمْ اَمْزِدْ عَوْنًا اِلَى الْخَيْرِ وَبِأَمْرٍ بِالْمَعْرُوفِ الْاَبَدِ
 از شما افزوده که بخوانند سوی خیر و امر کنند سوی واجبات

بِفَضْلِهِ الْاَعْظَمُ الْاَهْلُ وَرَحْمَتِهِ
 باینکه بفضل و رحمت حق شاد دل کردند

فَلْيَقْرَأُوا هُوَ خَيْرٌ لِّلَّذِي وَفَقَا
 این خیرتر است بر او من و بر او نجات

قَالَ اللَّهُ تَعَالَى سُبْحَانَ عِظَمِهِ وَقُلْ لِمَنْ فِي اَنْفُسِهِمْ قَوْلًا بَلِغًا وَقَالَ اللَّهُ تَعَالَى وَلَكِنْ
 فرموده خداوند ستمه بگو فضل در رحمت خدا این است پس باین شاد دل شوند این بهتر است از آنچه

يَجْعَلُونَ مِنْ نَفْسِهِمْ اَهْلَ الْعَصَةِ الْفَضْلُ بَوَّةٌ مَحْمُودٌ وَالرَّحْمَةُ وَلَا تَهْ قُلْ عَلَيْهِمُ السَّلَامُ
 جمیع بکنند از نفسهای اهل عصه بنفوذ است که فضل بخت محمد است در رحمت و لایست حضرت امیر

مَنْ لَوْ يَكُنْ عَاقِبُ الْاُخْرَى يَهْدِيهِ
 آنکس که نیست عاشق عقی بر راه حق

مَحْضُ الْمَغْصَبِ لِلدُّنْيَا وَفَدَحْمَا
 است احسن و عشق مال و دجلت

وَالصَّحَابِ فِي نَفْحِ أَحْصَابِ الْحَبَرِ لَا این صحابه را که در نَفْحِ احصای کتب است	الْبَعْثَاءُ عِنْدَ الَّذِي مَعَ حَضَرِ رَضَا باغی که در حَضَرِ رَضَا است
الْإِشَارَةُ إِلَى الْإِبْنِ الْمَذْهَبِ لِحَقِّ هُوَ الْعِشْقُ لَا تَرْوِجُ الصَّرَاطُ الْمُسْتَفْهِمُ لِأَصْحَابِ رَسُولِ الْقَدِيمِ	مَنْ أَحْرَقَ الْإِبْنِ الْعِشْقُ صَادِقٌ صَدَقَا در این نَفْحِ احصای کتب است
فَالرَّسُولُ اللَّهُ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ الشَّرِيعَةُ أَهْوَالِي وَالطَّرِيقَةُ أَهْوَالِي فَزُوْدَهُ حَزَنَتِ رَسُوْلُ قَدِيمِ	إِنَّمَا الشَّرِيعَةُ مَسْجِدُ الطَّرِيقَةِ فِي در این نَفْحِ احصای کتب است
وَالْحَقِيقَةُ عَالِي وَالْمَعْرِفَةُ رَأْسُ مَالِي الْحَدِيثِ وَحَقِيقَةُ مَالِ مَنِ رَسُوْلُ رَأْسُ مَالِ الْإِبْنِ	إِنَّمَا الشَّرِيعَةُ مَسْجِدُ الطَّرِيقَةِ فِي در این نَفْحِ احصای کتب است
هَذَا الصَّرَاطُ لَدَى الْحَقِيقِ مَذْهَبُ مَنْ تَحْقِيقُ مَنْ كُنِيَ بِرَأْسِ رَأْسِ رَأْسِ	لَقَدْ تَوَلَّى بِرُوحِ الْعِشْقِ وَاقْتَفَا که در نَفْحِ احصای کتب است
وَهُمْ أَحْبَبُوا أَحْبَابَ الرَّسُولِ وَلَا مَنْ أَحْبَبَ أَحْبَابَ جَمَالِ بِيْمَرَانِ	تَكُونُ فِي ظِلِّهِمْ بَعْضُ أَهْلِ نَفْسِ این است که در نَفْحِ احصای کتب است
الْعِشْقُ أَنْوَارُ رُوحِ الْمُصْطَفَى وَبِهِ انوار روح پاک بی است عشق پاک	كُلُّ الْعَالَمِ مَخْلُوقٌ كَمَا نَفَسَا روح خلق است که در نَفْحِ احصای کتب است
أَرْوَاحُ كُلِّ الْوَرَى كَانَتْ أَسْبَغَتْ جانهای کل ناس اشباع روح او	فَرَوْحُهُمْ قَلَمُهُمْ مِنْ شَمْسِ خَلِيفَا بوده در روح خلقش از شمس پادشاه
كَأَنَّكَ فِي الْأَعَادِيثِ رُوحُ الْمُؤْمِنِ لَا شَيْءَ إِلَّا بِرُوحِ اللَّهِ مِنْ أَيْضَالِ شُعَاعِ الشَّمْسِ چنانچه در اَعَادِيثِ روح مؤمن است که در نَفْحِ احصای کتب است	بِهَافَا وَرَحَى الْأَعَادِيثِ أَنَّ الْأَرْوَاحَ خَلَقَتْ قَبْلَ الْأَجْسَادِ بِالْفِ عِلْمِ این و چنانچه در اَعَادِيثِ روح مؤمن است که در نَفْحِ احصای کتب است
فَالْعِشْقُ رُوحُ الصَّرَاطِ الْمُسْتَفْهِمِ إِلَى پس عشق روح صراط المستقیم است	جَنَابُكَ عَذْرَى بَقْلَبِ صَادِقِ وَفَا جانب من را در نَفْحِ احصای کتب است
وَالْعِشْقُ مَوْطِئُ الْأَحْيَالِ قَدْ نَزَلَ مادامی در وطن بهار روح من کل	أَلَا رَوَاحُ مِنْ بَقْلَبِ بَقْلَبِ بَقْلَبِ اینها در نَفْحِ احصای کتب است

از این نَفْحِ احصای کتب است

أَرْوَاحُ أَهْلِ الْوَلَايَا لِعِشْقٍ نَزَلَتْ أَرْوَاحُ أَهْلِ الْوَلَايَا لِعِشْقٍ نَزَلَتْ	إِلَى قُصُورِ أَجْسَادِهِمْ فِي نَفْحِ أَهْلِ صَفَا در نَفْحِ احصای کتب است
قَالَ مَوْلَانَا أَمِيرُ الْمُؤْمِنِينَ سَيِّدُنَا عَلِيُّ صَلَوَاتُ اللَّهِ وَسَلَامُهُ عَلَيْهِ فَلْيَصْنَعِ أَهْلُهُ فَزُوْدَهُ مَوْلَانَا أَمِيرُ الْمُؤْمِنِينَ سَيِّدُنَا عَلِيُّ صَلَوَاتُ اللَّهِ وَسَلَامُهُ عَلَيْهِ فَلْيَصْنَعِ أَهْلُهُ	وَلْيَصْنَعِ عَقْلُهُ وَلْيَكُنْ مِنْ أَتْبَاعِ الْأَخْوَةِ فَإِنَّ مِنْهَا قَدِيمٌ وَالْبَهَا بِنَقْلِ الْحَدِيثِ در نَفْحِ احصای کتب است
اسْمَعُوا نَظْمَ لِبَعْضِ الصَّادِقِينَ این نَفْحِ احصای کتب است	فِي إِتْبَاعِ الْعَارِفِينَ الْعَاشِقِينَ در نَفْحِ احصای کتب است
أَيُّهَا الْمَا سُورِي قَبْدَا لَذُنُوبِ ای ای سرور قبیله دوزخ	أَيُّهَا الْمَحْرُومُ مِنْ سِرِّ الْغُيُوبِ ای محرومی از اسرار غیوب
لَا تَقْصِمِ فِي أَسْرِ لَذَاتِ الْجَمْدِ کن که در نَفْحِ احصای کتب است	إِنْقَاضِ الْجَمْدِ حَبْلُ مَنْ مَسَدِ جلب است اینها زانوش ای سینه
فَمُ تَوَجَّرَ وَأَنْظُرْ أَفْئِلِمِ التَّعَسُّمِ نیز در رو کن سوی آفئلم التعمس	وَأَذْكُرِ الْأَوْطَانَ وَالْعَهْدَ الْقَدِيمِ از وطن یاد کن از عهد قدیم
كَيْفَ عِلْمِ مَا ظَهَرَ مَعَ مَا بَطَنِ چگونه علم ما ظاهر مع ما بطن	كَيْفَ عِلْمِ مَا ظَهَرَ مَعَ مَا بَطَنِ چگونه علم ما ظاهر مع ما بطن
أَبْنِ وَطَنِ مِصْرَ وَعِرَاقَ وَشَامَ نَبِيتِ این وطن مصر و عراق و شام نبیت	أَبْنِ وَطَنِ مِصْرَ وَعِرَاقَ وَشَامَ نَبِيتِ این وطن مصر و عراق و شام نبیت
ذَانِكَ أَرْضِ دُنْيَا اسْتِ بِنِ اَوْطَانِ مَمَامِ زانکه از دنیا است این اوطان ممام	ذَانِكَ أَرْضِ دُنْيَا اسْتِ بِنِ اَوْطَانِ مَمَامِ زانکه از دنیا است این اوطان ممام
حَبِيبِ دُنْيَا هَسْتَ رَأْسَ هَرِ حَضَلَا حب دنیا هست رأس هر خطا	حَبِيبِ دُنْيَا هَسْتَ رَأْسَ هَرِ حَضَلَا حب دنیا هست رأس هر خطا
اِنْخُوشِ اِنْ كُوْا بِأَبْدَانِ تَوْفِيقِ بَهْرِ بخوش باش که با بدان توفیق بهر	اِنْخُوشِ اِنْ كُوْا بِأَبْدَانِ تَوْفِيقِ بَهْرِ بخوش باش که با بدان توفیق بهر
تُوْدِ اِنْ اَوْطَانِ عَزِيزِي اِي بِسْرِ تو در این اوطان عزیز بی ای بسر	تُوْدِ اِنْ اَوْطَانِ عَزِيزِي اِي بِسْرِ تو در این اوطان عزیز بی ای بسر
اِنْقَدِرْ دَرِ شَهْرِ تَنْ مَانَدِي اَسْبَرِ انقدر در شهر تن ماندی اسپر	اِنْقَدِرْ دَرِ شَهْرِ تَنْ مَانَدِي اَسْبَرِ انقدر در شهر تن ماندی اسپر
رَوْنَابِ اِنْجَمِ وَجَارِ اَشَادِ كَنْ رونباب انجم و جار اشاد کن	رَوْنَابِ اِنْجَمِ وَجَارِ اَشَادِ كَنْ رونباب انجم و جار اشاد کن
ثَابِجِنْدَا بِشَاهِبِ اَزِ پَرِ فُتُوحِ ثابجندا بشاهب از پر فتوح	ثَابِجِنْدَا بِشَاهِبِ اَزِ پَرِ فُتُوحِ ثابجندا بشاهب از پر فتوح
حَبِيبِ اَشَادِ اِنْوَابِ حَبِ نَظَرِ حب دنیا است از نواب حب نظر	حَبِيبِ اَشَادِ اِنْوَابِ حَبِ نَظَرِ حب دنیا است از نواب حب نظر
ثَابِ كِي اِي مَدَدِ شَهْرِ سَبَا ثاب کی ای مدد شهر سبا	ثَابِ كِي اِي مَدَدِ شَهْرِ سَبَا ثاب کی ای مدد شهر سبا
جَهْدِ كَنْ اِنْ بِنْدِ اِنْ اَبَا اَزِ كَنْ جهد کن این بند از ابا از کن	جَهْدِ كَنْ اِنْ بِنْدِ اِنْ اَبَا اَزِ كَنْ جهد کن این بند از ابا از کن
ثَابِ كِي دَرِ جَاهِ طَبِيعِي سَرِ نَكُونِ ثاب کی در جاه طبعی سر نگوین	ثَابِ كِي دَرِ جَاهِ طَبِيعِي سَرِ نَكُونِ ثاب کی در جاه طبعی سر نگوین
تَاغِزِ بِمِصْرِ رَتَابِي شَوِي تاغز به مصر رتابی شوی	تَاغِزِ بِمِصْرِ رَتَابِي شَوِي تاغز به مصر رتابی شوی

در نَفْحِ احصای کتب است

در نَفْحِ احصای کتب است

ذالک معنی کلام المولوی
 بشنوازی چون حکایت می کند
 که بنیان نامرا بسپرد اند
 سینه خواهم شرحش جزا زوانی
 هر کبی کاود دور ماند از اصل خویش
 سز من از ناله من دور نیست
 بن زجان و جان زن مسنور نیست
 انش است این بانگ نای و نیست باد
 انش عشق است کاند رنی فساد
 فی حریف هر که از باری برسد
 فی حدیث راه پر خون میکند
 محرم این هوش جز بهوش نیست
 در غم ما روزها بی کاه شد
 روزها گرفت کور و بایک نیست
 هر که اواز هزانی شد جدا
 بال دمساز خود که جفتی
 زاهد با زین میبازد بیا
 عاشقان در دشت سبیل افتاده اند
 همچو سنک اسب اندر مدار

این غزل هم بشنوازی بحر علوم
 قدوة عاشق مولانا ی روم

ما ز بالا ییم و بالا میرویم
 ما از اینجا ییم و اینجا میرویم
 قل تعالوا این است از جذب حق
 کشته نوحیم و در طوفان روح
 ما ز دریا ییم و دریا میرویم
 ما ز بیجا ییم و بیجا میرویم
 ما بجز بیهق تعالی میرویم
 لاجرم بیدست و بی پا میرویم

همچو موج از خود بر آوردیم سر
 روز خرمگاه ما اموش کور
 این سخن خاموش کن و با ما بیا
 راه حق نکست چون ستم الحیاط
 ای که هستی ره مارا میبند
 اختر ما نیست در دور فتر
 لا اله الا الله است
 همت عالی است در سرهای ما
 خوانده انا الله را چون

او کار ارواح اهل القدس فی الملک
 ارواح اهل قدس چه هستند
 ان المذاهب من فجاج الرجوع الی
 ازین مذاهب است عالم طریق عود
 و انما هی معراج الی الوطن
 معراج وطن ازل شد ایاب خلق
 ان شئت قل فی فجاج التلوی الی
 کوی سوز کاین ره عشق خداست
 و فی المذاهب فطاع الطریق ولا
 بسیار ازین است در این راه غیر این
 من احیل ذلک تلك الامم احکفوا
 زانجا شدند مختلف این است
 لکن لان یلعوا بالعیق قد امیوا
 لکن بعشق اگر برسند این انداز
 حقیقت عشق حب الله فی العرفاء
 حب خدا حقیقت عشق است در عرفا
 و تلك حجة جزب المتقین ولا
 اینست حجتی که بود خاص انبیا
 مجازة درجات و هی فطره
 لکن مجاز او در جاست و فطره

باز هم در خود نماند میرویم
 که کوری بین که بیتا میرویم
 بین که ما از رشک بینا میرویم
 لاجرم چون رشته بکشا میرویم
 ما بکوه قاف غنقا میرویم
 لاجرم فوق شریا میرویم
 همچو لاهم بالا میرویم
 از غلی تارت اعلی میرویم
 نماند ان که کجا ها میرویم

الا علی و عشقنا العالی لقد صدقا
 بگفته است آنها در اعتراف کرد کار
 او طمانهم غنقدی لبی بها وثقا
 سوی وطن آمدند مردان دین تبار
 الا حلی فی سقر القلب الذی الحقا
 اندر سحر زاده دل مرد عشق کار
 العشق الحقیقی فی استغفار من عسقا
 بر سالک شکت دل زار بقتلار
 یكون انما من الشيطان ان زهقا
 از قول دبو خوف و خطر است بشار
 فی تفرج مذهبهم صار وادیا قریقا
 در راه دین شدند از هم جدا و خوار
 من الصلابة فی برهان من وقفا
 شیطان بود سوسه بران عشق بار
 وهذه غایة الخلق الذی خلقا
 خلقت زهر قایم از غرض چهار
 جان اعلی من العشق الذی صدقا
 اعلی از عشق نیست بهشتی بر کار
 منها مذاهیهم عند الذی شبقا
 کاز بهر سالکان در این کشت رگزار

فَالْعِشْقُ عِنْدَ الْبَابِ وَالْحُكْمُ
 بِسُوءِ عَيْنٍ بَاكٍ نَزْدَ عِلْمَانٍ وَاهِلٍ لَبِ
 إِنَّ الْمَذَاهِبَ مِنْهَا جُزْءٌ إِلَى
 كُلِّ مَذْهَبٍ رُوحٌ رَهْ بَارِ كَسْتَنِي
 وَبَقِيَّتِي مَذْهَبُ الْعِشْقِ وَالْعَرَفَةِ
 شَدَّ مَنِي بِعِشْقٍ حَقِيقٍ بِبَابِ
 ابْنِ الْمَذَاهِبِ مِنْ بَعْدِ الْوُصُولِ إِلَى
 بَعْدِ رُوحِ مَوَلٍ مَنِي كَبِيٍّ اخْتِلَافٍ بَانٍ
 يَلَاكُ التَّلَافُوتُ وَالسَّبْعُ لَوْ صَدَقُوا
 هَذَا وَهُمْ سَوَافِهٌ بِصَدَقٍ أَرَبِيٍّ وَوَدَّ
 مَا خَالَفُوا بَيْنَهُمْ فِي دِينِهِمْ أَبَدًا
 بَرَزَ خِلَافٌ هَمٌّ أَشَدُّ مِنْ رَسَبٍ مِنْ
 وَاللَّهِ أَكْثَرُهُمْ بِالْحَقِّ جَسَدٌ
 بِنَانٍ أَرَشَدَنِي عَنْ أَرْوَى دَمِي دَلِ
 فَمَا هَدُوْنَهُمْ فِي اللَّهِ بَارِ عَمَلِهِمْ
 دَرَاهِمِ عَنِ عَمَلِهِ الْفَنِي هِيَ شَدِيدٌ

حَظِيرَةُ الْقُدْسِ مَازِي رُوحٍ مِنْ سَبْعَا
 مَازِي دَمِي دَمِي رُوحِ هَمِّ دَرِغَارِ
 يَلَاكُ الْحَظِيرَةُ فِي سَفَارِ أَهْلِ نَفْسِ
 بِرَأْسِ خَلِيلِهِ دَرِغَارِ دَلِ فَكَارِ
 إِلَى حَقِيقَةِ عِشْقٍ صَادِقٍ صَدَقَا
 اِيْمَانِ عَارِفَانِ وَرَهْ عَاشِقَانِ زَارِ
 حَقِيقَةُ الْعِشْقِ بِطَوْبِي لِمَنْ عِشَقَا
 جَانِبِ دَمِي أَكْبَرِ دَرِغَارِ كَرْدِ جَانِ نَارِ
 وَقَلْبُهُ فِي صِرَاطِ الْعِشْقِ قَدْ وَفَقَا
 كَسْتَنِي دَرِغَارِ اِيْمَانِ رَاهِ رَسَبِ
 وَكَرَاهِيَّتُهُمْ عَنْ سَبِيلِ اللَّهِ مَا افْتَرَقَا
 بُوْدَ جِلْدِ مَنِي رُوحِ اِيْمَانِ
 وَتَوَرُّوْهُ جِلْدِ مَنِي قَلْبِهِمْ شَرَفَا
 بَرَزَ دَرِغَارِ رُوحِ اِيْمَانِ
 حَقِّ الْجَهَادِ يَغْلِبُ خَاشِعٌ وَمَقَا
 مَنِي جَارِشَانِ دَلِ زَارِ وَبَعِيْرَارِ

قَالَ اللَّهُ بِنَاوَاهِدُوا فِي اللَّهِ حَقَّ جِهَادِهِ وَهُوَ اجْتَبَاكُمْ وَمَا جَعَلَ
 فَرْدُهُ بِرُوحِ دَلِ اِيْمَانِ جِهَادِ دَرِغَارِ دَرِغَارِ دَرِغَارِ دَرِغَارِ دَرِغَارِ
 عَلَيْكُمْ فِي الدِّينِ مِنْ حَرَجٍ الْاِيْمَانِ

اِيْمَانُ حَقِيقٌ مَا فِي الْمَشْوِي
 بِشَوْيِ حَقِيقِ بَيْتِ شَرِي
 حَاشَتِي بِبَدَايِشِ اَزْوَارِي دَلِ
 چُونِ خَدَاوَاهِدِ كَمَا نَبَايِ كَنْدِ
 زَرَرِ اَبْكَارِ زَارِي رَا بَكِيَرِ
 اِيْمَانِ اَبَادِ اِيْمَانِ رَاهِ نَبَايِ
 بِشِ حَقِّ بَكَلِ اَزْوَارِي نَبَايِ
 اِيْمَانِ اِيْمَانِ جِهَادِي مَبْكِي
 چُونِ نَبَايِ اِيْمَانِ شُكْرِ وَكَلِ

مِنْ كَلَامِ الْمَوْلَانِ الْمُعْنَوِي
 اَزْكَامِ مَوْلَانِ مُعْنَوِي
 بِبَيْتِ بِيْمَارِي چُونِ بِيْمَارِي دَلِ
 مِيلِ اَرَا جَانِبِ زَارِي كَنْدِ
 رَحْمِ سَوِي زَارِي اَبْدِ اِيْمَانِ
 نَزْكَ نَازِشِ كَبَرِ وَبَا زَارِي نَبَايِ
 بِرِ كَعَمَرِي بِبَا زَارِي نَبَايِ
 بِرِ بَدَنِ زَارِي وَدَادِي مَبْكِي
 اَفْكَ اَنْدَرِ هَفْتِ كُودِ غُلْعَلِ

هر دیش صد نام صد بیک از خدا
 چون که شد اشکینه سازندش در
 پس شدند اشکینه اوصاد فان
 عاقلان اشکینه اش از اضطرار
 همین مکش نواز ملامت اه سرد
 هر که او بیدار تر پردرد تر
 هر که فزونی دوا انجا رود
 بجزا هم زخم و هم مرهم زخم
 آنکه خواهی که غمش حسنه کنی
 و آنکه خواهی که بلا بش و اخیری
 گفت حق آن خالق ارض و سما
 چون بکر بایم بجوشد دجتم
 دجتم موقوف از خوش کبر هانت
 هر که ای روان سبزه شود
 تا نکرید از کی خند دچمن
 تا نکرید لطفک نازک کلو
 گفت فلان کوا کثیرا کوش دار
 لطفک بکر زره همی داند طربین
 تو نمیدانی که دایره دایکان
 گفت ادعوا لله بیزاری ملبس
 اب کم جوششکی آورد بدشت
 باش چون دولا لب لان چشم تر
 زاری و کر پرفوی سر مایه است
 مایه در بازار این دنیا زار است
 گفت حق آن پادشاه ذوالکرم
 چون بک بستانم از وی ده دهم

پاری زو شفت لبیک از خدا
 چون که شد می کشندش باز حبش
 لبیک کوان خود شکست عاشقان
 عاشقان اشکینه بل صد اختیار
 در جوی و در جوی و در درد درد
 هر که او آگاه تر رخ زرد تر
 هر که فزونی دوا انجا رود
 هم دعا از نوا جانب هم ز نوا
 راه زاری برد لبش بسنه کنی
 جان بیا کن در نضرع اوری
 که نضرع اورد در کاه مایه
 ان خورشید بنوشد شربتم
 چون کربت از بحر موج خواست
 هر که اشکی روان رحمت بود
 تا نکرید طفل کی نوشد لبن
 کی روان کرد در پستان شیر او
 تا بجوشد شیر فصل کرد کار
 که بکریم نارسد دایره شفق
 کی دهد بی کریم شیر را بکان
 تا بجوشد شیر مایه مهر هاش
 تا بجوشد آب از بالا و لبست
 تا زخمی جانت بر رو بد حضور
 رحمت کلی قوی ز دایره است
 مایه انجا اشک دو چشم زار است
 چون بک بستانم از وی ده دهم

میشا ند فطره چند ز اشک	میدهد کور که اورد فطره اشک
میشا نداه بر سودا و سود	میدهد هراه راصدجاه زود
میشا ند از نو این جسم فنا	میدهد ملک برین از و همها
ز اسرغ و ابکو اکثرا خوانده	چون سر بران چه خندان مانده
انجمن چشمی که او بران اوست	ای ها بون دل که او بران اوست
با نضرع باش ناشادان شوی	کره کن تا بید هان خندان شوی
کرده برد بکران نوحر کره	مدن بنشین و بر جود مبرکری
دوق خنده دینه انجمن خند	دوق کره برین که هست کان خند
انجمن هر کره اخونده ایش	مرد اخوین مبارک بند ایش
کرود چشم ز کره غم مخور	که کاشاید درد دل جنتی در

و وعده جا هد و افتنا بضا دقتم	فغندی قلبهم بالعشق شغفنا
-------------------------------	--------------------------

ان وعده بر سرید که حق در جهاد داد
پس غلبان بعشق شدی ملایم و بخار

قال الله سبحانه والذين جا هد و افتنا لنهدنهم سبلنا
فرموده خداوند عزوجل که ای کسانی که جا هد می کنید در راه ما میوه های باطن را که خود را

والله لا يخلف الميعاد ينفذهم	من ربي يقابلهم طوبى لمن عتفا
------------------------------	------------------------------

ایزد خلاف عهد ندارد و عطا می کند
کردی در حق تعالی تو ای آزادگان بار
اولئك القوم مجذوبون فأنجذبوا
مجدوب و اولیای خدا آیند و انجذب
فهم مخلصون بفتح اللام قد ججوا
ان مخلصون بفتح لام اند و رسته اند
از جبهه و قسط ابلیس خفتار

حيث قال الشيطان في عزك لا عوفتهم اجتمعن الاجسادك منهم المخلصه
تا بیک گفت شیطان قسم بیزت تو بر آنکه گمراه نیامدیم از راه تو ای صاحبان که مخلص اند

الا جنادك في القرآن اليهم	والعشق اخلصهم اذ عنتهم صدقا
---------------------------	-----------------------------

در وصفان کلام من الا جناد کف
مجنی ز عشق کشد و در کف پا بدار
لقد اجبذوا من الشيطان فومئذ
نجا هم الله من اضلاله و وفا
از دیو در پناه خدا آیند و کف عشق
بر جبهه ز کردی آمد نگاه دار
هم الذين اذا ما فوجوا و لهم
خداست نفس رسول الله قد سبغا
اینها که در طربین بیزند و تاجی اند
این زمره اند و قول بنی دهر است

كما مضى قوله صلى الله عليه وسلم فرقة ناجية و الباقون في النار
چنانچه گذشت و این حضرت رسول ص فرموده تاجی و بقی در آتش اند

هم فرقة قد نجوا من نار ففتنهم	بنور جنات العشق شمس اذ شرفنا
-------------------------------	------------------------------

این زمره تاجی اند بی ز آتش فراق
بر جنت شمع نور از عشق برقرار
كُلُّ النَّاسِ لِي و السبعين و اوردوها
همه بوسیله عشق از این نار و اوردند
وليس اهل نجاه الا خلق جنته
اول نجات نیست دران نوم از این کرده
جز اتقای عشق زهی حال آن که

قال الله سبحانه و ان منكم الا و اوردوها و كان على ربك حتما مقضيا
فرموده خداوند عزوجل که از شما ای کسانی که اوردید و اورد می شود با حق و هست بر پروردگار تو حتم
ثم ينجي الذين اتقوا و يذركم الذين ظلموا فيها جنتا
پس نجات میدهد آنرا که از این کرده اند و از آنرا که در آنجا گناه کردند

لا تهم في صراط العشق قد ججوا	الارضوان خازن جنات و هم غنفا
------------------------------	------------------------------

بیز آنکه ابراهیم اند در اهرار راه عشق
از اودیان خازن در معوان تاجدار
وقبلهم ليس مطبوعا و قد عتفوا
از قبل آنکه اند و عتف بر دل نیست نقش جرم
از مالک محمد بن جعفر بن عاصم بن خوار

و سبى مالک النار مالكا قال الله ثم و نادوا يا مالک لبغضی علبنا
و نایده شد مالک نار با اسم مالک چنانچه فرموده و ندا کنند ای مالک حکم ز ما بد بر ما
و مالک قال انکم ما کونتم
و مالک گفت که شما که گشتید

اولئکم سبق الحسنى لهم ازل لا	من ربهم قطووا احوار ما خلفنا
------------------------------	------------------------------

مناهی من زود ازل شد فر ایشان
بگردند قطی کرب و گشته پیش کار
لا یتمعون حبس النار بل جلاصوا
در انداز مجسم و هم اواز نشوند
از نار چون بنور خدا آیند ره سحر

قال الله سبحانه ان الذين سبق لهم من الحسنى اولئک غنفا
فرموده خداوند پاک که ای کسانی که پیش گرفته بر ایشان از این نیکویی ایشان از آتش
مبعدون لا یتمعون حبسها و هم فیما استهت انفسهم خالدون
کنار اند نمی شنوند آوار از آتش و ایشان در آنچه نفسش می خورند و ایم اند

بل اطفأوها بنور العشق جند خد	بل اوقوا انفسهم طوبى لمن عتفا
------------------------------	-------------------------------

از نور عشق کرده شرارت سطفی
بل سوخته نفس خود از عشق چند بار
از نور عشق کرده شرارت سطفی

هم الذين ان عشق مبدي عهيم	فانقوا النفس عن اجسامها انقوا
---------------------------	-------------------------------

در عشق است خویش جویدند متغی
عمری خلاف نفس نمودند بشمار

قال الله سبحانه فاما من خاف مقام ربه ونهى النفس عن الهوى فان
فرجوه مائة مرة واما ان لم يرسد از مقام ربه و نهی نفس را از هوی و رسته

الجنة هي المساوي
بهشت است منزل او

العوام في النار الدنيا اخيرا	لا يخرج في الله من في عبيد اخرها
------------------------------	----------------------------------

این قوم چون در عشق در این دار بودند
و روح مذمیه عشق و کسب سویی
من است روح مذمیه از ایشان بدید
من فانه العشق لن يلقى لذته
از آنکه عشق نیست بود در پیش تن

بل كان في البرزخ البقي محبسا	في النار لا يدخل الجنات مسبقا
------------------------------	-------------------------------

بل در میان است که در جبهه غایب است
از آنکه در جبهه غایب است
و روح مذمیه اهل العشق متخدا
روح از برای مذمیه اجاب خود است
و هم خلاصه کل الامور اتبعوا
اخبار است از همه پیرو تمام

فبعضكون من اللذات المحضام لدى	والمذهب الحق لا يخلص لغيره بل
-------------------------------	-------------------------------

و لو قليلا لان العشق في العقل
باشد که اگر چه ولی کمیای عشق

فالمذهب الحق بالحق في منحصر	في العشق عند اول عقل به وثقا
-----------------------------	------------------------------

پس این حق عشق است منحصر
و لا يخلص كل المذاهب اذ
عشق حق بجای نیست خلق را
و النفس اذ لم تمت في حكم بارها
که نفس را ز موت ارادی با بر حق

لبي من الفزقة الناجين بل ربما	تكون في النار مائة مثل اهل شفا
-------------------------------	--------------------------------

این کس بدان که نیست ز اهل نجات بل
و سوف يعرف بالرهان محبسا
در ذات وقت همه شناسی دلیل
فالمذهب الحق صدق العبد مسبقا
پس صدق عید مذمیه حق است از زبان

من قال الذي يرضى الموت كالتهدا	الاشباع لدى النساء ما ابغا
--------------------------------	----------------------------

طالب بزرگ چون سعاد است بکس
این الذين اما هو اليوم انفسهم
انما نفس خویش در این روز گشته اند
و العشق مذمیه حقا و هم صدقوا
حق که عشق مذمیه آنهاست و اینگونه

قال الله سبحانه فاعبدوا الله مخلصين له الدين الا بدين	العتاق منه وهذا قصد من نطقا
---	-----------------------------

فرموده خداوند پاک پس عبادت کنید خدا را با اطمینان کردن دین بدان که خدا را نیست دین فاعبدوا
هذا هو المذهب الحق الذي سلك
اینست دین و سبک حق که اهل عشق

طاشقاز اسد مدرس حسن دوست	دفتر و مدرس و سبقتان روی دوست
درستان اشوب و جرج و زلزله	فی زیاد است و باب سلسله
سلسله این قوم جعد مشکبار	مسئله دور است لکن دور بار
الاشارة الخامسة الى ان العشق انما هو ذهاب الغفرا العارفين الى الهيبين الذين	تمسكوا بالشريعة المحمدية واستغفروا على الخطيئة وطلبوا الجنة والنجاة من النار
استمسكوا بالاولى الالباب واعصوها	بالعشق بل عظموا من نورها الخلفا
يا بزرگ من بشت خدا	تایک سخن کردید ای سرور کرام
قال الله تعالى واعصوها لئلا يحبل الله جمعا ولا تفرقوا الابد	فرموده من حق شماست که بپایندگی خدا را در هر حال و در هر وقت
كُونُوا لِحَيَاتِكُمْ سَجَانَةً اَزَلًا	اشد حیات و هداایت من و نیتا
عاشق شود خداوند پاک را	باشند و حق که بود در هب عظام
قال الله سبحانه والذين امنوا اسد حبا لله	فرموده خداوند پاک که بپایندگی کرده اند اسد محبت اند برای خدا
اذا لاراع لدی عشقا و ابدًا	و دینهم واحد ان عشقهم صدقا
بزرگوار نیست در نزد من که عشق اهل عشق	در دین واحد است عشق را در تمام
قال الله سبحانه من يكفر بالطاعة و يؤمن بالهيبين فقد استمسك	فرموده خداوند پاک که کفر نماید به طاعت و ایمان آورد بکبریا حقیقی چنگ زده
بالعروة الوثقى لا انفصام لها الابد	بجمله حکم که شکستنی نیست ابد
وايها النعوتی فی محبتكم	چونکه الله بزرگان این عشق
زمان من که عاشق من اند اگر بگو	زبان است بزرگای آخر الکلام
قال الله نعم قل ان كنتم تحبون الله فاتبعوني يحبك الله	فرموده خداوند پاک که اگر بپایندگی خدا را پس من را پیروی کنید دوست گیرد شما را خدا
وهو لا يهمل الا بطال فافشروا	و نور باطنهم بالعشق قد برفا
اینها و لا در اند که کردند کس فقر	هم نورشان بپشت نور انشان تمام
هم عارون الیهون فافشروا	بالعشق نور رسول الله اذ شرفا
انها جعفران الی و کرده اند	بافرا اند نور بنی چون نه تمام

الاشارة الخامسة

ابدا

ازلا

احديث النفس فخرى شانه و لغد	در شان کلام و فی الغفر الفخری
ولوا وجوها عن الدنيا و زينتها	اعراض کرده اند از دنیا و زینت
تجهمزوا فی الصراط المستقیم الی	در راه مستقیم بودند سراسر زار
و هم ملوک جنان القدر قد تعدوا	ایشان پادشاهان اهل بهشت اند و جانیان
والغفر بجانهم مجدا و ان لهم	بخان نور در غفر ایشان بود حق
قال الله تعالى واذا رايت ثم رايت نعتا و ملکا کبریا	فرموده من حق شماست که وقتی نظر می کنید در اینجا می بینید نعت و ملک کبریا
و قد رووا من رجب العشق صیقا	بسراب جام عشق از آن قبله انام
لقد احبوا عباد الله والفیرقا	بایندگان حق بنمودند صلح عام
الرسول اذ لان للاعجاب و ارتقفا	کاز علم بوده با هم در لطف و احترام
فوسقوا صدقهم بل عظموا الخلفا	کردند دل وسیع و هم اخلاق را عظام
اراد ان یهدی الکفار من رفقفا	بخواست تا بچشم دهد رشد بر انام
فخص جوامع من حجب النقص كالغففا	چون تا میان رهبر این روز خضام
فی مقعد الصديق با طوبی الی نفا	در جای صدق و نیکو نیتان سرخ نام
قال الله نعم ان المتقين فی جنات و هم فی مقعد صدق عید ملک مقدر	ان مذهب العشق عظام من و نیتا
لاربت عند اولی الالباب فاطمرا	عشق است دین مذهب پادشاهان این انام

وَعَرَّةُ الْعَيْنِ وَتَقَى الْأَنْفُسَامَ لَهَا
 برز عشق چنگ زده قلب باصفا
 تَاللهِ أَنْوَارُ شَمْسِ الْعَشْقِ وَالْحَدَّةُ
 انوار شمس عشق بذات حد ابرکت
 الْعَشْقُ شِدَّةٌ حُبِّ اللهِ قَدْ طَلَعَتْ
 در یکدست بول عشق ز شرف غیب
 وَهُمْ مَجَاهِدِينَ حُبِّ اللهِ قَدْ عَرَفُوا
 دیوانه گان عشق خداوند اهل حُب
 اِسْمَعُوا نَبَاً بَيْنَا فِي الْمَشْوِيِّ
 بشنید این بینای شستوی

باز دیوانه شدم من ای حبیب
 عاشقم من بر فن دیوانه کی
 در طریق عشق صد دیوانگی است
 حلقه های سلسله آن دوفنون
 پس چون باشد فنون این شد مثل
 نیست از عاشق کی دیوانه تر
 زانکه این دیوانه کی عام نیست
 که طبعی را رسد بن کو جنون
 چاره کو بهر از دیوانه کی
 بانو که فکر بود تو عاقل
 چهره باید که رو بد فکر را
 من چو عاقل نیستم در چهره تم
 چون دهانم خورد از حلوائی او
 بر دل زد پیر و سودا میم کرد
 من نخواهم عشوقه دانست شود
 انجمن دیوانگی بکست بند

باز دیگر آدم دیوانه و ار
 غیران جعدنگار معشقم
 هین بنیر بر پاهم ان زنجیر را
 ای عدوی شرم و اندیشه بیجا
 عشق و ناموس ای برادر استغیث
 ایمنی بگذار و جای خوف باش
 عاقلان چند بن صداع و ماجرا
 هر چه غیر از شورش و دیوانه کی است
 هر که را جانم ز عشقش چاک شد
 عقل من کجاست من و برانام
 اوست دیوانه که دیوانه نشد
 زین خرد دیوانه میاید شدن
 غیر این عقل فو حق را عقلها است
 که بازی عقل در عشق صمد
 ان زنان چون عقلها دریا خند
 اصل صد پوسف جال ذوالجلال
 عاشق ان لیلی کور و کبود
 عشق مولی کی کم از لیلی بود
 بنده دایم خلعت وادار جوش
 بنده ازادی طمع دارد زکد
 عاشق عشق خدا انکاه مزد
 غیر معشوق ارشادش بود
 تا شفا از عشق باشد زنده کی
 عشق در دام آورد حبشاد را
 یَنُورُ تَوْجِیدِهِ اِنْ كَانَ اَهْلُ لَقَّةٍ

دور و ایجان زو زنجیری بیار
 کرد صد زنجیر آری بکشت
 که در پدم سلسله ندیر را
 که در پدم پرده شرم و حیا
 برد ز ناموس ای عاشق ما بست
 بگذر از ناموس رسوایش فاش
 بند کم ده بعد از این دیوانه را
 اندین ره دوری و بیگانه کی است
 او خوص عیب کلی پاک شد
 کجی اگر پیدا کنم دیوانه ام
 او عین یادید و در خانه نشد
 دست اندر عاشقی باید زدن
 که بان ندیر اسباب سما است
 عشر امثالک دهد بل هفت صد
 بر برای عشق پوسف ناخند
 ای کم از زن شوقدای ان جمال
 ملک عالم پیش او بگذره بود
 محو کشتن پیش او اولی بود
 خلعت عاشق همه دپدار و است
 عاشق ازادی نخواهد نابد
 جبر پیل مؤمن انکاه دزد
 عشق نبود هر ره سودائی بود
 کفر باشد پیشان جز بنده کی
 عشق سازد بنده هر ازاد را

۷ در دیوانگی

چون آفتاب در شام طالع شمشیر
 در دریا بگذرد و در سینه حق قیام

فَاَبْلَسَ بِمَجَازِ بَلِّ حَقِيقَةٍ وَ	لَمْ يَجَلَّ وَ مِنْ صَهَابِهَا اَعْيُنًا
بگشته از مجاز قافور حقیقتش	بنموده روز باده دی وزده اند جام
اَوْيَ اِلَى مَحْرِ عَشْقٍ لَمْ يَزَلْ اَزْ سَلَا	حَقًّا بِلَا بَاطِلٍ اِذْ عَشِقَهُ سَبَقَا
در پای محق نزن آن است که از دل	بسوده سابق از همه است ستم
فَتَاصَدَّ الْجَهْرُ نَبَارًا بِلَا زَبَدٍ	بَلْ فِي الشَّوْكِ دَلِيلُ زَخَارَةٍ غَرَفَا
دبی عشق بی کف و نواح دیده است	بل در شووی شده ستوق تمام

قَالَ اللَّهُ سُجَّانُ وَ تَعَالَى اَنْزَلَ مِنْ السَّمَاءِ مَاءً فَتَالَتْ اَوْدَانُهُ مِنْ اَنْهَارٍ فَاصْبَا حُلَّ

فرموده خدای عز و جل از آسمان آب را پس جاری شد صومرا بهر آن پس بر داشت

السَّبِيلَ زَبَدًا رَابِيًا وَ تَمَا يُوَفُّدُونَ عَلَيْهِ فِي النَّارِ ابْتِغَاءَ مَحْطَةٍ اَوْ مَتَاعٍ ذَرْبُكَ

سبیل کهای بلند شده را و از آنچه در آتش می گذارند بگفته زبیر کردن یا متاع هم گفته است

مِثْلُهُ كَذَلِكَ يَضْرِبُ اللَّهُ الْحَقَّ وَالْبَاطِلَ الْاَبَدِ

مثل آن همچنین خدا حق را بزند خدا و باطل را

طَوْبِي لَوْ اَقْدَمْتُ بِالْعِشْقِ مَقْصِدًا	بِحِكْمَةٍ فَاتَّقِ اَدَهْرًا وَ مَا فَتَفَا
باک است و مقصدیت بچشم من بیک	برخی عشق و دار و از آن صحت درام
وَالْعِشْقُ مَكْسَبٌ وَ الْعِشْقُ مَطْلَبٌ	وَالْعِشْقُ مَذْهَبٌ مَعَ عَشِيقَةٍ وَ فَمَا
عشق است کار و کسب عشق است طلبش	عشق است مذهب و دی و با عشق است رام
وَالْعِشْقُ حَاجَةٌ وَ الْعِشْقُ حُجْبٌ	عَلَى الَّذِي قَدْ تَوَلَّى مِنْهُ اَوْ اَبْعَا
عشق است حاجت و عشق است محجوب	بر روی که گشته گرفتار نیست درام
عَنْ تَوَلَّى عَنِ الْعِشْقِ قَدْ وَبَّعَا	وَمَنْ تَوَلَّى عَنِ الْعِشْقِ قَدْ وَبَّعَا
عاشق شد و بوی عاشقان بود	و کسی از رفت ولی و بخت کرام
وَ احْسَرْنَا عَلَى النَّفْسِ الَّتِي فَعَعَتْ	فِي عِشْقِهَا بِمَجَازٍ كَيْفَ مَا اَنْفَعَا
و احسرتما بچشم منی که فانی است	در عشق بر مجاز ز هر قسم و هر کدام
اِذْ بَعْدَ اَنْ لَاحَ فِي الْعِشْقِ حَقِيقَةٌ	بَكُونُ مَجْلَانٍ فِي اَعْرَابِ اَهْلِ شَقَا
پس را می که روز حقیقت شود بدید	شونده و هر دیت که گشته است از تمام

قال العارف عليه الرحمن

انجا	که پیشگاه حقیقت شود بدید	شونده ره روی که عمل بر مجاز کرد
در کلام مولوی جوامع نیاز	عشق ربانی است خورشید کمال	تا که بشناسی حقیقت از مجاز
روح ابداع جناب لا پزال		امر نور است خلقان چون ظلال
		صادرا از امر خدای ذوالجلال

نور اوی بین نور در هر روشی	کا و فادان نور در هر روزی
نور حسن لم یزل از لامکان	کشته دافاق و در انفس عینا
کشته ایمان مدعوالم حسن او	حبش و لیتیم فشم وجهه
مدعوالم حسن او جوا افتاب	که فروغش یابی اندر حوض آب
فاصرات الطرف باشد فیض روح	جز بچشم خویش نباید فتوح
لیت نهان از دیدۀ نا محرومان	لبک بر محرم هویدا و عیان
بهر دیده عارفان پر دان بود	ششبه را مظهر آیات کرد
تا بهر جانب که ایشان بنگرند	از ریاض حسن ربانی چونند
از عطش کرد قدح ابی خورند	در دین آب حق را ناظر اند
معنی حسن حقیقت در ازل	هست ظاهر از مجازش لم یزل
ان حقیقت منبع ذات وجود	ان مجازش محض پیدا و نمود
حسن ان صفت خدای نیاز	عاشقی بر غیران باشد مجاز
نبش را بنموده هست و محشم	هست را بنموده بر شکل عدم
بهر پویشد و کف کرد اشکار	باد را پوشید و بنمود غبار
چو حقیقت شد نمایدا خیال	لاجرم سرگشته گشتند از ضلال
اینکه بر کار است بکار است پویش	اینکه نهان است اصل و مغز او
پرو خورشید بر دیوار ناف	تایش عاری بی دیوار ناف
حسن باقی در ازل ذات وجود	حسن فانی مستعار است و نمود
چو شعاعی بود بر دیوارشان	جانب خورشید و رفت آن نشان
نور مر راجع شود هم سوی ماه	وارود عکس زد دیوار سپاه
پس بلند آب و گل بجان نکار	کرد دان دیواری آن دیوار
همین رها کن عشقهای صورتی	تا یکی و البته این صورتی
ایچرم عشوقی است صورتی بیسان	خواه عشق اینجهان خواه آنجهان
چون زباند و داشت خوبی در سر	و زبانشد شاهد نو بر سر
چو فتنه بود همچون دیو شد	کامل است اندران عاری به بد

نور اوی بین نور در هر روشی

کا و فادان نور در هر روزی

کشته دافاق و در انفس عینا

حبش و لیتیم فشم وجهه

که فروغش یابی اندر حوض آب

جز بچشم خویش نباید فتوح

لبک بر محرم هویدا و عیان

ششبه را مظهر آیات کرد

از ریاض حسن ربانی چونند

در دین آب حق را ناظر اند

هست ظاهر از مجازش لم یزل

ان مجازش محض پیدا و نمود

عاشقی بر غیران باشد مجاز

هست را بنموده بر شکل عدم

باد را پوشید و بنمود غبار

لاجرم سرگشته گشتند از ضلال

اینکه نهان است اصل و مغز او

تایش عاری بی دیوار ناف

حسن فانی مستعار است و نمود

جانب خورشید و رفت آن نشان

وارود عکس زد دیوار سپاه

کرد دان دیواری آن دیوار

تا یکی و البته این صورتی

خواه عشق اینجهان خواه آنجهان

و زبانشد شاهد نو بر سر

کامل است اندران عاری به بد

نور اوی بین نور در هر روشی

کا و فادان نور در هر روزی

کشته دافاق و در انفس عینا

حبش و لیتیم فشم وجهه

که فروغش یابی اندر حوض آب

جز بچشم خویش نباید فتوح

لبک بر محرم هویدا و عیان

ششبه را مظهر آیات کرد

از ریاض حسن ربانی چونند

در دین آب حق را ناظر اند

هست ظاهر از مجازش لم یزل

ان مجازش محض پیدا و نمود

عاشقی بر غیران باشد مجاز

هست را بنموده بر شکل عدم

باد را پوشید و بنمود غبار

لاجرم سرگشته گشتند از ضلال

اینکه نهان است اصل و مغز او

تایش عاری بی دیوار ناف

حسن فانی مستعار است و نمود

جانب خورشید و رفت آن نشان

وارود عکس زد دیوار سپاه

کرد دان دیواری آن دیوار

تا یکی و البته این صورتی

خواه عشق اینجهان خواه آنجهان

و زبانشد شاهد نو بر سر

کامل است اندران عاری به بد

جزود و قہر

<p>بِأَمْرِ تَزِيدَ عَنْ عِشْقِ الْحَقِيقَةِ فِي رِزْدَانِ عِشْقِ مَجَازِي زَمَنِ كَمُحِبِّهِ إِنْ أَنْتَ كَعِشْقِ الْمَجَازِ خَلَا كَرَمَلَا عِشْقِ مَجَازِي زَلَا قُلْ وَأَجْعَلْ مَجَازَكَ لِلْحَقِيقِ قُطْرَةً بِمَا مَجَازُ خُوشِ تَجَنُّبِ شَرِّ بِلْ</p>	<p>مَجَازُ مَا غَاظَلَا عَنْ مَوْطِنِ سَبَقَا غَافِلِ زَمَنِ اِزَلْ كَشْتِ اِبْدِ وَرَامِ تَنْتَ الْحَقِيقَةِ فِي الدُّنْيَا بَعِيرُ نَفْسِ عَنْ رَا سِرِّ زِيَادِ بَقِي عِلِّ الدَّوَامِ إِلَى الْحَقِيقَةِ الْعُلْيَا لِنَعْفِيقَا سَوِي مُبْقِشِ كَمِنْ آزَادِهِ سَانِ حَرَامِ</p>
--	--

[illegible]

احصوا الى قول بعض العارفين لذي
 بشو کلام مغزی بعض عارفان
 ما بين معترك الاحداث والمهج
 اندر بیان نگر جهان و قلب خزان
 تلك الفصيلة في معنى حقيقته
 اندر مقام عشق حقیقت برادوی
 وانما هو في حال العبور عین
 جزان بوده است که فرموده آن عیش
 وبعلم العارف الفهم ان من
 آن عارف بصیرت شده که کت مرد

عبوره عن مجاز العشق مستيقنا
 کفادوم عبور ز عشق مجاز خام
 انا القليل بلا اثم ولا حرج
 ان کشته بی گناه و سر با غم خزان
 لكن يكلف مجاز العشق قد نطقا
 دارد ولی بلفظ مجاز است این کلام
 المجاز قال لعشق الحق واستيقنا
 وقت عبور خویش سوی عشق لا نیام
 الذي تولى بثور العشق وانقفا
 با نور عشق حق که بود خارج از ظلام

الاشارة السادسة الى ان بالعشق حساب الخلافة في الآخرة والله لا
 يمكن تحصيل حقيقته في الدنيا الا بالفكرة الباهرة

قولوا اسألوا قلبكم بالصدق واستمعوا
 گویند دل و دیند و پیوسته با سداد
 هب ان يومك في الجنة قد
 این روز خود شمار که حشرات و کشته
 وكل انسان الزمان طائر
 ایند جمله عالم ان طائر
 اليوم اليوم ايضا كالجنة في
 امروز هم مشرب بود در شهود ما
 افر كتابك بل يا بل قلبك لا
 بر خوان کتاب عزیز دل با قلب خود
 كفى بنفسك في الدنيا التي انصرفت
 در نیزه خاکه ان فنا نفس خود برست
 وانت عتقك فانظر ما تريد
 عشق است آن تو چه نمودی باو مگر

حتى تجاوز ذكر في عشقه دليلا
 تا دم زبان عشق زده که نصیح زار
 بعثت والله في القرآن قد صدقا
 بعثت و هم حق است خدا آنچه کرده یار
 وهذه آية عظيمة لا اهل ثقا
 این آیه است بهر یقینان بار خدایا
 شهودنا كنت عجزا في مستيقنا
 عری نموده ام که حق این بیستم برادر
 حساب الامع العشق الذي استيقنا
 با عزیز عشق نیست حساب از کنی زیار
 عجزا عليك حسينا في الذي استيقنا
 از عجز کنی حساب در آن بزرگ هر چه زیار
 وانت تخزي بما قدمت من ثقفا
 بینی خراش ایچ دودست ز پیش داد

قال الله تعالى ولننظر نفس ما قدمت لغد
 فرموده حق تعالی باین نظر کند هر نفس آنچه که بجا آورده بجهت فردا

وليس للناس الا ما سعوا ورجوا
 دان نیست نفع خلق بجز سعی و نیت
 يا ايها الغافل السكران فم واقف
 بر نیزه ای که غافل و سستی بهوش باش
 وانظر الى عشق ماذا كنت منه حجا
 بنگر بوی عشق چه سرست بشوی
 ابشر متى كنت بالرحمن مستغلا
 یکدم اگر بسوی خدا دل دهی یقین
 وارجع الى الوطن الاصيل ذكر كرا
 برگرد بجای اصل خود را یاد آر
 عصيرة من خصال حسنة وبها
 انزدهش ز خصلت خیر است که صاف
 الجوع والصحف والشمع فمفكر
 جوع است و صفت پس سهر از دلی نگر است

عمرهم في جنت ما انقفا
 است که بهشت انزوده کرده اجتهاد
 الام حنّام راح العرفا ستعفا
 راحت عمر خویش چو اید می بار
 دهر ايا طالب الدنيا ليتزقا
 دهر برای تو طالب دنیا کی کج نهاد
 زجو هذا لك في اهل الهدى سبعا
 آن دم چو ایدان روی بر تو زده باد
 واشرب شراب طهور العشق حين سقا
 بخور شراب طاهر عشق از حق و دار
 بصقو مشارب اهل الله اهل ثقا
 با و ذوق اهل خدا ز سره رست
 ولا يغتر الودكر القلب منغرا
 ام عزت و ذکر دل از دوی انفراد

صمت وجوع وهر و غلت و ذکر بدوم
 خاموشی و جوع و هر و غلت و ذکر بدوم
 فاصمت وجمع واعتزل واذكر الهك في
 پس صمت و جمع و درو کن اعتزل و ذکر
 اذ حقت النار بالشهوات فاحذرنا
 پیچیده نار جهنم بشهوت
 وجنة العشق حقت بالكلية لا
 چون بهشت عشق که اندر کاره است

ناغانا جهانرا کند این پیغم تمام
 ناغانا جهانرا کند این پیغم تمام
 كل اللبالي وكن في حبه ارفا
 در غلب خود بجوایه مرد با غم زیار
 منها الى الجنة الماوى كاهل ثقا
 سوی بهشت زان بگر بزیار با سداد
 مناص منها لقلب عاشق صدقا
 زان جاره نیست بهر دل عاشق مراد

روى الترمذي و ابو داود الساجي عن ابي هريرة عن النبي ص قال لما خلق الله الجنة
 روایت کرده ترمذی و ابو داود ساجی از ابی هریرة از حضرت رسول فرمود و قیله از خدا بهشت را
 قال لجبريل اذهب فانظر اليها فذهب ففطر اليها الى ما اعد الله فيها لاهلها
 فرمود بجبرئیل که برو نگاه کن بر او پس رفت و نگاه کرد بران و بر آنچه آماده کرده بود در آن اهل آن
 فجاء فقال ارى رب وعجزك لا يجمع بها احدا الا دخلها ثم جعلها بالكلية ثم قال
 پس آمد گفت می بینم بر درگاه من قسم بهشت تو را که اهل آن پس بجبرئیل باشد نهایی گفت
 لجبرئيل اذهب فانظر اليها فذهب ففطر اليها ثم جاء فقال ارى
 بجبرئیل یا جبرئیل برو پس نگاه کن بران و فرمود پس رفت و نگاه کرد بران پس آمد گفت ای

الاشارة
 السادسة

ما كنت

السبق
 بوضع
 النش
 لخط
 براهن
 علم

بیت و عزتک و قد خست ان لا بد خلها احد قال فلما خلق الله النار قال يا
 برده که من منم عزت و بهشت رسیدم تا آنکه از من شود بران کسی فرود بر و می که از من شود بران کسی فرود
 جبرئیل از هب فانظر اليها قال خذ هب اليها ثم قال اي رب وعزتك لا يسمع
 جبرئیل رو و نظر کن بر آن فرود پس رفت بر آن پر اند و گفت اي رب منم عزت و بهشت رسیدم تا آنکه از من شود بران کسی فرود
 بها احد فدخل فيها فحقها بالشهوات ثم قال يا جبرئيل اذهب فانظر اليها فذهب
 بان کسی که از من شود بران پس مجید از بالذات پس گفت يا جبرئيل برو و نظر کن بر آن پس رفت
 فظفر اليها فقال اي رب وعزتك لقد خست ان لا ينفق احد الا دخلها الحديث
 و نگاه کرد بران پس گفت اي رب منم عزت و بهشت رسیدم تا آنکه از من شود بران کسی فرود بر و می که از من شود بران کسی فرود

ها كم خصال اولي التقوى ومجمعها
 اينها صفات اولي تقواست و مجمعها

قال الله تعالى انما يوفق الصابرون اجرهم بغير حساب
 فرمود حق تعالی باین نیت که وفا کرده بشود بر صبر کنندگان اجر ایشان زیاده از حساب

بشنو این ابیات از آن بحر علوم	قدوة عشاق مولای روم
هم بدر داین در در ادرمان کنم	هم بصبر این کار را آسان کنم
تا بر آرم پای جان زین آب و گل	جان و دل را وقف دلداران کنم
داغ پروانه نسیم از شمع الت	خدمت شمع همان مهان کنم
عشق مهان شد بر این سوخته	بکدلی دارم پیش و زبان کنم
عاشقی چو بد کمال نشنک	جان و دل را چشمه جوان کنم
هین گلوی صبر کبر و میفشار	تا خنک گردد دل عشق ای سوار
کوش بکشالب فرو بند از مقال	هفته هفته ماه ماه و سال سال
صفت عادت کن که از یک گفتند	میشود ز تارت این محنت الحنک
افخوش ان کورفت در حصن سکوت	بشنو دل مرد ذکر حق لا بهوت
خاشی باشد مقال اهل حال	که بجنبانند لب کردند لال
روشن خاموش چندان افعلان	که فراموش شود نطق و بیان
چند با این ناکسان بفرورغ	باز پیمای دروغ اندر دروغ
دارمان خود را از این هم چندان	جمله مهنا بند و دین نو کتان
صحبت نیکان اگر نبوی نصیب	باری از هم چندان بد بکب

هر که را موفق حق آمد دلیل	عزلی بکزد و درشتند قال و مثل
یا مکش از دامن عزت بدر	چند کردی چون کدایان در بند
عزت اندر عزت آمد افعلان	نوجو جوی ناخستلاطین وان
کز دپو نفس مجواهی امان	رو نهان شو چون پری از مردمان
از حقیقت بر تو نکشاید دری	زین مجازی مردمان تا نکذری
که نوخواهی عزت دنیا و دین	عزلی از مردم دنیا کز پست
رو بعزت اراد بفرزانه مرد	و از جمیع ماسوی الله باش فرد
عزت آمد کجی مقصود ایحزین	لیک اگر باز هدو علم ابد فرین
عزت بی عین علم ان عک است	و ز بودی رای زهدان ذلت است
نهد و علم را بجمع نبود بهنم	کی توان زد در ره عزت قدم
علم چو داند که به نماید	ز نیک مکرهای ز دل بزدا بدت
این هوسها از دلت بیرون کند	خسته الله در دلت افزون کند
خسته الله نشان علم دان	انما بخشش تو در قران بخوان
این چنین علی شود دلال عشق	میشود انجام ان اجلال عشق
صبر کن اندر بلای عشق در	تا که خالص اوری مغریت ز پوست
فی طریق العشق انواع المبالا	اینها القلب الحزین المبتلا
لکن الصب العشوق الممتحن	لا بیالی بالبلایا والمحن
سهل باشد در ره فقر و فنا	کرشدن را غیب جانرا عینا
کی بود در راه حق اسوده کی	سر بر در است و خون پا لوده کی
تا ناری بر خود آسایش حرام	کی توانی زد بر راه عشق کام
غیر ناکامی در این ره کام نیست	راه عشق است این ره حمام نیست
عشق چون در سینه منزل گرفت	جان ان کن از هستی مهر گرفت
مرد را این درد در خون افکند	سر نکون از پرده بپهرین افکند
بر جبر ایفا شوق در او را اضطراب	بانک آب و نشنه و انکاه خواب
خواب را بکدار ایچشم پد ر	بعد از این در کوی بچوایان گذر

روحه را میبکشد بخور و خواب	او ندارد خواب خور و خواب
که نمرود عشق از خود درگذرد	عشق نکند ارد به عالم خواب و خور
که کوهان پست دشو شد بیا	عشق چون دعوی بلاد بد کواه
عشق فکر روز عشقی میکند	عشق دل از زندگی بر میکند
امور غیبی که و آنچه نهیج من سبقتا	لا تفسد فی العزم مناج الفکر
در امر خودی بره من کن استاد	در عمر خود زیاده بر غرق فکر شو
تفکر کمال طوبی لمن مشقتا	فکر العوائف مشق العشق یجسر
کامل تفکریت بیاق استاد	فکر مال مشق و داد است و زینت
نصیر غیقا اذ لم یفید العلفا	و نطقه الفکر فی الاطوار لو کملت
عشق است حق پسند باشد و افاد	یا به کمال نطق فکر در برین طوب
و هم و لیس یور العفل منطبقتا	کالفلسفین اذ مناج فکریهم
زان نور عقل کل نه برایشان فتاد	چون مفسر که درم بود راه فکشان
آنها نیز جنت خاصوا کیف ما انفقتا	من اجل ذلک قد شاع الخلاف لدی
هر یک بجای بحث فادند از غدار	ز اینجا خلاف سبک ایشان زیاده شد
فی الشیر للنشاة العقبی یورینقتا	والخلاف لدی العتافی و افکروا
بایر غلب کرده بر او حق و معاد	در زایل مشق خلافی بوزده فکر
فصل الخطاب یحقق لعد صدفا	قد اشرق شمس انوار الفکر فی
از مطلب حقایق فصل الخطاب باد	خورشید نورانی تفکر زده است سر
لقد بلیت فی منظومنی المسماة بفصل الخطاب	لقد بلیت فی منظومنی المسماة بفصل الخطاب
و بلیت فی مفقاة مناج الفکر الما موریر من شاء فلیرجع الیه انشاء الله	و بلیت فی مفقاة مناج الفکر الما موریر من شاء فلیرجع الیه انشاء الله
فطال عوا الحکمة العلیا الی سبطت	فطال عوا الحکمة العلیا الی سبطت
از شرفش بکشت عیاش بر عوزید	از شرفش بکشت عیاش بر عوزید
من افیض و انبع الحقیق منسبقتا	من افیض و انبع الحقیق منسبقتا
برش من کینه به تحقیق استاد	برش من کینه به تحقیق استاد

الاشارة السابعة الى كيفية ظهور سلطان العشق في القلوب	الاشارة السابعة الى كيفية ظهور سلطان العشق في القلوب
ادوا لیل کبابی و ما وسفنا	ادوا لیل کبابی و ما وسفنا
تا برگی شبان غم را ز دل زدود	تا برگی شبان غم را ز دل زدود
کا لور عطر انقاسی من انفسنا	کا لور عطر انقاسی من انفسنا
چون کل بلبان رخس عطر و پوزر	چون کل بلبان رخس عطر و پوزر
رتقا قصار بفضل الله متقیفنا	رتقا قصار بفضل الله متقیفنا
آن روح و جسم پاک که در عشق بسته بود	آن روح و جسم پاک که در عشق بسته بود
یا ریح نفسی و آهوائی لرغسنا	یا ریح نفسی و آهوائی لرغسنا
از نفسی و آهوائی دلش برود	از نفسی و آهوائی دلش برود
من فضل ربی و اصباح الهدی انقلنا	من فضل ربی و اصباح الهدی انقلنا
از فضل حق صباغ هدی روی خود کشود	از فضل حق صباغ هدی روی خود کشود
فی افق سکر و صبح الحوقل شرفنا	فی افق سکر و صبح الحوقل شرفنا
بالمزاج چون سید و محرم زود	بالمزاج چون سید و محرم زود
و بدو عقلی لدی اشرافنا انحفنا	و بدو عقلی لدی اشرافنا انحفنا
آن دم و آن کمال در عقل زنت زدود	آن دم و آن کمال در عقل زنت زدود
نور الهدی بدی قلبی قد الحقا	نور الهدی بدی قلبی قد الحقا
نور هدی بر سر دل یافت از دود	نور هدی بر سر دل یافت از دود
بل صافی برج شمس العشق محترفا	بل صافی برج شمس العشق محترفا
در برج شمس بخت زمین شد وجود	در برج شمس بخت زمین شد وجود
وقد عدوت الی الحار مطلقا	وقد عدوت الی الحار مطلقا
چشم روی قایم حار راه بود	چشم روی قایم حار راه بود
من کونس المنوی العنوی	من کونس المنوی العنوی
از کونس منوی پس کوش کن	از کونس منوی پس کوش کن
بر سر این خاک شده زده مست	بر سر این خاک شده زده مست
جوعه دیگر که بس کوششم	جوعه دیگر که بس کوششم
چرخ در گردش کدای جوشم	چرخ در گردش کدای جوشم
عالم از نامت شدنی ما از ان	عالم از نامت شدنی ما از ان
مست ان ساقی و ان پیمانم	مست ان ساقی و ان پیمانم
ما اگر فلاش اگر دپوانه ایم	ما اگر فلاش اگر دپوانه ایم

الإشارة السابعة

بر خط فرمان او سر می نهیم
 اشتران بخنیم اندر سبق
 من چگویم بکر که هشبار نیست
 مست حق هشبار نبود از سرور
 بیشتر از خلقت انکورها
 ناچار مستیها بود افلاک را
 قطره از باده های آسمان
 بهر محور خدا جام ظهور
 هین بهر مستی دلا غره شو
 مستی جو که خاری بودش
 ان چنان مستی میباش ای بخورد
 شادان مستان که جوی می خوردند
 خلق کان نبود سزای این شراب
 خاصه این باده که از خم نبی است
 انکه ان اصحاب کهف از غفلت
 زان زمان مصر جامی خورده اند
 ساحران هم سکر مویع داشتند
 جعفر طیار از انی بود مست
 انکه شد سر مست از جام الیست
 مطربان زمزمی ز مستی کن بیا
 دوش بود اندر خوابانم گذار
 خوف و بجا ده راداد مستی
 زاهدان کو بند غار و بخورد
 مایوی شمس دین مست الیهم
 هر که فدا مست ناید پیش دوست

ب
نقد

عالم گویند زاهد
می خورد
نقد احمد بن محمد

مستی که عشق در جان من است
 شمس بر سر که مست است از دل
 اسمعوا آیات بعض الصلوة
 بشنوی آیات بعض سادات
 یا معنی ثم فان العصر ضاع
 ای معنی غیر و عمر شد در دست
 وار و غیدی من آمادیت الحبيب
 کن روایت از احادیث حبیب
 و اطو عنی ذکر آباء العزراق
 ترک کن گفتار ایام فراق
 یا ندی ضاع عمری و انقضی
 عمر من تمام شد و رفت ای ندیم
 اعطی کاسین الخمر الطهور
 لطف کن جام از شراب پاک خویش
 خلیص الارواح من فیدا الموم
 روح ما را ده ظاهر از قید هم
 ایف قلبی ایها الساقی الرحیم
 چون رحیمی ساقی ده دل راشقا
 جمره من نار موسی نورها
 انگری که نار موسی نور او
 دایها ارجاع ایام الشباب
 بگردش هر که جوانی آورد

من نخواهم کشت زان می هوشیا
 مست خواهد بود تا روز شمار
 فی طریق العارفين العارفين
 در طریق عارفان و عاشقان
 لا یطیب العشق الا بالسمعاع
 از سرور خود را کنش دوست
 ان و فی من یواها لا یطیب
 چون نزار دل ز غیر می بکب
 ان ذکر العجیز ما لا یطابق
 چون بگوید ذکر بجز باشد لا یطابق
 ثم لا یسند ذل وقت قد مضی
 غیر نازد آن که آن وقت گزینیم
 انما یفنیح آتوب الشور
 زان در شادی کن و اندر پیش
 اطلق الاستباح من امر الغوم
 جسم را هم از گرفتاری عمر
 یا الی مجی بها العظم الزمیم
 به شرابی روح بخش مردیم
 دینها قلبی و صد ری طورها
 خوف ان دل سیرام شد طور او
 من یذق منها عن الکونین غاب
 از دو عالم فکرة من پیران برود

لقد سقانی ملوک الفقر حبسند
 شان فقر میر نمودند من این زمان
 من سور کاسی ملوک الفقر قد شربوا
 خورند سر کاس شراب فقر شادان
 لیکنی صامت عما اقول و لا
 من فاشم من کنم این گفته انکار
 وان سلطان شمس العشق انطقنی
 سلطان شمس عشق بگفت از زبان من

حمر طهور را به قلبی فدا عینفا
 بیا ده طهور کرد دل را ز کف ربود
 فاسما کو افقا واستعیدوا فیرقا
 کشته اند افق و عید استعیدوا فیرقا
 ابوح و جدد السیرتی کیف ما انقفا
 و جددی نمی کنم که چه دولت حرم بود
 بل ایتر فی لسانی طال ما استبقفا
 بل نطقم اوست کان ز همه پیش می بود

ب
نقد
عالم گویند زاهد
می خورد
نقد احمد بن محمد

وَالْعِشْقُ شَمْسٌ مَجَلَّتْ وَخَدَّهَا أَرْزَاقُ
 عشق آن خورشید که تنگ شده از ازل
 حَقِيقَةُ يَلْبَاسِ الْفَقِيرِ فِي الْعُرْفِ قَادِرُ
 در طافان حقیقت وی بلباس فقر
 مَجَازُهَا يَلْبَاسُ الْغِنَى تَلَمَعُ فِي
 در سخن مجاز وی شده اندر لباس عز
 وَهَمُّ أَطْلَلُ شَمْسِ الْعِشْقِ إِذْ بَرَعَتْ
 ایشان جویده از غر غشقه در سطوع
 كَلَامُهَا أَصْطَلَحَ أَحْمَرًا وَقَدْ سَكَّرَا
 این اردو باره غزوه و سرگشته اند
 كَمَا نَطَقَتْ صَغِيرُ الْعَارِفِينَ لَدَى
 آنان که در ثاب صغیر عارفین به نظم
 بَقِيَتْ فِيهِ الْبَرَاهِينُ الْكُنَى سَطَعَتْ
 کرم بیان جمله دلیل که ساطع است
 أَمْلَوْا عَلَيْكُمْ بَيِّنَاتٍ مِنْهُ لِيُجَدِّدُوا
 بیات چند خوانم از آن بود که بر تازید

حَقِيقَةُ وَجَّازًا بَعْدَ أَنْ شَرَفَا
 حقیقت مجازا بعد آن شرفا
 وَهَمُّ مَلُوكِ الْهَدْيِ قَدْ تَوَرَّوْا الْأَفْصَا
 وهم ملوک الهدی قد تورو الافصا
 كَمَا أَنَّ شَهَانَ دَوَّرَ دَائِرَتَهُ فِي
 کما ان شهان دور دایره در شهور
 بَنَانِ سُلْطَنَةِ الدُّنْيَا كَمَا بَرَقَا
 بنان سلطنت دنیا کما برقا
 إِذْ تَوَرَّوْهُمْ مُسْتَعَارُ الْبَيْتِ مِنْهُ بَقَا
 اذ توروهم مستعار البيت منه بقا
 چون در شان ثبات ندارد بیان دور
 مِنْ كَأْسِ عِشْقٍ جَلِيلٍ بِشَمَاتٍ نَطَقَا
 از جام عشق باریخ از گفت و از شهور
 سُكَّرِي يَصْنَعُ بِلَا عِشْقٍ صَادِقٍ صَدَقَا
 سُکری بیک بیک بیک بیک بیک بیک
 يَتَوَرَّوْهُمْ أَهْلُ الْفَقْرِ إِذْ شَرَفَا
 بتوروهم اهل الفقر اذ شرفا
 با نور بر مردم فقر از نور شهور
 مَعْنَى تَغْيِيرِ مَالَاتِ الَّذِي عَشِقَا
 بمعنی که حالت مردان دین روبرو

هذه الآيات من كتاب المصنف العارف في كنهها هذه القصيدة بضمير السالكين

الْعِشْقُ نُورٌ الَّذِي بِالْفَقْرِ يَنْفَعُ
 عشق نور الذي بالفقر ينفع
 الْعِشْقُ شِدَّةُ حُبِّ اللَّهِ لَيْسَ سَوِيَّ
 عشق شدت حب الله ليس سوي
 وَشِدَّةُ الْحُبِّ فِي الْقُرْآنِ وَارِدَةٌ
 شدت الحب في القرآن واردة
 طَاعَاتُ أَعْدَاءِ أَهْلِ الْعِشْقِ حُطَّتْ
 طاعات اعداء اهل العشق حطت
 لَا تَهْمُ مِنْ لِبَابِ الْحُبِّ حَاوِيَةٌ
 لا تهم من لباب الحب حاوية
 وَبِالْحُبِّ يَجْنَى يَوْمَ مَبْعَثِنَا
 وبالحب يجنى يوم مبعثنا
 با عشق زندگانی است در نور

وَكُلُّ نُورٍ يَنْتَابُ الشَّمْسَ يَنْفَعُ
 وكل نور ينتاب الشمس ينفع
 مَعْنَاهُ مَقْصُودُنَا وَالْقَصْدُ مَعْنَاهُ
 معناه مقصودنا والقصد معناه
 وَفِي الْحَدِيثِ كَيْفَ الْعِشْقُ يَدْرُكُ
 وفي الحديث كيف العشق يدرك
 وَلَوْ بَرَزَ بِلَالُ الْكُوْزِ أَطْفَرُوا
 ولو برز بلال الكوز اطفأوا
 وَهِيَ الْقُصُورُ كَمَا وَالتُّبْدُ يَدْرُكُ
 وهي القصور كما والتبد يدرك
 وَعَظْمَانِي زَوَايَا قَبْرِ نَا مَجْدُ
 وعظمانی زوایای قبر نا مجد
 اندم که اسخران شده پوسیده در نور

قَادِ الْجَوَانِ طَرِيقَ الْعِشْقِ وَابْتَكَرُوا
 قاده الجوان طريق العشق وابتكروا
 عِنْدَ السَّمَاعِ فَلَسْنَا عَنْهُ نَعْتَدُ
 عند السماء فلستنا عنه نعتد
 بِلَا اخْتِيَارٍ أَنَا وَالعِشْقُ يَعْشِدُ
 بلا اختيار أنا والعشق يعشد
 كَالْمُرْفِقِ الْأَوَّلِيِّ فِي جُحْمَا سَكَّرُوا
 كالمرفق الأولي في جحما سكروا
 فِي فَحْجِ مَسَالِكِ حُبِّ اللَّهِ وَابْتَدَرُوا
 في فحج مسالك حب الله وابتدروا
 وَاسْتَبَدُّوا بِسَبْوِ الْعِشْقِ أَصْطَبَرُوا
 واستبدوا بسبو العشق اصطبروا

طُوبَى لِقَوْمٍ عَلِمُوا الْكُونَ هَمَّهُمْ
 طوبى لقوم علموا الكون همهم
 أَمَا تَغْيِيرُ مَالَاتِ بَيْتِهِمْ جَمْعُ
 أما تغير مالات بيتهم جمع
 لِأَنَّ أَحْوَالَ أَهْلِ الْعِشْقِ عَارِضَةٌ
 لأن أحوال أهل العشق عارضة
 لَمْ يَسْفُوهَا زِينَةُ الدُّنْيَا وَخَرَقَهَا
 لم يسفوها زينة الدنيا وخرقها
 بَلْ بِإِتِّبَاعِ حَبِيبِ اللَّهِ قَدْ سَكَّرُوا
 بل باتباع حبيب الله قد سكروا
 صَارُوا مَحْبُورِينَ مَحْبُورِينَ جَنْدُ
 صاروا محبورين محبورين جند
 محبور و هم محبوس در راه کشته اند

قَالَ اللَّهُ سُبْحَانَهُ قُلْ إِنَّ كَثْرَ مَحْبُورِينَ اللَّهُ فَابْتَغُونِي بِحُبِّكُمْ اللَّهُ لَا يَدْرُ
 فرموده حق بگو اگر باشد در کثرت محبورین خدا را پس بگو من تو را با محبت خود را خدا را

يَوْمَ الْمُنَى فِيهِ الْعُشَاقُ وَالْخَبِيرُ
 يوم المنى فيه العشاق والخبير
 يَبْغِضُ مَا كَسَبُوا فِي الْعُرْفِ خَرُّوا
 يبغض ما كسبوا في العرف خروا
 وَعَنِ صِرَاطِ مَجَازِ الْعِشْقِ مَا عَجَبُوا
 وعن صراط مجاز العشق ما عجبوا
 وَأَنَّهُمْ أَعْرَضُوا عَنْهَا وَقَدْ خَسِرُوا
 وانهم اعرضوا عنها وقد خسروا

إِنَّ الَّذِينَ تَوَلَّوْا عَنْ مَعَارِكِهِمْ
 ان الذين تولوا عن معاركهم
 قَدْ اسْتَرْكَبُوا الشَّطَانَ فَا تَحَذَرُوا
 قد استركبوا الشيطان فاحذروا
 فَاتَرَوْا النَّشَاةَ الدُّنْيَا لَا تَنْفَعُهُمْ
 فاتروا النشاة الدنيا لا تنفعهم
 لَمْ يَذَرِكُوا بِالْهَدْيِ مَعْنَى حَقِيقَتِهِ
 لم يذكروا بالهدى معنى حقيقته

قَالَ اللَّهُ سُبْحَانَهُ قُلْ هُوَ بَاءٌ عَظِيمٌ أَنَّمْ عَنْهُ مَعْرِضُونَ الْأَبَدِ
 فرموده خداوند بزرگ بگو که این بزرگ است و شما از وی اعراض کنید ابد

أَعْلَى جُودِهِمُ الدُّنْيَا قَدْ أَفْجَرُوا
 أعلى جودهم الدنيا قد أفجروا
 بِرُجُونِ يَوْمِ لِقَاءِ اللَّهِ وَاعْتَدُوا
 بر رجون يوم لقاء الله واعتدوا

لَكِنْ لَمْ يَفِي إِتِّبَاعِ النَّفْسِ مَعْدَرَةٌ
 لكن لم يفي اتباع النفس معذرة
 رَضَوْا بِهَا وَأَطَاعُوا غَاظِلِينَ وَلَا
 رضوا بها وأطاعوا غاظلين ولا

قَالَ اللَّهُ سُبْحَانَهُ الَّذِينَ لَا يَرْجُونَ لِقَاءَنَا وَرَضُوا وَأَطَاعُوا هَؤُلَاءِ الَّذِينَ هُمْ

أَبْجُودُ الدُّنْيَا

قال الله سبحانه وتعالى
يا ايها الذين آمنوا

قال الله سبحانه وتعالى يا ايها الذين آمنوا
ان الله يحب المتقين

ان الله يحب المتقين
الذين هم على صلاتهم
مؤتمنون

الذين هم على صلاتهم
مؤتمنون

الذين هم على صلاتهم
مؤتمنون

الذين هم على صلاتهم
مؤتمنون

الذين هم على صلاتهم
مؤتمنون

والله يدعوا الى دار السلام
التي اراد الله ان يبينها

التي اراد الله ان يبينها
لنبيه محمد

لنبيه محمد
الذي اراد الله ان يبينها

الذي اراد الله ان يبينها
لنبيه محمد

الذي اراد الله ان يبينها
لنبيه محمد

الذي اراد الله ان يبينها
لنبيه محمد

هذا الحديث
هو من
الاحاديث
المتفق عليها

هذا الحديث
هو من
الاحاديث
المتفق عليها

فَالْعَارِفُ إِلَّا إِلَى الْحَرْفِ بِمِثِّ النَّفْسِ وَالْمُجْتَاحِبِيُّ إِلَى الْقَلْبِ وَبِهِ وَثَ النَّفْسِ
جَوُّهُ الْقَلْبِ وَجَوُّهُ الْقَلْبِ الْبُلُوغُ إِلَى الْأَيْسَافَةِ شَرْحُ

في الحديث لو ان بي ماني الارض جميعا لا قنذت به من يقول المطلع المراد به الموقف
بما يقين هذا ما يفسر عليه من امر الغرض غيب الموضع والمطلع مكان الاطلاع من موضع
عال يقال مطلع هذا النجمل من مكان كذا اي ماماه ومصعد

دَوَىٰ اِنْ اَبْرَاهِيْمَ الْخَلِيلَ عَلٰى نَبِيْنَا وَعَلَيْهِ السَّلَامُ كَانَ يُسَمِّيْهَا زَوْجَهُ
 مَدِيْنَةُ بَدْرِيْمِكُمْ خَرَتْ نَيْلُكُمْ بِرَبِّكُمْ دُرُودُ بَدْرِيْمِكُمْ خَرَتْ نَيْلُكُمْ بِرَبِّكُمْ دُرُودُ
 عَلٰى حَمِيْدٍ بَعْدَ رَحْمَةٍ مِّنْ رَّبِّكَ وَكَانَ فِيْ صَلَوٰتِهِ

...

نالہ عاشق بکوش مر دم دنیا

يا نك سلطان ديار فرنگ مه

25

انهم عندهم صوت المؤمن زود این ناله زودشان بر صدای مؤمنان	ملك النصارى لاولي الله فذكروا کامیاب بک قوم نصاری و کما زمان
اجل وصحة اهل العشق قد فحش ای بکوش اهل محبت صوت عاشقان	في سمع اهل الهوى بل انهم يحضروا ای سمع و محضر نمایند بل بر آن
واستغروا بآيين العائشين ولا سزایین بآین عاشقین و نه	يكون في قلبهم من صفوهم آثر در قلبشان نه صفای از صفای خود
لربذركوا عن عوالم دفع شفاهم بر ذرتان بگویند از آن عالمه باند	منعوا بغير الصوف وغلبوا بمغیر صوفی و غلبه
فنبهوها باصوات الحيار ولا کوبید بآهوت عاراض بل نیز	بجیز و ابل هم الاغنام والحسرة بل جز و چارای و عاراض ای عزیز

في الاحاديث ان الحسن ابن علي صلوات الله عليه ما كان اعجب الناس زمانه
و انهم و افضلهم و كان اذا حج حج ماشيا و يمشي حافيا و كان اذا ذكر الموت بكى
واذا ذكر البعث القور بكى و اذا ذكر العرض على الله فذكره شيئا من صفاته
عليه منها و كان اذا قام في صلوة لم يرفع يديه الى الله تعالى و كان اذا ذكر
الحج و النار اضطرب اضطراب السليم و سئل الله الجنة و هو ذاب الله من النار
حب شمع بعض العلماء الميرزا بكاء العرفاء الالهيين و قال ان عليهما و
اجناعتهم في ذكر الله سبحانه و عظمهم بالاشياء و بهنوتهم في الحارح

بل هم اصل سبيل في طبائهم در بلع بل اصل سبیلند و مجرورانند	منها وفي متبع الانسان ما عبروا بمهر زاده مردم کامیاب سبند اند
وانما منهج الانسان منهج من راه کسی است منهج انسان و سر مرد	في حب بارئ بالغير بفكر در محبت رب خویش بغير افکار کرد
وان عاشق بالغير قد سلكوا بغیر عاشقان راه دورا گرفته پیش	منها جبه و الى رضوانه ابتدروا از آن دی که عشق بود کرده اند کیش
واذركوا الرتبة العليا بمنهجيه در راه نه بر رتبه علیا رسیده اند	وما عليه اذالم يدرك البصر مردان حق اگر چه نگینند کلاه چند
وكلامهم عواد كرا حبيب لعد در کلام می شنوند هر زمان در آن	طارت فلو بهم العليا بما ذكروا پر تو طرب عالم ایشان را ایشان

مادوا بما وجدوا عند السماع كما از ناله آنچه یافتند از سماع و حال	يمد عند هبوب العاصف البحر کامیابند بگردش باد در ساحل
ومن كلام علي عليه السلام اذكرك اوما يفتنون و من کلام علی علیه السلام اذکرت اوما بیفتن	بين جباههم و ركبهم كان زفير النار بین جباههم و رکتبهم کان زفر آتاری
اذا ذكر الله هلت اعينهم حتى قيل جوبهم اذا ذکر الله هلت اعینهم حتی بیل جوبهم	ممد البحر كما نال الغوم كانوا غافلين ممد البحر کما نال الغوم کانوا غافلین
اذا ذكر الله هلت اعينهم حتى قيل جوبهم اذا ذکر الله هلت اعینهم حتی بیل جوبهم	اذا ذكر الله هلت اعينهم حتى قيل جوبهم اذا ذکر الله هلت اعینهم حتی بیل جوبهم

عاشقان در بند سبیل افتاده اند محبوسان اسباب اندر مدار	بر فضای عشق سر نهاده اند روز و شب نالان و گریان بقرار
کوی شو بگرد در میدان عشق غلط غلطان در خم چوگان عشق	شوقا الى العالم الاعلى و هم نفسروا شوقی به عالم اعلا سوز و دران
لما تحركت الارواح جسدنا بأنه در درون حرکت دارد این زمان	لربهم في معاني شوقهم اكر در شوق لغوی دل ایشان چه کویات
كانت لهم حركات في سراجهم از شوق و عشق در درگاهند بشار	من لم يكن فيه نور العشق يخر عن هر کس که نور عشق در او نیست ما بجز
لان هذا سبيل العارفين وهم این است راه عارفان حق کمال نرفتند	وشاهدوا بهداهم ما تابوا هدم ببینند بهدایت حق آنچه بمرست

من لم يكن فيه نور العشق يخر عن هر کس که نور عشق در او نیست ما بجز	لما تحركت الارواح جسدنا بأنه در درون حرکت دارد این زمان
كانت لهم حركات في سراجهم از شوق و عشق در درگاهند بشار	لربهم في معاني شوقهم اكر در شوق لغوی دل ایشان چه کویات
لأن هذا سبيل العارفين وهم این است راه عارفان حق کمال نرفتند	وشاهدوا بهداهم ما تابوا هدم ببینند بهدایت حق آنچه بمرست
من لم يكن فيه نور العشق يخر عن هر کس که نور عشق در او نیست ما بجز	لما تحركت الارواح جسدنا بأنه در درون حرکت دارد این زمان

مادوا بما وجدوا عند السماع كما
از ناله آنچه یافتند از سماع و حال
يمد عند هبوب العاصف البحر
کامیابند بگردش باد در ساحل
ومن كلام علي عليه السلام اذكرك اوما يفتنون
و من کلام علی علیه السلام اذکرت اوما بیفتن
بين جباههم و ركبهم كان زفير النار
بین جباههم و رکتبهم کان زفر آتاری
اذا ذكر الله هلت اعينهم حتى قيل جوبهم
اذا ذکر الله هلت اعینهم حتی بیل جوبهم
ممد البحر كما نال الغوم كانوا غافلين
ممد البحر کما نال الغوم کانوا غافلین
اذا ذكر الله هلت اعينهم حتى قيل جوبهم
اذا ذکر الله هلت اعینهم حتی بیل جوبهم

في الاحاديث ان الحسن ابن علي صلوات الله عليه ما كان اعجب الناس زمانه
و انهم و افضلهم و كان اذا حج حج ماشيا و يمشي حافيا و كان اذا ذكر الموت بكى
واذا ذكر البعث القور بكى و اذا ذكر العرض على الله فذكره شيئا من صفاته
عليه منها و كان اذا قام في صلوة لم يرفع يديه الى الله تعالى و كان اذا ذكر
الحج و النار اضطرب اضطراب السليم و سئل الله الجنة و هو ذاب الله من النار
حب شمع بعض العلماء الميرزا بكاء العرفاء الالهيين و قال ان عليهما و
اجناعتهم في ذكر الله سبحانه و عظمهم بالاشياء و بهنوتهم في الحارح
بل هم اصل سبيل في طبائهم
در بلع بل اصل سبیلند و مجرورانند
وانما منهج الانسان منهج من
راه کسی است منهج انسان و سر مرد
في حب بارئ بالغير بفكر
در محبت رب خویش بغير افکار کرد
وان عاشق بالغير قد سلكوا
بغیر عاشقان راه دورا گرفته پیش
واذركوا الرتبة العليا بمنهجيه
در راه نه بر رتبه علیا رسیده اند
وكلامهم عواد كرا حبيب لعد
در کلام می شنوند هر زمان در آن
طارت فلو بهم العليا بما ذكروا
پر تو طرب عالم ایشان را ایشان

كَاوَرَدَقِ الْاَمَامِ ذِ الرَّاقَةِ بَعْدَ خِزْفِ عِثِي لِلْيَمِيضِ اَيُّهَا كَانَ غَابِلَعِدِ الْحَدِّ

قَالَ اللَّهُ سِجَانُ مِنْ كَانَ فِي هَذِهِ أَعْمَى فَهَوَىٰ إِلَى هَوَاهُ وَمِنْ جَانِبِ الْمَدِينَةِ مُدْتَخِلًا قَالَ رَسُولُ اللَّهِ
صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا قُلْ إِنَّ الْمَرْءَ مَا يُنْظَرُ يُنْظَرُ اللَّهُ

كما مضى في الحديث بموت النفس حية القلب ومجودة القلب بلوغ إلى الاستقامة

فَاللَّهُ بِخُفَاةِ الْإِيمَانِ إِنَّ اللَّهَ بِقُلُوبِ سُلَيْمٍ

11

إِنْ مَا نَكِ النَّفْسُ لِحَبِي الْمَلِكِ مُنْعِرًا
إِلَى خَطِيرٍ أَوْ عَلَبًا وَ يَنْفِرُ

فِي الْحَدِيثِ أَغْلَبُ النَّاسِ مَنْ غَلَبَ عَلَى نَفْسِهِ

الفدیه فی الحدیث القدی فی الاشارة الی الامور الالهیة و آراء العالم عاقل

فَصَارَتِ النَّفْسُ فِي أَحْكَامِ بَارِئِهَا لَوْلَا مَوْءَاظِمُ الْخَلْقِ قَدْ دَرَوْا

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶

[illegible]

<p>جَاءَتْ عَيْنٌ فِي الْمَأْوَى بِمَا صَبَرُوا من هر شان بهشت بدان صبر یا نیاز قَلْبًا بِطَرُوفِ الرِّضْوَانِ يَنْتَدِرُ قلب پرنده کرد بر عودان من شتاب فِي بَيْضَةِ النَّفْسِ سَلَامًا فَاِنْ فَشَرُوا در بهمن نفس بخت بد آخت جانها تَحَرَّوْا وَاعْنِ الْأَجْسَادِ قَدْ نَفَرُوا تنباه شدند و دراز اجساد و بین رنین</p>	<p>مَا وَابَيْتُ اِرَادِي اَعِدَ لَهُمْ برنده چون برگ ارادی نمود ساز فَلْيَضْحَكُوا فَاِنْ هَا اَنْفَلَبَتْ کردید بخند من در اظهار انقلاب لَهَا اَهْدَى فَلَمْ يَزَلْ مِنْ عَيْدَانِ سَلَكُوا بعد سوار که چون دشتان یافت استدا لَوْلَا اَنْبَاءُ مِنْ بَيْنِ اَنْفُسِهِمْ از هس نفس تریش برآوردند و دو بین</p>
<p>فَشَاهِدُوا مَلَكُوتَ اللَّهِ وَاحْطَرُوا دیدند خلیف ملکوت شد و درود رَضِيَتْ عَنْ الْاَخْطَارِ قَدْ عَبَرُوا رضیه هم که شده ز اخطار عاشقان صَوْتُ ارْجَعِي اِلَى رِضْوَانِ ابْنِ كَرُوا آواز در رجعی ز پیشش در شدند زود فِي الدَّخْلِ جَنَّتِي مِنْ عَيْدَانِ تَقَرُّوا بعد از سفر بسوی جنتم شود شداد مَجُورًا لَمْ يَبْقَ مِنْ اَعْوَابِ خَطَرٍ دریافتند و خطری از دیو بد صفات</p>	<p>مِنْ بَيْضَةِ النَّفْسِ مِثْلَ الْفَرَجِ قَدْ خَرُّوا چون جبهه از بینه نفس آمدند نود لَمَّا طَلَّتْ نَفُوسُ الْقَوْمِ رَاحِبَةً را ضی و طلعت جو آمد نفوسشان فَوَدَّيْتُ بِمِخْطَابِ اللَّهِ وَاسْتَمِعُوا آمد خطاب دعوت حق کوشان شود فَبَدَّلْتُ عِبَادِي عَيْدَانِ عَنَقُوا فرمود بعد عتق که شود از من عباد فَالْمُخْلِصُونَ يَفْعَلُ اللّٰهُ مِنْهُمْ مخلص بفع لام شد این زمان بنات</p>
<p>كَاسْتَشْأَهُ اِيْلَيْسَ اَعْنَدَ اللَّهُ حَيْثُ قَالَ فَيَغْتَرَبُ لِعَاثِهِمْ اَجْمَعِينَ الاعبادك منه المخلصين يفعلي اللام</p>	
<p>عَوَالِمُ كَمْ يَكُنْ مِنْهَا لَهُمْ خَيْرٌ صد عالمی ز عشق که بسبود در خفا عَيْنَ الْيَقِينِ وَقَدْ فَازُوا اِيْمَا اَنْصَرُوا عین الیقین بد پرده جالش زدند چو شرف</p>	<p>فِي مَحْفِظِ طَلْحِجِ الْمُرْتَدِّينَ رَاَوْا دیدند بر سر پای پیران را و دیوار فَشَاهِدُوا مَلَكُوتَ اللَّهِ يَوْمَ مَشِيدٍ دیدند عالم ملکوت آن زمان خوش</p>
<p>فِي كِتَابِ الْغُرَاةِ الْاَلِهِيَةِ حَدَّثَ عَنْ ابْنِ عَتَمَانَ عَنْ رَسُولِ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ فِي ذَلِكَ الْحَدِيثِ حُكْمًا بَعْدَ حَرْثٍ وَجَدَ وَسَاءَ الْحَدِيثُ طَوَالِيهِ اَعْرَابُهَا اَشْدُّهَا حُسَانُ ابْنِ ثَابِتٍ عِنْدَ كَسَلِ اللَّهِ عَلَيْهِ وَآلِهِ قَالَ حَسَانٌ فِي مَدْحِ حَارِثَةَ</p>	

[illegible]

وعن علي صلوات الله وسلامه عليه أنه قال سألت عن رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم من الرجل يأم بأمر الرذائل يافز ما كان خفا ورثا كان باطلا فقال رسول الله ما من عبد ينام إلا عرج برؤس إلى رب العالمين فما رأى عند رب العالمين فهو حق وعندهم إن الرذائل الصادق جزء من سبعين جزء من النبوة قال رسول الله لم يبق من النبوة إلا المبشرات الحديث

[illegible][illegible]

اَدْوَا حَمَلُهُ فِي السَّمَوَاتِ الْعُلَى عَمَّجَتْ
 ارواشان عروج با فلان می کند
 كَانَهُمْ قَدْ طَوُّوا أَحْسَنَ الْفَسَنِ
 گوئی گشته اند پیچ هزار سال
 مَطَارُهُمْ أَوْجُ عُلَيْيْنَ مُرْتَفِعًا
 کرده سیران برادرج علین
 فِرْدَوْسٍ مَعْرِفَةِ الرَّحْمَنِ جَسَدُ
 اندر بیت معرفت نوز کردگار
 تَنَسَّكَ أَطْيَبُ الْعَاشِقِينَ وَقَدْ
 اعمال داد شاد باقی نموده اند
 سَأَفُوَ إِلَى الْكَبِيَةِ الْعُظْمَى بِهَيْبَةٍ
 بافت از نفوس بدین کعبه رانده اند
 لِأَضْبَرَانِ قَتَلُوا لِقَاءَ أَنْفُسِهِمْ
 گرفت می کشند برای خدا چه غم
 حَيَّوْا حَيَّوْا مَجْبُورًا لِقَاءَ طَبِئَةٍ
 چون با جات بمبت خدا زنده می شود
 جَبَاضُ مَا وَجَّوْا الْعِشْقَ مَعْرِفَةِ
 چون و نهایی عشق پر آب جات شد
 لَا بَأْسَ أَنْ يَذْلُو الْأَرْوَاحَ حَاضِرَةً
 بیچاره ای که در حضوره او می کشند

وَأَمَّا عَالَمُ الْأَزْوَاجِ فَشَهِدَهُمْ
 جَمَاعَتُهُمْ بِمَا رَدَّ عَلَيْهِمْ مِنْ دُونِهَا
 لَا تَحْسَبَنَّ الْجَنَّةَ لِلْعَدُوِّ نِيلًا
 إِنَّ أَوْلَىٰ كُلِّ امْرِئٍ بِمَا كَسَبَ وَجْهَهُ
 بَلْ إِنَّمَا الْغُفْرَانُ أَكْبَرُ شَرْحًا
 قَدْ أَفْلَحَ الْمُؤْمِنُونَ
 فِي مَعْقَدِ الصِّدْقِ الْأَخْلَاصِ قَدْ وَقَفُوا
 وَهُمْ زَوْنٌ يَا نَوَارَ الْمُتَارِفِ فِي
 مَرْوَنٍ نَزْمُوتُ أَنْدُازِ جَمَالِ
 وَأَيُّهُمْ شَهِدَاءُ يَقْرَحُونَ بِمَا
 اسْتَدَانُ كَرْدِ شَهِيدَانِ كَرْدِ شَدِيدِ
 لَيْسَ بَشَرٌ مِنْكُمْ يَحْزَنُ الْكَافِرِينَ وَلَمْ
 يَسْتَبْشِرُوا بِمَنْ كَرَّمَ الْبَيْتَ أَنْ يَكُونَ
 هُمْ فِيهِ قَدْ أَوْفَىٰ كَيْفَ رَحْمَةٍ
 وَلَيْسَ ذَلِكَ مِنْ أَبَائِهِمْ عَجَبًا
 لَوْ أَطْلَعْتَ عَلَيْهِمْ جَسْمًا هَيَّئُوا
 وَلَيْتَ مِنْهُمْ فِرَارًا عَنْ مَعَارِكِهِمْ
 وَتَحْسَبُ الْقَوْمَ أَبَاطًا يَطْمَئِنُّونَ
 أَجْسَادُهُمْ فِي الشَّرِّ لَكِنْ قَتَلَهُمْ
 إِذَا شَرُّوا سَكْرًا وَوَافُوا طَرَفًا

لَا تَحْسَبَنَّ الْجَنَّةَ لِلْعَدُوِّ نِيلًا

لَا تَحْسَبَنَّ الْجَنَّةَ لِلْعَدُوِّ نِيلًا
 بَصَائِرُ الْعَقْلِ أَمْوَالًا إِذَا كُرُوا
 وَغِنْدُهَا لَمْ يَلْأَطْلُ قَدْ ابْتَشَرُوا
 عِنْدَ الْمَلِكِ الَّذِي بِالْبَيْتِ يَقْتَدِرُ
 أَكْبَرُ عَرَفَاءَ قَبْلَهُمْ نَفْسُوا
 أَهْلُهُمْ أَهْلُ الْعَقْلِ وَمَا حَسَرُوا
 كَرَّمَ الْبَيْتَ أَنْ يَكُونَ فِيهِمْ سَقَرُوا
 بَشَرًا نَزَمُوا عَنْ الْأَشْرَارِ قَدْ طَهَرُوا
 سُبْحَانَ مَنْ هُوَ بِالْأَخْبَاءِ مُقْتَدِرُ
 عِنْدَ الْحَبِيبِ يَسِفُ الْعَقْلُ وَتَطِيرُ
 مِلَّةٌ رَغْبَاهُمْ مَعَ أَنْتُمْ بَشَرُ
 وَهُمْ زَوْنٌ إِلَى الرَّحْمَنِ قَدْ حَسَرُوا
 قَوْفُ الشَّرِّ يَأْتِي فِي أَخْلَاقِهِمْ كَيْفَ
 إِذَا شَرُّوا سَكْرًا وَوَافُوا طَرَفًا

وَأَمَّا عَالَمُ الْأَزْوَاجِ فَشَهِدَهُمْ جَمَاعَتُهُمْ بِمَا رَدَّ عَلَيْهِمْ مِنْ دُونِهَا

لَكِنْ أَنْتُمْ مِثْلُ الظَّلَالِ عَلَى
 سَفَاهٍ اللَّهُ بِضَاءٍ قَطَرُهُمْ
 لَا تَحْسَبَنَّ الْجَنَّةَ لِلْعَدُوِّ نِيلًا
 بَلْ عَقْلُهُمْ غِنْدُهَا لَمْ يَلْأَطْلُ
 مَا حَوَّلُوا بِلَاحِ اللَّهِ خَالِطُهُمْ
 كَانُوا الْقَوْمَ مَسْجُورُونَ لَوْ تَطْعَمُوا
 تَعْلَمُوا سُورَةَ الْأَخْلَاصِ فِيهِ وَلَا
 فَكَلَّا شَرُّ بَوَاصِلُهُمْ رَحْمَتُهُ
 وَفِي خَارِجَتِهَا حَيْثُ بَارِئُهُمْ
 وَأَيُّهُمْ خَلَعُوا فِيهِ الْعِزَّ الَّذِي
 شَرُّوا الَّذِي مَا يَأْتِيهِمْ الْقَوَارِعُ
 بَالِغُوا أَمِيمَتِهِمْ فِي حَالِ سَكْرَتِهِمْ
 قَدْ اسْتَوَىٰ فِي مَرَايَا وَسْطِ قَمِيَّتِهِمْ
 وَلَا مِثْلَ الْبَرِّ لَيْسَ فِيهِ صِفَتُهُ
 هُمْ لَا يَأْتِيهِمْ مِنَ الشَّرِّ غَايَةُ لَيْمُ

مَنَازِلُ الْأَرْضِ قَدْ تَنَشَّرُوا
 عَنْ ظِلْمَةِ الشَّرِّ وَالْغُفْرَانِ فَاطَهُرُوا
 لَا تَحْسَبَنَّ الْجَنَّةَ لِلْعَدُوِّ نِيلًا
 فِي الصَّبَاحِ نَعْبُذُ الْأَنْجَمِ الزَّهَرُ
 لَكِنَّهُمْ مِنْ جَمْعٍ حَبِيبٍ يُحِبُّونَ
 فِي جَمْعِهِمْ مِنْ بَحْرِ الشُّوَرِ
 فِي جَمْعِهِمْ مِنْ بَحْرِ الشُّوَرِ
 أَلْفَاخَارُ حَبَابُهُمْ وَقَدْ بَهَرُوا
 عَذَارَاتِي مَعِينِ الْعَقْلِ وَغِنْدُهَا
 حَرَفُ الْعَقْرِ فِي أَوَائِهَا انْجَحُوا
 وَدَأْسُهُمْ مِنْ جَمْعٍ عَشِيقُهُمْ خَمْرُ
 لَوْ أَنْتُمْ عَذْرَاوَاتِي الْحَبِيبِ وَعَذْرَاوَاتِي
 إِذَا تَجَلَّى عَلَيْهَا شَاهِدُ كَيْدِ
 وَمَا أَطْلَقُوا إِلَى الدُّنْيَا لَيْسَ جَبْرًا

فَالْعَبْدُ لَ الْعَاذِلُونَ الْعَاثِلُونَ بِمَا	فَالْوَادِ لَيْسَ لَكُمْ مِنْ عَدْلِهِمْ حَسْرَةٌ
پس آنکه در طاعت ایشان برودم	لیکن نباشد ای عزیز عاشق این کلام

فی حدیث طویل بعد عرف الناس فصاحت ثم تبكت وكدت تصيح اني بعلي بن ابي طالب
 بالظاهر وعرفتكم بالباطن وما تبصر رجلا اذا كان على الحق ما قاله الله الناس ولو
 قالوا بخون وما تبصر لو كان على راس جبل بعد الله حتى يحمي الموت وما انتم
 الله عز وجل على احد اعظم من ان لا يكون في قلبه مع الله عز وجل غير شرح

الاشارة الثامنة الى ان لشيطان العشق ملك القلوب
بالجمل الاكبر مع النفس الامارة بالسوء

يا ايها اللوم العذال معذرة	اصغى الى مطرب العشاق كوظف
ای ایها لوم بجزرت آینه در شنوید	کز استماع مطرب عشاق دل بید
لا تذكروا حشر العشاق ان لهم	نار و من كان في نار الجوى شهقا
انكار صبحشان شما زانکه در قلوب	ناربت درد شوقه از آن دبدوم رسید
نفسهم كغراش قد نهافت في	پیران مضاج عشق تالین صدفا
افاده فرشت ایشان جگر بنار	تا بیکه شمع عشق بر در برشته بجید
استمعوا ربنا في المشوي	من كلام المولوي المعبوي
شنوید ایات ما در شنوی	از کلام مولوی المعنوی

بوی جانی سوی جانم میرسد	بوی بار مهر یانم میرسد
نغمه مشانه خوش میباید	تا قیامت این چنین میباید
تا نوزم کی خنک کرد دلش	ابدل من خاندان و منزلش
خانه خود را می سوزی بسوز	کبت انگس کت بگوید لا يجوز
خوش بسوزانخانه را ای شیرین	خانه عاشق چنین اولیست
بعد از این این سوزنا قبله کنم	زانکه من شهم بسوزش روشنم
عاشقانی کردند خانه اند	شمع روی دارد ا پروانه اند
هر کجا شمع بلا افروختند	صدهزاران جان عاشق سوختند
عشق آن شعله است که چون بر فروخت	هر چه جز معشوق باقی جلد خوشت

الاشارة الثامنة الى ان لشيطان العشق ملك القلوب

شع لا در قتل غیر حق براند	تا نداند الا الله باقی جلد رفت
خود همین بود اولین و آخرین	چون نامی بنده لا شد از وجود
صورت از بصورت آمد برون	چیت نو چند خدا فروختن
کرمی خواهی که بفریزی و روزی	هسته در هستان هسته نواز
کوش لا لست و چشم اهل ضال	هر جوابی کوز کوش ابد بدن
تا نوزی نیست آن عین البقی	چون بقیه خواهی در آتش نشین

يا سيوي الله في قلب الذي عشنا	العشقي نار و لا ينجي سواد فها
خالی ز غیر کرد و دل پاک بر کرد	عشق آتش است برده نشین جای کرد و فها
لغلي بها صار قلب العبد محترقا	الا و مكد بيب الله ان كره
لازار عشق سوخت پر شد شعله اش بر کرد	بیت خدا و کعب بر در جیب صادق
فصار من ابتلاء الله اذ افنا	وان موسى ابقي من نار و قبا
بعد افا و کشت بنی خدا زدم	موسی ز نار عشق قلب کرد شعله
جوابی کن زانی عشقه شرفا	في قوله انظر اليك و في
دور جواب تقی شد از عشق من پرید	در عرض خود کرد و بنام تا بیکه کرم
فالعشق منشا ان موسى يوصيها	من اجله قد جعل الله للجبل
از عشق یافت صفت در افا در جان رسید	بهر رسول خویش سخن بگوید کرد
في طور سيناء قلب عاشق ومقا	وناره من جلال الله موصدة
در طور سب عاشق چالاک رسید	این آتش از جلال خداست شعله در
نار و نور العبد صار قد عتقا	بحر في النفس محبي قلبه ابد
نار است و نور بنده عاشق را حیدر	دل احیات بنده و آتش زند نفس

کوه در در فص آمد و جلاله شد	جسم پاک از عشق بر افلاک شد
طور مست و خرم و صوا عفا	عشق طور جان آمد عاشقا

پس

در حدیث طویل بعد عرف الناس فصاحت ثم تبكت وكدت تصيح اني بعلي بن ابي طالب بالظاهر وعرفتكم بالباطن وما تبصر رجلا اذا كان على الحق ما قاله الله الناس ولو قالوا بخون وما تبصر لو كان على راس جبل بعد الله حتى يحمي الموت وما انتم الله عز وجل على احد اعظم من ان لا يكون في قلبه مع الله عز وجل غير شرح

زاهدان با نرس جو بندہ پیا
اصولے چینی بھ

ماہنامہ این ناخوند کہ سوڈ پوچن ہونہ
اصغر نغہ

لا يَمْعُونَ حَبِيسَ النَّارِ حَيْثُ
 در عشق گرفتای صوره از آن چه پاک
 اَوَّلَكُمْ سَبْقُ الْحَقِّ لَقَدْ أَرْسَلْنَا
 منی ز حق رسیده بدین زمره نازل
 رُوحَنَا فِي تَبَارِكِ آدَمَ ابْنِ آدَمَ
 بر کوشان نیرسد آواز تبارک
 الْعِشْقِ وَرُوحُ مَعْشَرٍ مُطَهَّرٍ أَبَدًا
 نوریت عشق پاک که غاش کند به ام
 وَأَيُّ ذَلِكَ شَأْنُ الْمُتَرَفِّعِ أَجَلُ
 آری نه کار طالب جاه است طور عشق
 هَذَا إِنَّ جِهَادَ النَّفْسِ مَعْرَكَةٌ
 رزایا جهاد نفس فدایت بس بزرگ
 الْعِشْقِ سَفَى وَالْعِشْقَانِ مُعْرَكَةٌ
 نیغای عشق زمره عشق میثوند
 وَقَدْ بَيْنَ سَطَوَاتِ الْعِشْقِ تَوَسُّدٌ
 اندر فرار گشت ز سطوات عشق حق
 هَذَا لِأَنَّ مُلُوكَ الْعِشْقَانِ دَخَلُوا
 زیرا شهبان عشق چه بگزند ملک دل
 وَكَانَ ابْنُهُمْ إِنْ الْمُلُوكِ إِذَا
 آن الملوک آیه ایشان شد از کلام
 قَبَّحُوا لَدَى الْكَلْبِ أَيْ كَلْبُ الْعِشْقِ
 پس می کند خوار عزیزان نفس را
 وَالْقَلْبُ مُنْقَبِذٌ وَالْعَقْلُ مُنْهَزِمٌ
 دل منقبذ می گشت فرار است عقل را
 مُنَالِكُ أَهْلِ الْعِشْقِ وَامْتَحِنُوا
 این دم بهای عشقان برسد ابتلای عشق
 هَكَذَا تَحْقِيقُ قَوْلِ الْمُؤَلَوِي
 چنین تحقیق کرده مولوی
 عشق چون دعوی بلاد بد گواه

الميلادي
تتم اصد

هفتم بیان کرده که چهار اربعه نثار کرد و بیستم مفتن ز ساقی روی رسید

بِحَبْدِ الْمَرْءِ الْعَبْدِ إِذَا التَّفَا
 مِنْ رِيحِهِمْ فَكَلِمَةُ الْخَوَارِ مَا خَلَقْنَا
 لَا يَجْعَلُ فِي الْقَلْبِ مِنْ فِي حَبِيرِ الْحَرْفِ
 إِذْ فَلَهُمْ فِي حَرِّ الْعِشْقِ مَا سَبَقَا
 حُطِّي لَدَى سَائِلِكَ مَعَ نَفْسِهِ وَفَقَا
 بَشِيرُهُمْ فِي الْإِلَهِ الَّذِي أَبَقَا
 كَالْتَمِيمِ مِنْ قَوْنِ بِلَوَاهِ الْقَدَمِ
 مِلْكُ الْقُلُوبِ إِذَا جَوَّاهُ كُلُّ مَنْ وَمَقَا
 وَكَانَ كَأَمْرِ حَكَمِ الْعِشْقِ فَلَدَسَبَقَا
 أَيْدِيَهُمْ لِيُحْيُوا نَفْسَ مَنْ عَشِقَا
 وَالنَّفْسُ تَقُولُ فِي مَبْدَأِهِ فَلِفَا
 وَذُرْ لَوْ أَنَّ الْوَعْدَ وَاسْتَبْدَلَ الْخَلْقَا
 فِي كَلَامِ الْمُسَوِّيِ الْمَعْبُودِي

[illegible]

کی بسند این خایان در کرد عشق
عشق از اول سرکش و خونی بود
چون نباشد عشق دایره ای او
بر دوش چون تو من و نام بر نه
غایت از عاشقان بگر بختی
دست مزد شادمانی صبر نشد
سو مشران حله بردی ~~مهر~~ شیرین
فصد بام آسمان میباشی
پس روی این پان مگر

لا اخصين
سعد يا شيخ چون زبان
مستعد زكي يداری زبان
چون از دم زبان کو می
رخم بین خود خویش
چون ز بابک پاسبان
صمیمی کنی جوارم کن
کون

يَا أَيُّهَا النَّالِكُونَ النَّالُونَ إِلَى
 النَّالِ كُنْ كَمَا كُنْتَ بِشَيْءٍ
 لَنَا جَوَادُ قَبْلُوا يَا لَيْسَ أَنْفَكُمْ
 مِثْلِي كَيْدٌ وَفِيهِ زَمَنٌ هَذَا كَيْدُهُ
 ثُمَّ أَيْدُوا أَيُّهَا الْعَالُونَ كَالشَّهَادِ
 بِرُوحِ غَيْرِ بَرْنِ شَهَادِ بَرْنِ كَيْدِ
 هُوُوا النَّجْوَى إِذَا شِئْتُمْ سَعَا كَيْدِكُمْ
 بِرُجَايَاتِ زَمَنٍ نَوْدِ أَرَاكَ عَالِمِ
 فِي الْعِشْقِ خَوْفٌ بِمِثْلِ النَّفْسِ مُتَقِيًا
 زَمَنِيَاتِ زَمَنِ شَقِ كَيْدِ نَفْسِ تَوَمُّرَا
 وَفِيهِ أَبْصَارًا لَابِرَاحٍ لِكَيْ
 أَجْمَرْنَ بِرُوحِ غَيْرِ كَيْدِ بَرْنِ
 الْعِشْقِ سَمٌ وَزَمَانٌ قَوَاعِمَا
 زَمَانِ نَفْسٍ وَدَلَالَتِ مِثْلِ بَرْنِ
 لِلنَّفْسِ سَمٌ وَفِي الْبَابِ يَهْلِكُهَا
 بِرُوحِ زَمَنٍ زَمَنِ زَمَنِ

حَوَالِ الْقُلُوبِ طَوِيلٌ لِلَّذِي اسْتَبَقَا
 وَرَبِّعَتْ عَالَمٌ مَعْنَى دَوْرٍ رَافِعٍ
 وَفَرَّ يَوْمَهَا يَوْمَ لَهَا الَّذِي خَلَقَا
 فَرَسٌ وَهُوَ زَوْجٌ عَزَا بَاكِلُ الرَقَابِ
 لَوَاحِكُ وَأَسْمَعُوا نَصَحَ الَّذِي صَدَقَا
 أَمِ شَرَّكَ بِدَرْسِ رَسُولِ صَدِيقِ بَابِ
 وَخَالِفُوا النَّفْسَ فِي مِثَاجِ أَهْلِ نَفْسِ
 بِرَسْعٍ وَخَدِ نَفْسٍ سَوْفِيهِ ارْزُوقِ صَوَابِ
 فِي نَفْسِهِ عَنْ هَوَاهَا كُلِّ مَا انْقَفَا
 يَا أَتَقَا وَتَرَكَ جَوَاهِي بِيَابِ حَبِ
 جَعِي بِهَ الْقَلْبُ نَدْرَجًا فَنَصَفَا
 كَانِ زَوْجُهُ بَاوِيَتْ وَأَهْمُ زَوْجُهُ زَيْنُ مَرْغَابِ
 لِلنَّفْسِ وَالْقَلْبِ أَمْرٌ مَبْرُومٌ سَبَقَا
 كَانِ أَمْرٌ مَبْرُومٌ بِنَفْسٍ دَلِيلُ كِبَارِ
 لِلْقَلْبِ زِيَادِي صَبَارِ بِهَ انْقَفَا
 زِيَادِي دَلِيلُ بَعَاشِ ارْزُوقِ قَهْرِ كَابِ

الأشارة الثامنة

[illegible]

لجلال بخت النفس سطوة
 اندر در حال کشد نفس را ز فکر
 لا انا ان امان النفس بجي
 ريزا که او چو نفس کشد دنده بشود
 اذ بخصه النفس ان مانت بجي
 چون بخت برغ نفس شود موحش شود
 وليست بغير انوار الجوه الذي
 انوار است بر کوهش طره ستم
 ما لم تبت بخصه النفس شحال لها
 تا بخت برغ نفس نيزد بود محال
 لها جوه هي الدنيا وقد صفت
 بر نفس را جات دني است در امان است
 الى خطا بر قدس الثغيب ولا
 تا بر روی با وج حکم بر نفس
 واحسن اذ على القلب المر بخصه اذا
 ما حرم بخت بر نفس که او بخت
 لان بخصه نفس العبد لو قد تبت
 ريزا که بخت نفس کسی که ان فنا و بخت
 ولا علاج له من بعده ابدا
 زین پس علاج می شود تا ابد و بخت
 هناك لا زحموا القلب المر بخصه ولا
 ايندم بر کمان که بخت این بود در دل
 للقلب معنى حقيقي وليس سوي
 دل را است معنی که حقیقت است بخت جز
 لبخصه النفس احوال اذ انقلب
 احوال بر بخت نفس چو لی کشد ماسر است
 قلب سليم الى الرضوان منسج
 قلب سليم که ان سوی رضوان بر بخت
 وقد ولد من بخت العناصر في
 در بخت شد ز صفت عناصر و ان قلب

و هذا المعنى والاعين
 لا يبين القلب بغير الاعين
 النفس التي هي في القلب
 الطيف الذي في القلب
 لا يبين القلب بغير الاعين
 النفس التي هي في القلب
 الطيف الذي في القلب

كتبه العبد
 الالهين احمد
 في معنى القلب السليم
 بينه والقلب الذي
 سلم من بخت و بخت
 الذي يبقی در بخت
 احد سواه و بخت
 شرک او شرک لغو
 ساقط است

وقد تجرد عن فشر الطبايع في
 و نیکه دل ز فشر طبیع بر دهن شود
 استمعوا الحق في ما في المشوي
 بشنید سخن حق ما از مشوی
 عوالم القدس مع احباب الخفا
 بادستان قدس مع احباب خفا
 من كلام المولوي المعنوي
 در کلام مولوی معنوی

اي جوده عاشقان در مرده کی
 جان بده از بهر جانان ای لیسر
 جان بده یعنی نمی از دبدبان
 عاشقی و تو بهر با امکان صبر
 تو بهر کز موعش میجو از دها
 لا اباي کشته ام صبرم نماند
 طاقت من زین صبر طاق شد
 صبر من مردن شبی عشق زیاد
 عشق فهار است و من مفعول عشق
 انجد ای فضل تو حاجت روا
 اب عشق تو چه مارا دست داد
 ز اب جوان هست هر جا را تو
 زندگانی بی تو جان فرسود شد
 هر که بکشد با تو دخلوت نشد
 ابغیر زان من و اخوان من
 چشم پر خون بهر کف عشق او
 مرک اشامان ز عشقش زنده اند
 مرک کاین خلق از ان درو چشند
 عاشقان از هر زانی مرد نیست
 باد و باد عشق نتوان تا خشن
 هر کسی بخود دوبا و بکسر است
 دل نیایی جز که در دل برده کی
 بی جهاد و صبر کی باشد ظفر
 عشق جانان کم بدان از عشق جان
 بن محالی باشد ایجان پس طبر
 تو بهر وصف خلق ان وصف خلقت
 سر مرا این صبر در ان نشاند
 واقع این شهرت افاق شد
 در گذشت ان حاضر ز احر باد
 چون شکر شیرین شدم در شور عشق
 یا تو باد هیچ کس نبود روا
 اب جوان شد بر پیش ان کاد
 انیک اب اب جوانی تو بی
 مرک حاضر غایب از حق بود
 بعد مردن هم ز سودا پست
 ز انتظار آمد بلب این جان من
 بعد و دانه هر طرف در جستجو
 دل ز جان و زندگی بر کنده اند
 میکنند این قوم بروی ریشخند
 مردن عاشق خود بکار نیست
 یا یکی سر عشق نتوان با خشن
 یا هزاران یا و سراسر این نادر است

دین سبب هنگامی که شکر
 عاشقی که عشق بزدان خورده و
 کرد و صد جان دارد از نور هدی
 هر یک جان از استاده بهما
 سر بود کاین جوده راحت است
 پر عشق او را که بر جان رسیده
 چون شود محو لقا جان دهند
 یک کرشمه چون کند در کار او
 هیچ کس را نماند و او فنا
 مابها و خونبها را یا فتنه
 جان و عقل من فدای عشق دین
 آن کسی را که چنین شاهی کشد
 نیم جان بستاند و صد جان دهد
 میبستاند از توان جنم فنا
 غم مخور که مرگ و برانی بود
 عشق تو را است و من مفقود عشق
 عشق خود بخشم در وقت خوشی
 این بود آن لحظه که خوش شود شد
 لب جان فدای شیر او
 کشش بر از هزاران بندگی
 جان من بستان تو ای مجاز اصول
 دین من از عشق زنده بود است
 که بر بزد خون من آن ماه در
 که بر بزد خون من آن روح الامین
 چون زمین و پنج چنین خون خوارم

سالها بر طبل عشق آن صدم
 افکونی افکونی با ثقات
 خجسته و شمشیر شد ریحان من
 من ز جان سپردم اندر افان
 چند درد فرقتش بکشد مرا
 پنج هست از جان عاشق کرد و رب
 چون غبارش بشد ماهم یافت
 بجز آمد بخت و دامن میبکشد
 تو بر کرم و عشق همچون ازدها
 وقت آن امل که من عریان شوم
 از مودم مرگ من در زنده بکشد
 از جادوی مردم و نای شدم
 مردم از حیوان و آدم شدم
 یار دیگر هم بمیورم از بشر
 از ملک هم بایدم چنین زخو
 چون عدم کردم عدم چو ارغنون
 ارجی بشنید نور آفتاب
 فی زککتهای او تنگی بماند
 تنگ بر تنگی گرفت از نور او
 نور نور چشم خود نور دل است
 باز نور نور دل نور خداست
 مرد باید با نظر در جبهه
 جمله معشوق است و عاشق پرده
 در دل معشوق جمله عاشق است
 در دل عاشق بجز معشوق نیست

آن بی موفی جوفی مهر من
 آن بی فلی جوفی فی جوفه
 مرگ من شد بزم ز کسدان من
 زنده بودن در فراق آمد نفاق
 سر بر ناعشق سر بخشد مرا
 زانکه سیف افتاد محال الذنوب
 ماه جان من هوای صاف یافت
 نوبت تو بر شکستن مهر شد
 تو بر وصف خلق آن وصف خداست
 جسم بکدام سر سر جان شوم
 چو رهم زین زنده کی پایدگی
 و زنا مردم ز حیوان سوزدم
 پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
 تا برارم از ملائک بال و پر
 کل شیء هالک الا وجهه
 گویدم کانا الیه راجعون
 سوی اصل خویش باز آمد شتاب
 فی زککتهای او رنگی بماند
 صیغه الله هست رنگ خم هو
 نور چشم از نور دلها حاصل است
 کان زندک و عقل و حسن پاک خدا
 ناز پیش از مرگ بپند نور او
 زنده معشوق است و عاشق مرده
 در دل غذا همیشه و اموات
 در میانان فارغ و مغرور نیست

در ظهور نور و صلح پستی است
تا نماند غیر او در کارگاه
ملک ملک است چون او مالک
سایه ای کان بود جوابی نور
من چو خورشیدم در نور غرق
غرق عشقم که غرق است اندرین
غرق من خواهد که باشد غرق
من شدم عریان از این تن و ز خال
کشته اینجا ما سوا الله مضحل
این میثاق تا با اینجا گفتی است
تا نماند راس رب و بن بود

اتحاد اینجا فنا از هستی است
 من علیها فان بر این معنی کواه
 غیر از الش کل شیئی ها لکست
 نیست کرد چون کندورش ظهور
 می ندانم کرد خویش از نور فرق
 عشقهای اولین و آخرین
 همچو موج بجز همان زبر و زبر
 میخیزم تا فاضالت الوصال
 قد طوبیها عشق طری التجمل
 هر چه آید بعد از این ناکشیش
 بعد از آنست مرکب جوین بود

يَا أَيُّهَا الْعَالَمُونَ الْمَسْئُورُونَ لَدَيَّ
أَمْرِي عَاشِقَانِ مَرَّةً نَادِرَةً خِلَافَ نَفْسِ
مُخْلَفُوا بِصِفَاتِ اللَّهِ وَأَنْصَبُوا
وَرَعْنًا بِصِفَاتِ خُذَا زَيْكُ جَانِ دَهِيدِ
أَجْوَاحِاءُ بَنُورِ الْقُدُسِ جَبَّةُ
يَا بَدِجَاتِ طَبَقَةِ الزَّانُورِ قُدُسِ بَارِ
عَدْنُكُمْ إِلَى الْوَطَنِ الْأَصْلِيِّ كَالْعُرْبَاءِ
سَهْدِ بَنِ عَزِيزِ بَنِي وَلَمْنِ رَوِيدِ
الْيَوْمِ عَيْدِ عَظِيمِ مُجَسَّرُونَ إِلَى
عِيدِ بَرْكَتِ كَمْ مَحْشُورِ مِثُونِ
سَهْوِ وَأَضْمَةِ الْمَادِي وَإِنْ لَكُمْ
بِكَيْرِيَدِ جَابِئِثِ مَادِي كَمْ مِثُونِ
مَنْ لَمْ يَكُنْ قَلْبُهُ أَهْمِي مِجْدُهُ لَدَيَّ
أَنْ كَسَّ كَقَبِ أَوْ بُنُودِ كُورِ بَكْدِ
وَرَبَّمَا شَكَّ فَمَا قُلْتُ طَائِفَةُ
لَكِنْ مَعْرُودِ شَكَّ وَرَبَّنْ قَوْلِ مَعْرُودِ

خلاف انفسكم دهر بنور لطف
عری برموده بقدری و جناب
محبته الله فی منهاج من سبها
همراه دل من بشوید از راه ماب و هم
فی تحفیل الاین باطوبی این و قفا
در زم این ده تحقیق این شراب
فتمی الیوم عیداً للذی صدق
نسخه عید وصل نام نور در دواول باب
الک الرحمن و قد یقلب صلیدی عتفا
صیف خدا شود عتفا و مذ باب
فی مقعد الصدف نعا و مر تقفا
در کیم کاه صدق نعا و کما یاب
نصدیقنا مع اولی الالباب منقفا
نصدیقنا باو اهل تحفیل از سر صواب
لا نور فی قلبهم بل قلبهم حمفا
در شان زحمی برمود از نور در حجاب

وَمِنْ حَافِظِينَ عِمَارِ الْقُلُوبِ لَدَى
خَاشِ دَاوُدَ كَرْدِ لَا نَسْأَلُكَ
إِذْ هُمْ يَسْكُونُ فِي الْعِشْقِ الَّذِي سَطَعَتْ
دُرِّ عَشْقٍ مِنْ كُنْهٍ فَكْ أَمْرُ كَرْدِ بِدِي
لَكِنْ أَحَدُكُمْ فِيهَا أَبُوحَ نَبِي
كُتُبِمْ وَلِيكْ بَهْرُهَا آئِنْدِه دِيدِه اَم
الْحَمْدُ لِلَّهِ عَلَى عَيْنِ الْبَغِيضِ كَا
شُكْرُهَا بِلَيْتِينَ يَعْنِينَ دِيدِه اَم هَال
مَنْ لَمْ يَمُتْ تَغْصِرْ بِالْعِشْقِ وَالْأَسْفَا
اِنْ كَسِ كُفْشِ اَوْ نَكْتِه اَزْ عَشْقٍ بَرْدِ حَيْفِ
وَلَيْسَ بِنَعْمَةٍ اَلَا يَذَارُ تَوْ مَشْذِ
اَمْرُ عَشْقٍ وَرَا نَدِمْ تَغْصِرْ اَنْ رَهْمَانِ
اِنْ مَا مَاتَ وَلَنْ تَحْيَا اِذَا اَبَدَا
چون مَرْدُ مَرْدُ مَاتِه اَوْ رَا حَيَاتِ نَبِثِ
اِذْ بَصُرَ النَّفْسُ اَهْوَا اَمْرُهَا صَدَتْ
زِيَارَتِ بَعْضِ نَفْسِ شَدِه فَا نِ اَزْ هَوِي
تَغْلِبِ صَارَ نَحْوًا بِغَيْرِ هُدَى
پس مَرْدُ مَرْدِه شَدِ دَلِ اَوْ بَدِ مَرْدِ وَصَدَفِ
بِأَمْنِ بَعَاثِرِي دَارِ الْعُرُورِ مَعَ
اِي اَمْرُ طَالِبَانِ جِهَانِ زَارِ مَصَابِي
قُلْ مَا وَرَدْنَا اِلَّا اِلَى الدُّنْيَا لِنَلْعَبَ بَلْ
كُتُبِمْ لَعِبِ وَدَلِ بَدِيَا نِيَا بَدِيْمِ
مِثَاقِي اَوْ فَا بَعَثْتَنِي عَهْدِي مُبَدِّلًا
اَوْ فَا بَعَثْتَنِي عَهْدِي مُزَاوِلًا خَالِقِ اَنْ
اَبَاكَ كُلَّ كَلَامِ اَللّٰهِ قَدْ نَزَلَ
نَا زَلِ شَدِه اَنْ اِيَمِ كُلِّ كَلَامِ مِنْ
وَأَمَّا عَهْدُ الْحُبِّ الَّذِي هُوَ
بِرْ مَشْقِ نَبِثِ عَهْدِ هَذَا دُرِّ قَلْبِ اِنْ
قَمِنْ وَفِي تَالِ الْعَبْسِ سَعَادَتِ
بِرْدِ فَا نِ اَنْ سَعَادَتِ عَقْبِ نَفْسِ شَدِه

طُلُوعُ قُورَيْشٍ مَوْسِمِ الْعِشْقِ لَدُنْ رَافَا
زِدْ لَمُلُوعِ قُورَيْشٍ جَدِّ رَافَا
فِيهِ الْعَوَالِمُ بِلِ أَسْمَاءٍ وَمِنْ حَلْفَا
ازدی چه عالم و اسما بحساب
يَنْعَمُ اللَّهُ شُكْرًا حَيْثُ أَنْ رَزَقَا
از بهر شکر نعمت من مالک الرقاب
شَاهِدْتُ فِي مَلَكُوتِ اللَّهِ مُسْتَبْقَا
بچون عجايب ملکوتش بلامحاسب
إِذْ قَلْبُهُ مِيتٌ هَبْ أَمْرٌ وَبَقَا
اذا قلبش بمرد که بود زنده چون سراب
وَقَلْبُهُ مِيتٌ وَاللَّهُ فَدَّ صَدَقَا
و دل مرده است بعد من بفرمود در کتاب
جَوَّهٌ مِنْ هَوْنِ جَانِبِ أَرْبَعَا
چگون جات الهی ز کمترین بچهاراب
وَلَنْ يَبْصُرَ قَطْرًا طَبْرًا لَيْسَ رِزْقَا
و نمی نشد که بخورد از دانه حساب
وَقَلْبُهُ صَارَ مَطْبُوعًا بِمَا قَسَفَا
و نفوسش گشت بمانند و جمله از کتاب
الَّذِينَ قَدْ أَرْقَوْا فِيهَا بَعْضٌ وَنَفَقَا
تقریبی نمی کنی شده بند طعام و آب
جِسْنًا وَفَارِغًا لِيَتَانِي لَقَدْ سَبَقَا
بروهای حمد ازل جای شد و آب
وَكُلُّ نَفْسٍ بِذَلِكَ الْعَهْدِ قَدْ حَلَفَا
هر نفسی را از حق تعالی عهد شد خطاب
فِي فِصْرِ الْعِشْقِ وَالْعَهْدِ الَّذِي وَفَقَا
در فصره محبت و عهده که بدو حساب
فَلُوبُ عِشْقٍ طُوبَى لِمَنْ عَشِقَا
ندانان خضرند و خوشنودان و کباب
وَمَنْ جَفَا هُوَ مِنْ أَهْلِ أَهْلِ شِفَا
و هر کسی جفا نمود شد از اشفا حساب

<p>بِرَقْلَيْهِ أَوَّلِي النَّفْوَى الَّذِي صَدَقَا بادی قدوس شریفان ره صواب قَلْبِ سَلِيمٍ حَلِيلِ فِي الْعَدَدِ اسْتَبَقَا قلوب سلیم مردی معرفت قرب</p>	<p>أَلَا تَعَالَوْا إِلَى الْعِشْقِ الَّذِي جَدَّتْ آید زود بر سوی عشق که زنده شد عِشْقِ الْعِشْقِ فِي دَارِ السَّلَامِ مَحَلِّ شد عیبه کاه عشق بر دار السلام دل</p>
<p>زود بپند فضر واپوان سماک زانکه در چشم دل رسنه شو تا بهی فضر فضل من لدن هر کجا رو کرد و جبر الله بود جو همان جان کاصل اولاد کوی دیدان باشد که دید و سناست عجب را بپند بقدر صیقل بیشتر آمد بر او صورت پدید آن صاحب ل بود تا نفخ صور</p>	<p>هر که را جان از هو سها گشت پاک ای براد چون بر منی فضر او چشم دل از موی عطف پاک کن تا عهد پاک شد زین نار و دود جان نا محرم نه بپند روی کوش آدمی دید استوایی پوست هر کسی ز اندازة روشن دلی هر که صیقل بیش کرد او پیش پیش این صقل باشد تا بکوز</p>
<p>جَاءَتْ وَدَّوْسَ قَلْبٍ مِنْهُ قَدْ سَرَفَا جات قلب از آن شده طاهر باریاب الْفَقْرُ فَخْرِي كَفَانِي حَبْشًا أَعْقَا لا مینه فقر و فقر برادر جمع باب حَسْبِي الْوَفَاءُ وَبِرُّ كَوْعِشْتِ مَرْوَقَا مار و وفا یعنی بریات از شرب آب وَكُوَيْدُ هَيْبِ أَهْلِ الشَّرْعَةِ أَعْقَا با شرع که بر رات فقه است بر من عجب لَأَرْوِجَ مَخَافَتِي أَنْ تَكَارِهَ نَقْعَا بر روی است بگفته شافق زانم دیاب تَضَعُهُمْ عِشْقُهُمْ فِي بَيْنِ مَنْ وَفَقَا عشق خدا تفعیل در لایب در باب شَاهِدْتُ قَلْبَكَ بِالْأَفْعَالِ مُغْلَقَا بینم مغفل است دل زنده بر باب</p>	<p>أَلْعِشْقُ مُلْكٌ كَبِيرٌ لَا تَفَادُ كَرُ عشق کبر معن بود بهینش فا لَا أَسْتَعِي جَوْلَانِيهَا وَلَا بَدَلَا از آن نه نقل خواهم و نه کبر من فَوَلَّوْا مَتَابًا لِأَهْلِ الْفَقْرِ نَهْمَا که زش باد منم و نیاید اهل فقر طَاعَاتُ مُنْكَرِ أَهْلِ الْعِشْقِ وَخِطَا طاعت منکران محبت جزل بیت لَا تَهْمَانِ لِبَابِ الْحُبِّ جَانِ وَهَرُ زانکه از باب محبت جان و هر وَبَسَاتُ حُبِّهِمْ مَكْفَرَةٌ بختیاریت محبت آن اهل عشق بِأَمْرِكَ الْفَقْرُ وَالْعَارُ فِيْنِ لَعْدَا اینک لایق فقران عار فان</p>

<p>هَلَا تَرَكْتِ فِي فَجْهِ الْعِلْمِ كِي در راه علم از چه ندادی صفا بنفش يَا تَفَضَّلْ كَالْمُسْتَكْرِمْ يَلَا عود را چه اهل کبر و فضیلت نموده نَبِّ مِثْلِ أَدَمَ وَأَسْعَفُ مِنْ بَنِي تو به کبر و آدم و چون بدو تو بگفت زین دَعِ الْفَضْلَ وَأَسْرِدْ فَحْشَكُنَا بگذر از فضل و عفت مار را بیا بخوان وَلَيْسَ حِكْمُنَا مَحْضُ الشَّرْعِ بَلْ تنها سزده عفت با شرع سرچ بل أَنْوَارِ حِكْمُنَا عَلَمَانِ قَدْ بَرَعَا انوار علم و عفت باشد دوتا دو نور عِلْمُ الطَّرِيقِ لِلظَّلَالِ حِينَ سَعَوْا علم طریقت که بوسی کنند سعی الْعِشْقُ شَيْخٌ رَشَادُ السَّالِكِينَ إِلَى استاد در عشق متق بر هر سالکان الْعِشْقُ حِكْمُنَا فِي مَدْرَسِ الْحُكْمَا در درس عشق تا بیم عشق حق إِشْرَافُ حِكْمُنَا مِنْ عِشْقِ سَيِّدِنَا اشراف در عفت با برادری وَأَمَّا الْعِشْقُ أَنْوَارُ الْهَدَايَةِ عشق است ز راهی هدایت در باب الْعِشْقُ تَكْمِلُ عَقْلِ النَّافِصِينَ لَدُنْ با عشق در تکمال شود عقل نافقان وَأَمَّا الْعِشْقُ لَطْفُ الْأَبِّ حِكْمُهُ این عشق با پدر هر سلاطین عفت است أَنْوَارِ حِكْمُنَا قُرْآنُ بَارِئِنَا انوار از بار عفت و اسرار با بود لَا فِكْرَ الْفَيْسُوفِينَ إِذْ عَلَطُوا ز فکر فیسوف که بچ راه زفته اند</p>	<p>تَكُونُ فِي حَرْبِ أَهْلِ اللَّهِ مُلْحِقَا تا در کرده اهل ولا بگردد حساب فَصِلْ قَرَادَكَ فَحْشُ الْمَدْرِ رَهَقَا بی بهره از مروت از محروم از ثواب وَلَا تَقْلُ أَمَّا خَيْرُ مَنَّهُ لَوْ تَقَطَّ من بهترم که تو از آن آدم تر باب لَوْ كُنْتَ فِي حَرْبِ أَهْلِ اللَّهِ مُسَيِّقَا که سویی عاشقان خدا می کنی شتاب تَوَزَّعَ الْأَفْئِدُ الْأَهْلُ الْعَدْبُ بَرَقَا تو زیست با سلطوع زاعلای نه قباب مِنْ مَشْرِقِ الْقُدْسِ أَجْلَالُ الْوَقْدِ سَرَفَا کاز شرق قدس از در بدر و سر جوق آفتاب عِلْمُ الْحَقِيقَةِ لِلْقَلْبِ الَّذِي عَشِقَا علم حقیقت است بقلب که در باب عَوَّلَ الْقُدْسُ فِي رِشَادِ مَنْ لَحِقَا سوی جهان قدس که راهی کند زلف أَيْ تَوَزَّعَ قَلْبُ سَالِمٍ وَمِقَا چون عفت است ز دل بهر باب حَقُّ الْمَصْطَفَى فِي قَلْبِ أَهْلِ نَفَقَا حق در مصطفی است بقلب و دل باب الْقُلُوبُ وَفَادَكَ وَالْبَيْتُ الَّذِي سَفَا با دل و بدایت بهینش در این کتب باب الْوَصَالُ مِنْ تَمَسُّقِ عَقْلِ الْكُلِّ كَوْشَرَفَا در وصل و شمس عقل کل است به باب سَجَانُ الْأَوَّلِ الْأَلْبَابِ وَالْعَقْفَا از ریت با که بر مشوقان عفت باب مِنْ تَحْرِجِ حِكْمِهِ سَجَانُ الْبَيْتِ کاز بحر شرافت بیایست از ثواب وَأَسْمُ الْحَكِيمِ عَلَيْهِمْ خَاصِعٌ كَوْصَدَقَا اسم حکیم کشته بر ضلع بر رانج باب</p>
--	--

اسمعو انبیائنا فی المشوی بشیریه بیان در مشوی	من کلام المولوی المعنوی از کلام مولوی معنوی
ایها العشاق اقبال جدید	خدا شمس المشوی العرش المجدید
ابشر و باقوم قد جاء الفرج	افرحوا باقوم قد زال الخرج
اینها از ادلکث اقبال عشق	بفعل الله ما یشاء اقبال عشق
باغ خرم کشت مجلس دلفروز	خیز و دفع چشم بد اسفند سوز
بوی بانی سوجانم میرسد	بوی یار مهر یا نیم میرسد
حتی ای عشق خوش سودای	ای طیب جمله علتها ی ما
ای دوی نخوت و ناموس ما	ای فوافلاطون و جالبوس ما
حکمت ابن خادم اهل بقیع	ناظم ابن نظم عالی قطب دین
نبی الاحکمت قد و شبان	شاهبازان معارف درجهان
حکمت ما منبش عشق خداست	عشق اصطراب حکمهای ماست
حکمت مای خیال فلسفی است	نور حکمتها در ایشان منطقی است
حکمت ما حکمت فرغانی است	فی خیال و فکر یونانی است
از ارسطالیس ما مستغنییم	عزق بحر حکمت فرانسیسم
گفت مولانای روم ان شاهینا	بهر اصحاب حقیقت فی مجاز
پای استدلالان چوبین بود	پای چوبین سخت بی تمکین بود
کر که از عقل یا تمکین بود	نخ رازی داز دارد بن بکدی
اسمعوا نظی بوزن المشوی	الحکیم المولوی المعنوی
عند نبیانی لغی العقل فی	شبهه قد ضل فیها الفلاسف
حیث سنی الوهم عقلا فی الجلال	حین خاضوا فی اخلاقنا الفحال
قد اجبنا فیلسوفا کمالا	کان فی ایران حیرا فاضلا
بود اندر فیلسوفان فی نظیر	در خیال حکمت یونان شهیر
در مقام فخر خود اندر علوم	کرده تشبعت بر ملای روم
از برای شهر خود در عوام	گفته است این چند پیش بی نظام

عشق و محبت و اقبال
بشیریه بیان در مشوی
بشیریه بیان در مشوی
بشیریه بیان در مشوی

هذه آیات مزخرفات فالحما بعض الفلاسوفین المنکبرین للحکما الا الهیة والفقراء الکما العافیه و العلماء الیائین	ایها الکف پای چوبین شد دلیل
وزیر بودی مخز رازی بی دلیل	فرق ناکرده میان عقل و وهم
طغنه بر برهان من ای کج بفهم	هست در تحقیق برهان اوستا
داره خالک خون شیهت بیاد	در کتاب حق اول الالباب بین
وان ندیر اگر کرده استا فرین	چیتان جز مسلک عقل مصون
کرداری هستی از لا یعقلون	خار شیهت پیست جز در راه وهم
در خود بد ظن مشوای کور فهم	از هبول و همهارا پا کج است
کج نظر نپدار داین ره اعوج	زاهن تثبیت فیاض مبین
پای استدلال کردم آهنین	پای برهان آهنین خواهی بر اه
از صراط المستقیم ما بخواس	پای استدلال خواهی آهنین
مخن تشناه فی الافق المبین	کردم از ابریز خالص ده فلیس
تا که شد عقل مضاعف مقبلین	عقل و روح و جان بهم یکد ختم
تا کتاب ده فیس پر داختم	نخ کردش فیض فیاض عظیم
تا شفا باید از ان عقل سقیم	در کتاب ده فیس بن صبح و شام
عالم انوار عقلی والسلام	
وان لما دایت هذه الایات ولقد کتبت خلف کما بلستم بالقبسات هیه الله خیر من تلك المزخرفات فقلت	
عبرتم کرد این تفاض در خطاب	حرف پویش را جوابی میدهم
حرف پویش را جوابی میدهم	تا بعض حرف او در این مقال
تا بعض حرف او در این مقال	گفته او در میان منکران
گفته او در میان منکران	قد مولانا قلیلی در نظر
قد مولانا قلیلی در نظر	قد علم و فضل مولانای ما
قد علم و فضل مولانای ما	بشنوید ایبا لکان از من جواب
بشنوید ایبا لکان از من جواب	

بدیل

کریازی عقل در عشق صمد	عشر اشکال دهد بل مقصد
زان زبان مصری می خورد اند	دستها را شرح شرح کرده اند
ان زبان چون عقلمند را بخند	بر براف عشق یوسف ناخند
اصل صد یوسف جلال ذوالجلال	ای کم از زن شوقدای ان جمال
بر فو خواندم چند بیت از مشوی	تا جواب بشوی از مولوی
کرچه دم عقلمند بنموده است	لبک مقصودش نه کلی بوده است
مقصود مولی عقل کل نیست نیست	بلکه نقص عقل جزوی فلسفی است
چونکه عقل فیلسوفی جزو نیست	زان سبب مطعون در قول و است
ترجمه قرآن کتاب مشوی است	معنی قرآن کلام مولوی است
اوپر از نو با فخر عثمان را	معنی قد جا نکر بر همان را
کویا کر خوانده بود مشوی	کشته بودی از رجال معنوی
یا ادب گفتی سخن با عارفان	بر نصایب گفتی نازیدی چنان
ای چه به نازی بقول فلسفی	شو کدای عارفان کرزان صنفی
فلسفی کر از اولوالالباب بود	کی نفیض هم سخنها مینمود
کی اولوالالباب دارند اختلاف	نیت هما نیستان جز اختلاف
کی تناقض در میان فرها است	قصه قبل است و صف کورها است
هست دم فیلسوفان بیشتر	در کلام ان بزرگان کوش دار

شیخ عطار از کبار عارفان
این چنین فرمود بشتوان بیان

کی شناسی دولت و طایبان	در میان حکمت یونانیان
تا از ان حکمت نگریدی فرد تو	کی شوی در حکمت دین مرد تو
هر که نام این برد در راه عشق	نیت در دیوان دین آگاه عشق
کاف کفر اینجا بحق المعرف	هست بس بهر زفای فلسفه
زانکه کر پرده شود از کفر باز	میتوانی کردن از وی احتراز
لبک این علم از چو ره زند	بیشتر بر مردم آ که زند

عقل در عشق صمد
زان زبان مصری می خورد اند
ان زبان چون عقلمند را بخند
اصل صد یوسف جلال ذوالجلال
بر فو خواندم چند بیت از مشوی
کرچه دم عقلمند بنموده است
مقصود مولی عقل کل نیست نیست
چونکه عقل فیلسوفی جزو نیست
ترجمه قرآن کتاب مشوی است
اوپر از نو با فخر عثمان را
کویا کر خوانده بود مشوی
یا ادب گفتی سخن با عارفان
ای چه به نازی بقول فلسفی
فلسفی کر از اولوالالباب بود
کی اولوالالباب دارند اختلاف
کی تناقض در میان فرها است
هست دم فیلسوفان بیشتر
شیخ عطار از کبار عارفان
این چنین فرمود بشتوان بیان
کی شناسی دولت و طایبان
تا از ان حکمت نگریدی فرد تو
هر که نام این برد در راه عشق
کاف کفر اینجا بحق المعرف
زانکه کر پرده شود از کفر باز
لبک این علم از چو ره زند
بیشتر بر مردم آ که زند

زیرک بفروش مسیری بخند	زیرک ظن است و جبرانی نظر
زیرک چند شکست است و نیاز	زیرک بگذار و با گوی نیاز
بیشتر اصحاب جنت ایلمند	نازشر فیلسوفی وارهند
فلسفی خود را از اندیشه بکشد	کو بد و او را شو کیم اندیشه
جاهل و افنا یکف ان شهرار	جاهل و افنا نکف ای بهزار
ای بنا فکر و شعور است و فطن	کشته ره در راه جوعول راه زن
زیرکان با صنعتی فایده شده	ابلهان از صنعت در صنایع شده
قبله عقل مقلد شد حبال	قبله عارف بود نور جلال
زاد و انشمنده آثار و سلم	زاد عارف چیست انوار قدم
همچو صیادی که در اشکار شد	کام اهودید و در آثار شد
چند کامش کام اهود در خود است	بعد از انش نایف اهوده بر است
خوبش را عریان کن از فضل و	تا کدر حمت ترا هر دم نزول
چون ملائک کوی لا علم لنا	تا بکیر دست تو علم لنا

باز بشتونظم شیخ عارف
در بیان دم حزب فلسفی

قد صرفت العمر فی مثل و قال	پاندمی تم فقد صاف الجلال
واسعنی ثلاث المدام السبیل	انها یفدی الی خبر السبیل
ها انها صهباء من حمر الجنان	دع کوسا واسقینها بالذنان
ضاق وقت العمر عن الانها	ها انها من غیر عصرها انها
فرزل عنی بهار سم المعلوم	ان عمری ضاع فی علم الرسوم
علم رسمی سر بر قبل است و قال	فی از ان کفیتی حاصل نه حال
طبع العسرده کی بخشد مدام	مولوی باور ندارد این کلام
زان نکرده بر نو هر که کشف راز	کر بود شا کرد نو صد فخر راز
چند چند از حکمت یونانیان	حکمت ایمانیان را هم بخوان
لوح دل از فضل شیطان بشوی	ایدر رس عشق هم بکوی

زیرک بفروش مسیری بخند
زیرک ظن است و جبرانی نظر
زیرک بگذار و با گوی نیاز
نازشر فیلسوفی وارهند
کو بد و او را شو کیم اندیشه
جاهل و افنا نکف ای بهزار
کشته ره در راه جوعول راه زن
ابلهان از صنعت در صنایع شده
قبله عارف بود نور جلال
زاد و انشمنده آثار و سلم
همچو صیادی که در اشکار شد
چند کامش کام اهود در خود است
بعد از انش نایف اهوده بر است
تا کدر حمت ترا هر دم نزول
تا بکیر دست تو علم لنا
باز بشتونظم شیخ عارف
در بیان دم حزب فلسفی
پاندمی تم فقد صاف الجلال
انها یفدی الی خبر السبیل
دع کوسا واسقینها بالذنان
ها انها من غیر عصرها انها
ان عمری ضاع فی علم الرسوم
فی از ان کفیتی حاصل نه حال
مولوی باور ندارد این کلام
کر بود شا کرد نو صد فخر راز
حکمت ایمانیان را هم بخوان
ایدر رس عشق هم بکوی

جزو پنجم
۵

کرف

انوار حكمتنا علم التصوف من
 انوار علم و حكمت اهل انوار تصوف است
 من ذالذي يتبعني علماء الدي الفقراء
 دعوى علم كيت كند نزد حارثان
 نور النبي وفي نظمي لقد سيقا
 از نور احمد است بخوان نظم من جواب
 وعمره في ابتغاء الجاه مضره
 آن كس كه عمر او هم در جاه و نام شد

علم

و توان از آن صخره ای بیاب
 و میان نظم و فضل الخطاب
 طبعی بنابر اندر جلیب است
 دوریا خنق طبعی قی اوست
 لیک او را در الهیه نه نیست
 اینها آگاه نیست
 و در علوم طغنه زید برهان
 زان بسب طغنه از جلیب
 که نمیدارد جلیب و آن گشترا
 چون که خود از جلیب و آن گشترا
 یک کل که مثل ایشان گشترا
 و میان این سخن ها نبوده است
 که سبب این است
 چون شریک سالف علی است
 فاعل از دروازه علم می
 طغنه و بسب علوم شوی
 که زنده باشی چون ایشان غوی
 که که بود و کیا طغنه زید
 عاری از عرفان توان بجوش
 هیچ مگو بد چه باشد بی ادب
 من که خواهد باشد آن عالی
 چون

عِلْمُ الصَّوْفِ نَجْمُ النُّورِ مَذْكُورٌ
 در بای نور علم صوف بود کند
 عِلْمُ عَزِيزٌ عَظِيمُ النِّفْعِ أَوْ رَشِيدٌ
 علم عزیز نفع و عزیزی کردش با
 مُصَابِحُ مُشْكُوفِ أَهْلِ اللَّهِ حَكِيمٌ
 این صبح مشکوف اهل الله حکیم
 إِنْ الْأَكْبَرُ مِنْ أَشْيَاخٍ سَلَسَلَتْ
 استند اکابر همه زارگان سلسله
 أُولَى الْبَصَائِرِ صُوفِيُونَ مُعْرِفٌ
 اولی البصائر صوفیون معرف
 اهل داند و صوفی و صاف از معارفند
 وَأَنْبَاءُ عَرَفَاءِ اللَّهِ وَالْحُكَمَاءِ
 اینان حکیم و هم عرفاء الهی اند
 عِلْمُ الصَّوْفِ عِلْمٌ لَيْسَ بِعَرَفٍ
 علم الصوف علم لیس بعرف
 علی است علم صوف اگر عارف بودی ند
 وَلَيْسَ بِعَرَفٍ مَنْ لَيْسَ بِشَهِيدٍ
 و لیس بعرف من لیس بشهید
 زنی است کسی که ندیده است در ظهور
 وَرَيْثُ حِكْمِ أَجْدَادِي عَمِيمٌ
 وارث حکم اجدادی عمیم من
 بِطَائِفِ الْحِكْمِ الْعُلْيَا تَعَالَى
 مکتب حکم العلیا تعالی
 الْأَتَّعَالَ إِلَى أَنْوَارِ حِكْمَتِنَا
 ردد آتوبی مکتب و انوار علم

<p> الْأَعْيَالُ إِلَى رِضْوَانِهِ اسْتَبَقُوا بَابُ مَبْنُودٍ بِرِضْوَانِ كَبْرُ رِضْوَانِ الشُّعْرِ عِنْدَ الْعَارِفِينَ كَمَا رِضْوَانِ دُورِ مَشْرِقٍ بِرَجْهِ عَائِفَانِ مَنْ جَدَّ فَلَدٌ جَدٌّ مَنْ لَجَّ قَدْ وَجَّحَ يَابِنْدَه شَدِيدٌ لَمْ يَكُنْ لُطْفٌ كَرْدُ وَفَجَاب </p>	<p> بِرِضْوَانِ الْمَلَائِكَةِ الْأَعْلَى مَنْ اسْتَبَقَا بَابُ مَبْنُودٍ بِرِضْوَانِ كَبْرُ بَيِّنَتْ تَحْقِيقُهُ عَقْلًا لَمْ يَنْفَا تَحْقِيقِي رَازِقُ عَقْلِ مُنْوَمٍ قُورَا اِدَا إِنْ دَقَّ دَهْرٌ عَلَى أَبْوَابِ الْحَلِيفَا كُرْدَانِ كَهْدَنِي بِدَرْشِ حَلِيقَةِ زُورَا </p>
---	---

قلب با نوار روح القدس محفوظ
در گنج دلیله روح قدس را عظام شد
الشیخ الجلیل البیاض الشیخ معروف
زان شیخ بن حبیب الزکریا معروف نام شد
مع قلبهم قلبی المشاق مالوف
با عشق زان دل شتاف نام شد
قوم کرام یعهد الله قدا و هو
موسمی بعد یار که قوم کرام شد
لأن کیونهم بین لوری صوف
نی جامه شان زایشم بیان عوام شد
و نیم فاکل من الفضیل معروف
خوش گفت اگر ربه نقل عام شد
الاخوافظنه بالفهم موصوف
جز عاشق نقی که ز فیم از عظام شد
و کیف یشهد نور الشمس بکفوف
چون نور جز که کور از ان در نظام شد
اوی الی اولیاء الله و المحققا
دوراه اگر کشف لایش بشد فاب
انوار حکمة من فی بحرها عرفا
انوار حکمت که شد من عرف بکرواب
و عجم الی اولیاء الله مستیفا
بر سویی اولیای خداوند من شتاب

وَرَبَّاهُمْ الْمَوْلَىٰ بَرَأَ فِيهِ
مَوْلَى زلف عین تبارعت آورد
وَرَبَّاهُمْنِي عَبْدًا بِأَعْمَلٍ
که بنده را بدون عمل می نوازیدی
لَكِنْ سَجَّلَ فَرْقَانَيْنِ هَوْنَةً
زود است یک فرقی دو بر سر کف
لَا يَسْجُلُ رَمُّ الْفَرْقَانِ قَطُّ عَلِمَا
خاکست که اگر تم قیاس پذیرد بهیات
فَاعْبُدْ كَيْتَابَكَ فِي فَهْرِ الذَّمِّوعِ وَ
بیشتر کتاب خویش دران جوی آب چشم
لَا يَشْرُونَ هُنَا عِلْمًا وَلَا عَمَلًا
علم و عمل چه است گرایجا بخزند
اِسْتَهْوُوا خَفِيفَنَا فِي الْمَثْوَى
بشوید تخفیف ما در مشنوی

عَبْدًا مُتَّبِعًا صَدُوقًا طَالَمَا لَبَّيْنَا
بِرَبِّهِ الْغَنِيْبِ وَكَرْبَانِشْ اَزْوَاقًا
بِاحِدٍ اَفْضَلِهِ الْاَعْلَى لَوْ اَتَقَفَا
بِافْضَلِ اَكْفَرُ بَعْدَ بَارِ حَيْدَا
سَلُوْكَ يَمِيْنِ الْهَدْيِ فَنُكَانَ اَهْلُ نَفْسِ
كُوْغَانِشْ اَنْتَ وَنَفْسِي اَنْدَرْدِه دَا
كِتَابِ قَلِيْكَ مَا كَرْتَقِيْلُ الْوَرْدَا
كَرْدِ اَزْ نَفْسِ رَا كَرْدِه وَرَقِ سَادِه كَمِي
وَكَرْدِ بِيْمَانِجِ اَهْلِ الْعِشْقِ مُتَّفِقَا
كَمِ نَوْبِه سُوْجُوْی رُو عَاشِقِ خُدا
اِلَا خُصُوْعِ الَّذِي الْعِشْقُ قَدْ عَرَفَا
عِزَّ اَزْ خُصُوْعِ عَرْقِ اَمِيْنِ اَبِلَا
مِنْ كَلَامِ الْمَوْلَوِي الْعَبْدِي
از كلام مولوی معنوی

انشی از عشق جانان بر فروز
 اذکرو الله شاه ماد سورداد
 گفت اگر چه پا کم از ذکر شما
 لبک هرگز نکست تصویر خیال
 ذکر جهان خیال ناقص است
 دید موسی بک شبانی را بر راه
 نو کجائی ناشوم من چاکرت
 جامه ات در زم پیشه پاست کشم
 دستکت بوسم بهالم پا بکشت
 ای فدای نوهرم بزهای من
 زین غمط بهوده می گفتن ایشان
 گفت بان کس که مارا افرید
 گفت موهای من سر شدی

سر بر فکر و عبارت را بوز
اندراش دید ما را نور داد
بنیث لایق سر مرا تصور ها
در بناید ذات ما را بی مثال
وصف شاهان را نه با حال
کو همین گفت ای کریم وای اله
چارفت دوزم کنم شان سرش
شیر پیش آورم ای محشم
رفت خواب اید برویم جالکت
ای بیاد هی و هی های من
گفت موی با کبشت ابقان
دین زمین و چرخ از آن آمد بید
خود مسلمان ناسته کافر شد

این چهره از ایشان چه کفر است و عجل
چاق و پانابه لایق مرز است
شیران فوشد که در نشو و نما است
دست و پا در حق ما است
کریه بی بن سخن فو خلق را
بی ادب گفتن سخن در کار حق
لم یلد لم یولد اورا لایق است
گفت ای موسی دهانم دوختی
جامه را بدیده واهی کرد گفت
وخی آمد موسی از خدا
توبه برای وصل کردن آمدی
هر کسی را سیرت بنهادیم
تا بری از پاک و ناپاک همه
من نکردم خلق تا سودی کنم
تا بروند را بنکریم و قال
تا آنکه دل جوهر بود گفتن سخن
چند از این اصناف الفاظ حجاز
الشی از عشق در جان بر فروز
موسیا ادب دانان دیگر اند
عاشقان را هر زمان سوزید نیست
که خطا گوید و را خاطی نکو
خون شهیدان را زاب اولی است
ملت عاشق ز ملتها جداست
بعد از آن در سر موسی حق نهفت
شرح از اگر بگویم ابله است

کریم عظمی او بر کند
چونکه موسی این عذاب از حق
عاقبت دریافت او را و بدید
ایضا فاعمل الله ما یشاء
هیچ ترتیبی و ادبی مجوی
گفتن بدین است دینت نور جان
گفت ای موسی از آن بگذر
من زسد را منتهی بشکفته ام
تا نیاوردی از سیم بکشت
حال من اکنون بدون از گفتن
محرم ناموس ما لاهوت باد
هات و هات که حد کوی و سپاس
حمد و نسبت بان که بهتر است
پیش بچید هر چه محدود است
چون بجای کرد او صاف قدیم
هر چه اندیشی بدی بر لی قائل است
هر کسی فعی دگر در معرفت
ان مگو که اندر اشارت ناید
حق اشارت می پذیرد بی بیان

عَلَّمَنا عِنْدَ عَلِمَ اللهُ فَأَمَّا نَسْرُ
فان است علم ما بر علم خداست
وَالْعِلْمُ يَهْتَفُ بِالْأَعْمَالِ فِي الْعِلْمِ
در عالم آن علوم زنده بار بر عمل
بَارُبَّ عِلْمٍ عِلْمِ لَيْسَ يَهْتَفُ
بس عالمی است که نفع نه بخشد علم او
گفتن عین نور الشمس اذ شرفا
چون در زرد سرش بشکافد
فان اجاب والاعنه هم افترقا
کر شد مجیب و زده از ایشان شود جدا
لِأَسْرَعِ عَالَمٍ فِي عِلْمِهِ سَرَفَا
علش زبانی است که در دیده بر ملا

يَقُولُ يَا بَنِي الْاَبْرَارِ مَجْتَمِعَةٌ
 كَوَيْدِ بَرٍّ بِمَجْتَمِعَةٍ اَوْ زَرْعٍ عَارِفَةٍ
 اُولَئِكَ الْقَوْمُ لَا يَتَمَعُونَ اِلَى
 اَيْنَ زَمَرَهُ كَوْشِ خَزِينٍ نَدَانْدِ بَوِي قَدَسِ
 قَبْلُ شَيْهَابِ الْجَاهِ مُنْخَلَا
 پس جنگله بجای شهابی شود و
 وَلَا يَبْجَالُ امْرَاضِ الْقُلُوبِ يَوْمَ
 از این قلب را ببرد یک معالجه
 يَدِ وَلِيٍّ الْفَقِيرِ فَازِ الْعَارِفُونَ بِرِ
 با و این که فقر بود عارفان رسید
 مَا كَانَ فِي وَسْعِهِمْ تَحْصِيلُ دَوْلَةٍ
 نه کار در دین دولت دین را انداخته
 وَفَوْقَ كُلِّ اَوَّلِيٍّ عِلْمٌ وَمَعْرِفَةٌ
 و فوق کل اولی علم و معرفت
 وَفَوْقَ جَمِيعِ عَالِمٍ وَدَوَابٍّ وَمَعْرِفَتِ
 و فوق جمیع عالم و ذرات و معرفت
 نَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنْ عِلْمٍ بِلَا عَمَلٍ
 بر من پناه باد از این علم بی عمل
 وَالْقَلْبُ لَيْسَ لَهُ عِلْمٌ وَلَا عَمَلٌ
 که قلب دین ز علم و عمل بهره ورند
 اللَّهُ يَعْصِمُنَا فِي حَيَاتِنَا وَعِصْمَتِهِ
 و کف عصمتش را بر من نگاه دارد
 وَأَحْمَدُ لِلّٰهِ حَمْدًا لَا نَفْصَامَ لَهُ
 شکر خدا چنان که در اینست آنها

بشود باطلان ابطالان
 ای کینه بخش ملک جهان
 مانویم و نفاضان بود
 اب را و خاک را بر هم زدی
 ای بداده را بکان صد چشم و گوش
 لذت هستی نمودی نیست را

ای ز عشقت عالمی بر جستجو
 ای بفرزده را از زها
 ایچا جان و دل حیران تو
 ایگر مهای نو مار از ازل
 پس فرستاده بسوی این سفر
 کر چه ناسر ما پیرا کم کرده ایم
 از وجود خود نگردم هیچ سود
 هر چه کردم جمله ناوان آمده
 ای در بها جان و دل دریا ختم
 ای در بها نیست از کس پاریم
 دین زدستم رفقه دنیا کم شده
 در بهان راه آنها مانده ام
 غرق در بای جبرث ادم
 بر جگر ایم نماند ای دل نواز
 مانده ام شوریده در سودای تو
 کشتم از در بای لطف باختر
 میریم از خشکالی خشک لب
 جان لب میاید از قالب مرا
 نفس کافرا که در فریاد عیش
 غرقه بحر خطری بیفتش
 لبکه کفتم نفس من فرمان نبرد
 نفس من بگرفته سر ناپای من
 مانده ام در پناه زندان پای لب
 پالای مدنی بد کرده ام
 مدنی شد کرده ام بیگانگی
 در حقیقت جمله راسوی نورد
 وی ز سوزش جان و دل را سارنا
 صدهزاران عقل سرگردن تو
 پرورشها داده اند هر محل
 تا از این سودا شود سود دگر
 عجز و زاری پیش تو آورده ایم
 کایچه کفتم ایچا کردم هیچ بود
 جان لب عمرم بیایان آمده
 هست جان ذره نشنا ختم
 عرضایع کشت در بیکاریم
 صورتم نامانده معنی کم شده
 کس ندارم بی سرو پا مانده ام
 پای ناسر غرق حشر ادم
 همچو ماهی مانده ام بر خشک باز
 قطره مجویم از در پای تو
 ادم دشت می نشن جگر
 میکنم طوفان جود تو طلب
 تا که گواهی زنی بر لب مرا
 از مالش میکنم در طاعتش
 هر زمان از بد بتری بیفتش
 لبکه دارو کردمش در مان نبرد
 از چنین چاهم که کبر در نودش
 هر چه کردم جمله با خود کرده ام
 از غرور و غفلت و دیوانگی

از وجود خود در هائی ده مرا
 آشنائی ده مرا فریاد رس
 ددنهت بصر منی بسیار شد
 این زمان که شد از خواب غم
 عفو کن دین همتیهای مرا
 از جفا های گذشته در گذر
 کردیست خود دیدم پرده باز
 ای و فایر تو جفا بر من بکن
 که نخواهد خواست عذر هیچ کس
 آمد از من آنچه اید از لیسیم
 چون خطا افتاد زانها در گذر
 روان دارم که از چندین گناه
 که چه کردم جرم بسیار ای خدا
 تو که می مطلق ای کرد کار
 کن قبول از ما نیاز ای بی نیاز
 هست جود و فضل تو بحر عظیم
 ای عظیم از ما کافران عظیم
 نیستیم امیدوار از همه سو
 نه توان لطف و کرم هر ساعتی
 گفته من باشا ام روز و شب
 چون چنین با یکدگر همسایه ایم
 چه بود ای معطی بی سفا پیکان
 چونکه اول این تقاضا از تو بود
 داشتیم آرام در کوی عدم

این هم شورش تو را بکنی
 خواستی الطاف خود را انتشار
 هر چه داریم و نداریم آن گشت
 مبتلای خویش و چهران تو ایم
 هر چه میخواهی بکن سلطان توئی
 من نمیدانم که من اهل چه ام
 بدلی را چون که کردی مبتلا
 که جهانی طاعت حاصل شود
 که هزاران طاعت ارم پیش باز
 و ربود نقدم جهانی پر گناه
 که هر توفیق اگر خدا ن شود
 که نخواهی دولت غم خواری
 چون حواله با تو امد هر چه هست
 که سپاه امد مراد نک کلیم
 از در خویشم مکر دان نامید
 من ندانم هیچ و نوداری بکن
 که بخشی میتوانی من کیم
 این دم اکنون منظر پیشندم
 با درت افتاده کارم این زمان
 که چه بس در امدم هم امدم
 رهبرم شو که چه گناه امدم

هر چه بر خاک بشود و بکنی
 ساختی از خاک چندین کار و بار
 کردی و کرنیک در فرمان گشت
 کردی و کرنیک هم زان تو ایم
 حال که مطلق که گویند آن توئی
 یا کجا ایم یا کدام پا که ام
 که بدست و وار هانش از بلا
 که نخواهی تو همه باطل شود
 تو ز جمله بی نیازی بی نیاز
 تو از آن مستغنی ای پادشاه
 آنچه از خواهی تو حاصل ان شود
 کی بود ناخواستن را چاره
 در گذر از نیک و از بد هر چه هست
 تو سفیدش کن چه مویم ای کیم
 از سر لطف سپهر کن سفید
 بنیستی چون من تو محتاج کیم
 و ربیکری میتوانی من چه
 دل ندارم ز آنکه در تو بسته ام
 هیچ درد بکن ندارم این زمان
 تو چنان پندار کاین دم امدم
 دولتم ده که چه بیکاه امدم

بش پرستی جود در هندوستان
 بش پرستیدی بهرجائی بجان

سجدت بش شوه اش هفتاد سال
 از فضا و نور برسم غادنی
 عمر خود را صرف کرده در ضلال
 روی داد او را کرامی حاجتی

پیش ب هفتاد بار آن کج نهاد
عرض مطلب کرد و آن حاصل نشد
گفت آخر عمرها در پای این
بجده اش امروز هم هفتاد بار
بگوه اخوان برای امتحان
چون صنم بر پنداش زده شد
از سواوات العلایم جواب
کای کرای بند مقصود و حبیب
غلغلی افتاد در کمر و بیان
زانکه بگوه خواند این کافور را
آمد از پروردگار آنکه سر دوش
کر صنم را خواند از محروم ماند
کز خود من نیز محروم گفتم
من از لطف و کرم هر ساعت
انجمن من کمترم زان ب پرست
کافور صد ساله چون ایمان گرفت
کافور پندار این بچاره را
خالفا کراهل حادث بود ام
کز چو دل بکشد از امرت کرمخت
روان دارم که نفروشی مرا
من کنون در بند گیت ای پادشاه
بنده کو پرست شادش کند
بند و غم گفتم شاد هم بخش
بر درت افتاده ام زار و فغان
دست بگر از دست ما مارانجدر

قدش و علم واردش چون تراست
قطره علم است اندر جان من
قطره دانش که بخشیدی ز پیش
من چه خواهم کرد پیدا و نهان
کز جهان و جان شود در مفلسی
جان چو سپید شد از ششش مده
جان بگوه زنده دل کردان مرا
مردۀ عشقم مرا جانی فرست
کر مرا بگذره دولت می دهی
فانی مطلق کن این بود و نبود
از نظر ما این عجب را دور کن
این دعا هم بخشش و تعلیم شد
هم دعا از تو اجابت هم ز تو
حرمش آنکه دعا او خسته

چون دعا مان امر کردی بی حجاب
این دعای خویش را کن مستجاب

خاندانیت که جناب مستطاب محامد ابی قای قامیر از احسن منبر
این نصیحت مبارکه دام تو بقا کند بعد از فراغ از زهد انشاد فرموده اند

الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي هَدَانَا لِهَذَا وَمَا كُنَّا لِنَهْتَدِيَ لَوْلَا الَّذِي هَدَانَا
شکر خدا که همت تو سبق را بداد
فَنَسْتَبِيحُ بِأَلْسِنَتِنَا مَقُومٌ سَبِّحْنَا
فَنَسْتَبِيحُ بِأَلْسِنَتِنَا مَقُومٌ سَبِّحْنَا
با پارسی نصیده عشق شرح شد
مِنْ أَهْلِ بَيْتِ النَّبِيِّ سَبِّحُوا وَارْتَمُوا
پور رسول امجد و هم بود وارثش

تا به کتب ما کتب شرعاً لمقصود
 بسجود و ختم گفته ام از راه شرح وی
 من عجمه النبي مضاً لآل ثمانية
 از هفت رسول ده هفت و یکبار
 والله يحفظنا تحت الجناح لين
 با دانا و خداوند ریز بال
 قطب الهداية كنز العليم والعلم
 قطب است و کامل است بعلم و عمل زهی
 سبط النبي جلال الدين بين و
 پور بن است و نام شریف جلال دین
 اجی معالم شرح للرسول وقد
 اجاب نمود شرح خود را چنانچه کرد
 سر الحقیقه آفتی السالكين بها
 بنود برای حقیقت سالکان
 ابن الميضي و ادعى محسناً و لقد
 من مامیه بین تمام ارجمه محسن
 بدعون اسمی حایلاً بقوه بر
 گویند در بیان که در اسم حایم
 والشهد للعلم اليه الناس من اول
 با و از ارشاد بخلاف از اول
 من فضله السؤال لنا التوفيق فترنا
 از در کس سوال کنیم تا در توفیق

ايضا خاتمة اخرى من طيب الله فاه

الحمد لله حق انة رزقا
 كاس الكرام عبيد عاجز قلنا

اروپه مشتمل است بر اغانی و قصاید
 انچه از عالم غلام و سر نغمه
 والله سبحانه الاصل
 فضل و هدايت الى التوفيق
 من افعالى انوار الاول و قد
 كنت بطرفة الظلم مستقلاً
 حتى آفت بكوي من الارض
 راحت بداهه بلو الضيق
 لا تجوز فادى بالانفس
 انا المصمخ لنباتات القضا
 ذخر الوعد في الثمن
 سبط النجاة بين الشجع
 الطيف بين القديمت
 من طيب الله فاه

قور القلوب دليل العارفين الى
 انوار و جبر رسول الله سيدنا
 نجل العلي جلال الدين والشرع
 جانت لطيفك فرشتات رحمتي
 من قبض باطن قطب الدين سيدنا
 لا يك ينالهك عذاب ايقامك
 قالوا يا نيك منا انت محسنا
 منهاج روءى نور الغيب اذ برقا
 و جبر الامم سادات الذي عشقا
 بحر العلوم قبا من نوره سبعا
 منكا معطر ارواح الذي عبعا
 كنز الحقائق ثالث ما ونا عدا
 ارکان كل عشوق صار منغرا
 انت العشوق و معدود من العفا

بدعون اسمك حایلاً بقوه بر
 بعض و كاسهم من شرير دهقا

منهاج روءى نور الغيب اذ برقا
 و جبر الامم سادات الذي عشقا
 بحر العلوم قبا من نوره سبعا
 منكا معطر ارواح الذي عبعا
 كنز الحقائق ثالث ما ونا عدا
 ارکان كل عشوق صار منغرا
 انت العشوق و معدود من العفا

مختر نماند که بعد از طبع بجز از قصیده عشق که اصل که بخط و ربط بود
 ان قدس الله سره العزیز بود بدست آمد چون خطیبی یا نثری که از در ان استنباح بود
 کرد معلوم شد که ز عشق نا بصوری هزار فرسنگ است مخفف و محقق
 زیاده است و موقع ندارد ان هم گذشته بود فلهمذا غلط نامه مختصر
 اولاً برای تذکره الاولیاء بجز اول هین کتاب و غلط نامه دیگر نماند
 برای همین قصیده که چاپ شد بود در پشت هین صفحه فرار داده شد

اغلاط واضح درند که اولها و صحیح آنها

صحیح	غلط	صحیح	غلط	صحیح	غلط
زفر	زفر	زفر	زفر	زفر	زفر
۵	۷	زفر	زفر	۳۳	سطر اول زیاد است
۱۶	۶	ایان	ایان	۱۵	اغشفا اغشفا
۱۷	۳	اصطحا	اصطحا	۳	سکرا سکرا
۱۷	۵	براهین	براهین		

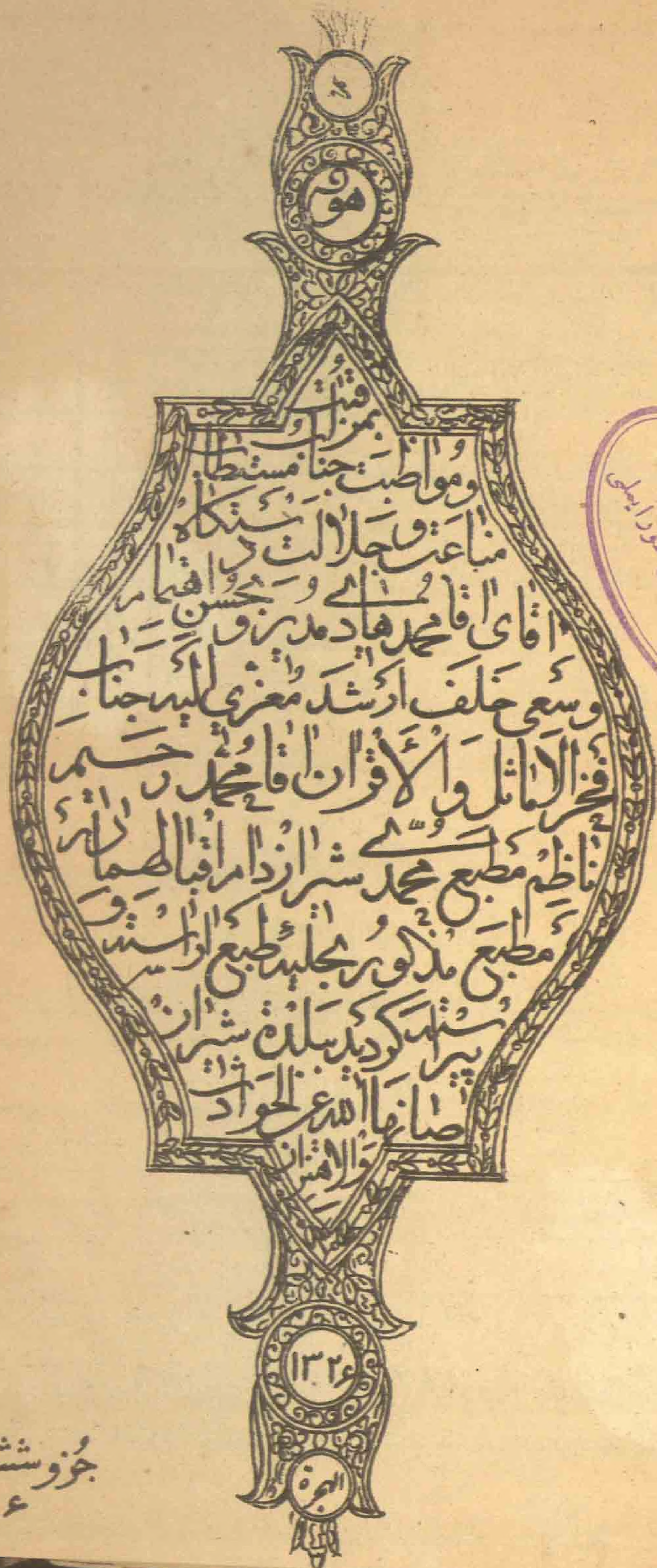
اغلاط واضح در جزو اول و صد که عشقه ک غلط
لفظی است مع بعضی از اغلاط اعراب و حرکات
نوشته شد

صحیح	غلط	صحیح	غلط	صحیح	غلط
بسم	بسم	بسم	بسم	بسم	بسم
۲	۲۱	بسم	بسم	۲	۲۱
۲	۲۱	وینا	وینا	۲	۲۱
۴	۲	بسم	بسم	۱۷	اوژان
۵	۹	وینا	وینا	۱۱	عاق
۵	۱۷	وینا	وینا	۲۷	عرفان
۶	۱۳	وینا	وینا	۱۷	نحاسبی در سوره

صحیح	غلط	صحیح	غلط	صحیح	غلط
حب	حب	حب	حب	حب	حب
۵	۷	حب	حب	۷	حب
۷	۹	جفف	جفف	۷	جفف
۷	۱۹	درینها	درینها	۱۱	بدر
۱۰	۷	نظاره	نظاره	۲۲	او بکرت
۱۱	۳	نویز	نویز	۱۱	کش امس
۱۱	۲۲	سکر	سکر	۱۲	بالله
۱۲	۱۴	عشقه	عشقه	۳	الشوم
۱۳	۳	شفا	شفا	۱۳	شفا
۱۳	۱۱	صدفا	صدفا	۱۱	شفا
۱۳	۲۱	وینا	وینا	۱۴	شفا
۱۴	۱۴	ایلیس	ایلیس	۲۳	الشرین
۱۴	۲۳	ایقفا	ایقفا	۱۴	دوفا
۱۵	۵	اففا	اففا	۱۵	نعم
۱۵	۱۷	الافوی	الافوی	۱۵	ورحمته
۱۵	۲۹	الافوی	الافوی	۱۵	حمفا
۱۶	۵	العشقی	العشقی	۱۴	الطریقه
۱۶	۲۷	ومفا	ومفا		

در صفحہ نهم حدیثی که قال رسول الله میفرماید اگر از علمت الخ در نهمه
جزو نهم است و باقی هر چه در نهمه است در نهمه نوشته شده

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
آرامگاه آیت الله العظمی
مجلس شورای اسلامی



کتابخانه مجید فیروز
احمد انبی شورا ایلوی
کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتابخانه
کتابخانه

چون و ششم
ع

London

12th Nov 1871

respe

